

هو الله  
تعالی شانہ الغریب

ان کتاب مستطاب

اصحیٰ ما صحیح  
عطار

بدستور آقا بان آقا سید محمد میر کمالی خوانسار

و آقای حاجی سید احمد خوان

کتابچی مدیر کتاب فروشی سیلا

طهران خیابان ناصر

بقره تحریر و آید اللهم و قصبا لا تمام محمد و آل علیہ السلام

بنا

کتاب التیامه  
شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

بسم الرحمن الرحیم

نامش نامه را سر باز کردم  
بوصف عقل صاحب نطق لال است  
سرفرست ایوانهاست نامش  
زیادش بر گهر کام و دانهها  
و گری نام او نامی است تنگیت  
همه در جنبش عین پی است  
چگونه شرح آن دادن توانیم  
قلنده در خم جوگان اخلاک  
کسی داننده آلاهی او نیست  
همه عالم دلیل دانش آمد  
چو بگو بگری خود جمله ذات

الهی نامه را آفت از کردم  
بنام آنکه ملکش بر ذوال است  
مفرج نامه جانهاست نامش  
ز نامش بر شکر شکام جانها  
اگر با یاد او بوی است رنگیت  
خداوندی که چندان که هستی است  
چو ذاتش بر برات از هر چه دانیم  
بدست صنع گوئی مرکز خاک  
چو عقل میخاکس بالای او نیست  
همه نفسی جهان اثباتش آمد  
صفایش ذاتش چون صفا

وجود حلقه صل حضرت و است  
نکو گوئی نگو گفتت در ذات  
زهی ربت که از مه تا بهما سه  
زهی عزت که چندان پله نیارست  
زهی جنس که گرد جان در آید  
زهی وحدت که موئی در عجبند  
زهی رحمت که گریخته از طمس  
زهی عبرت که گریه عالم افتند  
زهی همت که گریخته خورشید  
زهی خدمت که از نظیر آن جاه  
زهی طقت که واجب است لابد  
زهی قوت که گریه خواهد سکت هم  
زهی شربت که در خون نیز ندان  
زهی ساخت که گریه عالم نمود می  
زهی عفت که چشم و دل اوراکت  
زهی حمت که چون سنگام آید  
زهی شدت بخت بر که حسن

همه آثار وضع قدرت و است  
که التوحید اسقاط الاضافات  
بود پیش و از موسی سبک  
که چندین عقل و جان آنجا یارست  
زهرت ذره صد طوفان بر آید  
در آن حضرت سر موئی چه سجد  
باید گوی بر باید زادر پس  
بک ساعت دو عالم بر هم افتند  
باید کم شود در سایه جاوید  
نباید کس و رای او بدان راه  
که فی نقصان پذیرد فی تزیاید  
زمین چون موم گردد نه فلک هم  
باید تقابتم ز تبسم جان  
سر موئی از آن جا هر کم نمودی  
بماند بعد از آن افکنده در خاکت  
بموی عاقلی در و ام آید  
نه بگت خامشی نه روی فرو

زهی عزالت که چندی زان مرد  
زهی عفتت که ما را کرد بحسب  
زهی حسرتت که خواهد بود ما را  
زهی طاقت که تا ما زین امانت  
جان عشق را با دسری نیست  
کسی عاشق بود که پای تا مشرق  
خداوند ایسی بوده نصیبم  
اگر چه حسرم عاصی صد جان  
حو ما را نیست جز تقصیر طاعت  
کنون چون او نهاد این کار ما را  
میرا از کم و چون در سپهرانی  
خدا یا رحمت در بامی عاقبت  
الرا لایس خلق گشت کار  
نگردد تیره این دریا نه ما نه  
جهلم بود و از آن دریا می صحبت  
خوشامالی نه حق در بسده سینه  
نداری در همه عالم کسی تو

او بدند و ندیدند از زهرش کرد  
و گریه نیست ما را هیچ تقصیر  
ولی حسرت ندارد سود ما را  
برون آیم تا کرده خیانت  
بحر خون دل آنجا به سیری نیست  
چو گل در خون شود اول قدم غرق  
فراوان بوده و نا بوده گفتم  
ولی یکده فضلت پیش از آنست  
چه وزن آریم شنی کم نصاعت  
خداوند ایسا بگذارد ما را  
را می عالم و خلف و رانی  
وز آنجا قطره ما را تمامست  
بدان دریا نسرو شوی یکتا  
ولی رو سن شود کار جهان  
که بیک قطره کنی بر خلق دست  
میان بنده و حق تا پیوسته  
هرابر خود نمی گیری بسی تو

که گرسد آشنادر خانه داری  
با سانی است این اندوه باید  
اگر پیش از اجل بیدم بگیری  
اگر که شوای ای مرد مجبور  
ز حسرت داغ بر کوه سلونی تو  
اگر شایسته راه خدا را  
چون پنا شود چشم هوایت  
تجیر انکسایت نیت پیدا  
بصحن را چون ببا دود دروان  
تو غافل خفته و ز صحبت خبر نه  
ترا که تو کداسی و در شمشاه  
بسی کرد دست گردون دستکاری  
ز هر چیزی که داری کام و ناکام  
و اگر ملک زبانی تا با ما هست  
و اگر اسکندر می نیای فانیست  
عزیزالی تو کج پادشاهی  
اگر را پیش بود بر دروان گنج

چو مردی آن همه پیکانه داری  
صفای عجب و صبر کوه باید  
در آن بیدم همه عالم بگریه  
که از نزد که ماندی این چنین دور  
سر تشویر بر زانوی تو  
بکلی تمییل کش راه هوادار  
بحق بنا شود چشم خدا نیت  
که باید باز نیت سوزن ز دریا  
که چون زمین در دریا گذری زان  
بخواهی مرد اگر خواست و گرنه  
دو گز کرماس و ز خشت همرا  
نخواهد بود کس را راست کاری  
جد ایضا بدت گشتن سر انجام  
سر انجامت بدین در و از راه  
کنند روزگاری اسکندر نیت  
برای خوشتر بخواد خواهی  
و گرنه همچنان بگذارد آن گنج

ترا بسره باید این خبر داشت  
جهان سوزانور سے ندارد  
اگر سیمت بخشد سنت باشد  
وصالی بی فراتی قسم کس نیست  
سید انم کسی را بی غمی من  
بر او تن در غم بار گران نه  
نمی پسندم تر آن مردی و زوی  
نه ششصد سال آدم ماند غمناک  
چو اورا گندمی بی صد بلا نیست  
زبان ایدم که سود من و تو  
جهاناکیت که جوهر تو شاد است  
جهان چون نیست از بهر تو غمناک  
جهان چون تو بسی دانا و دارد  
مرا عمری است تا در بند آمم  
نمی پسندم کی همدم موافق  
چو بهر خاک ز اوستی ز یاد در  
چو چنانست سووه خواهد گشت در خاک

که آن کج از چه بنهاد و چه بود است  
ادمی بی نامی سوره سے ندارد  
وگر عذریست گوید لنگت باشد  
که گل پنجا و شکر بی مگر نیست  
که تا دستی بر او عالم دمی من  
بسی جان کنی چنان چنان ده  
که بر گردون دمی نارفته در گوم  
ز بهر گندی خون بخت بر خاک  
ترا هم لقمه بی غم روانیست  
فغان از زاد و ز بود من و تو  
همه جوهر تو دور تو با و است  
چو ابر سر کنی از دست او خاک  
بسی عید و عروس یاد دارد  
که تا با همدمی راز سے بدام  
فغان زمین همیشگیان منافق  
در این بستی چه سازی کاخ و منظر  
سر منظر چه افزای می بر افلاک

الرائدة از سیم و ز کج  
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست  
 اگر چه جای تو در زیر خاکست  
 که بسجود ملائک گوهرتست  
 خلیفه زاده گلخن رنا کن  
 بمصر اندر برای تست استای  
 از آن بر ملک خویش نیست فرمان  
 تو شاهی هم در اول هم در آخر  
 دومی پنی یکی نادر و صد صد  
 تو بکدل داری ای مسکین و صدیاب  
 ترا ندوه مان و جامه تا که  
 نهادی بواجب داری تو در اصل  
 اگر مردم حضورت را بگوست  
 ز بس اندیشه بیوده کردی  
 الا ای حسنه که هسنی خود مند  
 زهی حرص دل من ز ندادم  
 الا ای از حسد بیعی بادل کور

نخوای خورد یکدم آب بی ریخ  
 چه بگویم ترا حق که هم نیست  
 و لیکن جان پانی از خاک پاکست  
 نه تاجی از خلافت بر سرتست  
 گران طبعی بدان گلشن رنا کن  
 تو چون یوسف چرا در قهر چاهی  
 که دیوت هست بر جای سلیمان  
 و بی پسند را چشمست احوال  
 چه بیکت خود و چه صد جمله تویی خود  
 بکدل چون توانی کرد صد کار  
 ترا از تنگ و نام عامه تا که  
 پلاسی کرده اندر المجلس و مجلس  
 زوا سجد و اقرب خلعت بپوشی  
 بخداد خویش را فرسوده کردی  
 در بابت خود بر خود فرو بستند  
 زهی حیران و کس گردان عالم  
 بماندی در حریصی تا لب کور

تو تا مرده نگردد حرص تو لم  
 چشیدی مال بالا مال دنیا  
 نیز دمانند اندر چشم به پرو  
 ققان زین عنکبوتان ماس خوا  
 فغان زین سوز طغان سخن چین  
 حرصی بر سرت کرده چارگی  
 فغان از حرص مشی استخوان بند  
 الا ای روز و شب عجز ارماند  
 تو بر زاق امین باش آخر  
 ز کاشد او گیرد رزق خود باز  
 مکن در وقت صبح امید مستی  
 چون تو بیدار مایی صبح گاهی  
 بر آن خلعت کز آن درگاه پوشند  
 در روضه سحر گاهان کشاند  
 اگر خواهی که یابی بادشاهی

که ریش حرص بر امر گست مردم  
 چه خواهی کرد چندین مال دنیا  
 ستاع جملة دنیا بیکت جو  
 همه چون کرگان در بند دروا  
 جو مور از جلدی ره بر نه ره من  
 ترا حرص است و اشتر اچار  
 همه ملک سیرتان پوشش بوند  
 بدست حرص در بچاره مانده  
 صبور روز و ساکن باش آخر  
 کجا گردد مردی حرص در باز  
 چو داری ایمنی و تدبیرستی  
 بیایی هر چه آن ساعت بخواهی  
 چو آید صبح دم آگاه پوشند  
 جمال او بشتاقان مناسبت  
 ز درگاه محمد کن گدائی

در وقت صبحه المصلین علیه السلام



عقد کوسه افراز عرب بود  
سراجی کآفتاب از روی او تافت  
علت بر خاک بایش بوسه داده  
شب معراج از آجا برگذشته  
زهی چشم و چراغ اهل عالم  
تویی اصل وجود و عالمت فرع  
زهی طه و باکسین نعت نامت  
فلک باین همه حتمت که وارد  
کسی کو چون تو داده و میخواند  
نه اندیشم اگر کردم گنا هست  
خداوند ایجان آن سرفراز  
براه راست مادر از پیر سخن  
گرامت کن درون آمدیده  
بخوبی جار طاتی باز بسته  
هم از انا فتحنا آیت او  
عمر کس تاج فرق مشکبار سن  
علی اتحقق تاج سروران

وجودش در دریای طلب بود  
مه نواز خم ابروی او تافت  
فلک بر آستانش سر نهاده  
که عقل از وصف آن مدیون گشته  
سرو سالار سر زندان آدم  
تویی سلطان نشان مجلس شریع  
زهی روح القدس کتر غلامت  
ز فرمات که سخن می نیارد  
چه باک او را ز بسری و خطائی  
که دارم چون تو سینه عذر خواهی  
که از چشم عیاست ما پندار  
ایسران را بنصرت باور می کن  
حق چار یار برگزیده  
ولی الفقر خشمی باز بسته  
هم از نصیرین الله را میخواند  
الم شرح هزار روز کارش  
علی الحق خواهد به پیش بران

علی الطغی فی سطور جزاوست  
 غرض از هفت قصه و هفت باغ او است  
 دو عالم را صفاتج الهی بود  
 زبانش ترجمان پادشاه است  
 زمین و آسمان در ملت او است  
 امانت دار رب العالمین بود  
 خلقت شد مصعد نور جمالش  
 چون غیر الله بودش ذره شرع  
 ز فکرش مشکلات خلق حل شد  
 از آن شد تا شود جانهای غیب  
 ز جمله انبیا ز آن پیش بود او  
 چون گشت او اول آدم دید از خورشید  
 بر پیش نام او بر خاک افتاد  
 هنوزش بود وقت بیرون پستان  
 بر آتشده آن صدر عالی  
 ز ابراهیم اگر آتش خورده مرد  
 نمی بینی جوانش گرم خیزد

علی الجملة این حق جزاوست  
 چراغ چشم چشم و چراغ او است  
 دو کستی را مصابیح الهی بود  
 دل او کاتب وحی است  
 دو عالم روزگار دولت او است  
 که پیش از وحی در عالم امین بود  
 زمین شد محیط وحی از کلماتش  
 ممکن شد بود غیر ذمی زرع  
 که فکرش ناظر نفس ازل شد  
 ز بحر شرح او هر لحظه برابر  
 که از بس آمد و وز پیش بود او  
 نوشته دید او را نام بر عرش  
 ولی چون خاک او شد پاک افتاد  
 که طوفان رحمت بر آتش پستان  
 که می گذشت آتش مرد حالی  
 طفلی از همه عالم از او مرد  
 که چون از صوم او دار و گزید

چنان بطن از دین سر برافراخت  
ختم کیبوشس تاج نصیر افکند  
در اول چون کلیم آورد و سر  
بد و گفت که خیری بس عظیم است  
مگر مقدار خستی بود خالص  
سپهر گفت آن جان گرامی  
بلی از این سیر او بود مقصود  
نزدیدی آنکه اول شکر آید  
سال این سیر همچون سپاس است  
چو سلطان نبوت گشت موجود  
چو دین او منور کرد عالم  
کجا ماند جهانی بر ستاره  
در آن ساعت که خود را گفتی  
ز آدم غالب آن خست زان بود  
چو در عالم کما خست چهار است  
چو بار خاستند با او روانه  
چو آمد در سرای امم معبد

که در صمیم از سر کسری در انداخته  
بچین خاقان چین را در سر افکند  
ز دلش کرد روح القدس بر سر  
بر اینیه در این زیر کلیم است  
نبوت را بحق بکس جای خالی  
بمن بد رفت جاویدان تمامی  
چو او آمد نبوت گشت مسدود  
که تا ما بعد آن سلطان در آید  
غرض از آمدن این پادشاه است  
نبوت ختم شد که بود مقصود  
شرایع نسخ شد و الله علم  
چو شد نور شد روشن آسکاره  
تو گفستی گشت بر خستی عبثی  
که آن بکس خست اساس و جهان بود  
کجا در آن خست را زان چهار است  
جهان پر نور شد زان و یگانه  
بزمی را در پیش خست و مفرد

سحابس گشت آن جدی خرید  
چو خواجه دست برستان نباید  
سیدی یافت دست خواجه زان شیر  
نهی بالغ رسول شیر خواره  
در آن هجرت چو شد بایا به در غای  
بر آن در پرده چو لانه گی ساخت  
چو شد آن پرده چو لانه گی راست  
بیش عنکبوت آمد سرا فراخت  
چو تو پرده عشاق سازی  
دو بازی میکنم زین پرده در خوا  
ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت  
که اندر پرده چو لانه هم هرگز  
نداری کس بر او عمل گوئی  
قدید بکت گس باسد تمام  
طلسمی که لغاب عنکبوت است  
اگر این سر که کفتمی چنانست  
آنکه همیشه در بخت زین است

که دید او آفتاب آمد بدیدار  
زستان شر چون باران گشادش  
بدو بیضایدید آمد ز نقص  
که کفالت آدم اورا آشکاره  
در آمد عنکبوت نام بردار  
فرت می رشت و پودی می در انداخت  
مخالف آمد و در پرده ره خوشت  
کز این دو عاشق دین پرده ساخت  
بر آرزو پرده بسته دو بازی  
بلو این قول را در پرده راست  
زبان حال با مکار برداشت  
نهجم اعدنه افریدون مجا پز  
که در دام گس سپر چوئی  
جان شهبازی افند بدام  
چه جای مرد می لا بموت  
سرم چون عنکبوتی در میانست  
سهر غنچه است در که ار

برای خصم کشتن بی بیخ است  
 نه بی مهرش فلک است هرگز قدم زد  
 نکرده کاری انشای او دین  
 رضا بود او همی بسج خشمی  
 در اول حین پسر از بروی او شد  
 چون گیسوی او بشمار است  
 چون بعد زلف او شد حلقه در نیم  
 حویج و شصت واقعا و ظاهر  
 همی مرقوم دید آن شیر کردند  
 به نتوان داشت ز انجا او دان <sup>دست</sup>  
 کسی در حضرت عزت مویند  
 چو کلی آمدت از خود بر او  
 هر آفتاب سردی بود  
 چو روح الله بشر شد بختار  
 بی چون خلق را مرده رسان بود  
 چو بود اول ز حق مرده رسانش  
 نخواهد بود از این نمود محبتد

بدیده یزید خور شد بیخ است  
 نه بی شوخش ملکت یگر و زوم زد  
 ندیده چشم در ابروی او چین  
 ندید از ابرویش وین هیچ حسی  
 و سکن جسمه با گیسوی او شد  
 ز حین که علم جونی عین کار است  
 از آن شد ضامن بقتاد و دینم  
 از آن شصت این بقتاد ظاهر  
 و ز آن هر حلقه دست او بر کردند  
 که دائم عروه الوثقا است  
 بر نام ز خود الا محمد  
 همه نفسی رسند آنجا مگر او  
 که روح الله ضعیف احمد بود  
 بیکدم بی بدر آمد بدیدار  
 بشر بود مستعمل از آن بود  
 بود هم نیز در آخر زمانش  
 بجز احمد غرض والود احمد

چو قلب پاک او قلب سپه بود  
 که از ششصد هزاران پیر چیرل  
 که از قدسی جهانی برگزیده  
 ز صرشت خسته و در صدق شمشیر  
 کمان قاب قوسینش کف در  
 نبی استیفا با نوح لعل ک  
 چه که سلطان در الملک جانان  
 چو خود را در نبوت بنده بخوان  
 چو فرزند و گذشته گفت خود را  
 چو او در نبی است از خدا عز  
 چو درستی نمازش هیچ امید  
 چو در جوش آمدی از شوق جانان  
 که ایگاش از رود انامی دادار  
 از آن گفت اینکه چهار جهانست  
 اگر چه سماع را روشن چو اعنت  
 در اول سماع عرق انگبین بود  
 در آخر چون از این ساد و راهان

میان قلب جایش یار شده بود  
 جناح قلب او در وقت تنزیل  
 دو سوی قلب او صف بر کشیده  
 ظلال رحمتش آورده فلک زبر  
 ز تیر از ریت او گشته صدر  
 برات آورده از دیوان ترک  
 جادش حرفش این جمله زنت  
 ز حق دو دیده گرینده سخوت  
 یقین شد زین سخن جان خور را  
 نشد یکدم بخیزی بند هرگز  
 ز ما ز اعشش سحر بستند جاوید  
 بر فنی گاه گاهی بر زبانش  
 نیاید وی محمد را بدیدار  
 چراغی خواند روشن جاودانش  
 ولای انگبین در درود اعنت  
 ز وحدت بخمال آن و این بود  
 ز وصل انگبین محور افتاد

نفس میزد که با شمع چکار است  
چه بودی گردادی شمع در شمع  
چو شمع افتاده دور از دلفروز  
اگر با انگین میبودی من  
ز زهر سنگی به ریگی بدسترس  
کمال فخر او را این دلیل است  
اگر او را بقوتی تبتیل بودی  
از آن در سفر بودش آیدن  
نه مال و ملک و نه رخت و نه خواست  
چه گزاین قصر نه حجره ز ما بود  
بسی بودی که ماهی در کشیدی  
از آن نه حجره ظاهر گشت او  
چو از معراج باز آمد بصد غز  
بخوم او چنین گفتند که نگاه  
چه کردی مرغ نو را بی سر شمع  
همه اصحاب او در قوت او  
بی جانی که در پایش باشد

موتد بوده با جمع چکار است  
که تا با انگین بودی گشت شمع  
چرا غم خواند حق تا چند سوزم  
ز حنین سوختن بر سودمی من  
ز گرسنگی شکم را شک بستن  
که فقر احمق مقامی بس حلیل است  
فقیران را کجا سر خیل بودی  
کادتا نبود نماز خویش دیدن  
که روزی سپرد روزی گرسنگی  
برای او بر آوردند از دو  
ز نه حجره کسی دود می ندیدی  
که این نه حجره را دود می نمودش  
نیامد روی او تار بکت هرگز  
که بستنی میان جمع چون ماه  
فرو گیرد چنین نوری بر شمع  
ز خود افانی شده از مهیت او  
دل قطره کجا با خویش باشد

ز بس بیست که بودی در حضورش  
 که آن ابروی آن صدر دو عالم  
 نه پسند ابروی او خلق کونین  
 ز من چون سفره بدر کشیده  
 که تا اسرار عالم شد عیانش  
 چو کشف افتاد اسرار الهی  
 چو او را دیده اسرار میدید  
 پس ایوار بختی گزیدند  
 ز عجبی هر روز آن آوار گشتند  
 چو یاران را قریب العهد حق بافت  
 بسوی حق برهنه سر از آن شد  
 نذار و زهره بشطان ستمکار  
 از همه قوت را قرص جوین یافت  
 چو قوت جان خوان فقر بودش  
 چو نور فقر او تابنده گشتی  
 کسی خا بر خاکت ره برفتی  
 کسی با جان بسید با هم دویدستی

خلاف افتاد از نزدیک و دور  
 کشاده بود یا بسوسند با هم  
 نه توان ای آسان قباب قوسین  
 نهادندش همه در پیش دیده  
 و قوف افتاد بر هر دو جانتر  
 ز دیده گفت تو آئی تو خواهی  
 بشت و دوزخ از دیوار میدید  
 که تا خورشید روی او بدیدند  
 در مستاق چنان نظاره کشند  
 بیشتر استقبال شنافت  
 که پیش حق برهنه سر از آن شد  
 که آید در لباس او بدیدار  
 چو گزرم قرص مه را بسینه شکافت  
 اگر چه فقر بودش فقر بودش  
 سلیمان آمدی تابنده گشتی  
 کسی بر خاکت ره فارغ بختی  
 کسی خشت و گچ بسجده گشتی



کسی نعلین دوزی کار بودش  
 کھی رفتی بتشیع جنازه  
 که اشتر را صلف سبار کردی  
 که از جمع او قبح بکف نهادی  
 که اشتر ساختی از حلم خود را  
 چو آمد بر زمین آن صدر عالی  
 بریده ناف بیرون شد ز پرده  
 اگر با اجهانی حشلق بودی  
 کسی از وی حدیث هرگز نهدی  
 بدید از پیش و هم خندان پس نیز  
 چو او را سایه بر افلاک افتاد  
 جوکت سایه نشینش عرش بودی  
 بشی آنگت عرش و آسمان کرد  
 بر افش ز اشیا فاش بود حسته  
 بیوی مصطفی بهادر گت راست  
 در آمد جبرئیل و گفت ای پاک  
 چه هستی از شرف طعن شده عرش

همی با طفلگان اسرار بودش  
 کھی کردی عبادت بترتازم  
 کھی دستاویز باد سار کردی  
 بجای سید القوم ایستادنی  
 شاط آن دو طفل پر خرد را  
 بطفلی در سجود افتاد حاسله  
 ز مادر نیز آمد حسته کرده  
 بیک سرگردن او مهر نمودی  
 چو عبیر گاو خاکس و کشتیدی  
 بر او شست هرگز بکت گلشن  
 کجا زو سایه بر خاکت افتاد  
 چگونه سایه زو بر فرش بودی  
 عزیمت بر تراز هر دو جهان کرد  
 ز دیوی که بطیوی باز بسته  
 خوش رفت در سن پر دو تنگ خاست  
 چه در خاکی قدم در نه با فلاک  
 بصد بر عروه عرش آبی بر فرش

خود ات رحمت هر دو جهان است  
 چو همان دهمستی بکت خدایا  
 ممالکت را از قدرت کیمیا ساز  
 براق صدر عالم چون و آن شد  
 سواره تا سدر کرسی بر آمد  
 بزمینش حاطان عرش بودند  
 فلک نیز براق او زمین بود  
 علم بر عالم عرشش گشاده  
 خودش آمد ز سگان سبوات  
 یعنی کز پی بو طالب آمد  
 ز حضرت صدر هزاران جان عالی  
 گذر بودش چو یوسف بر سجا  
 ز روح روح او روح الله پاک  
 سلیمان آمد و اکیلی تنهاد  
 روانه شد کلیم از حرمت او  
 خلیل آورده نقد ما حضرت را  
 از گشتی نوح آمد پیش او باز

دو عالم را بر رحمت میماشت  
 رسید آن دو را این ساعت افلاک  
 ملائکت را از خاکت تو تیا ساز  
 چو برقی تا بهفتم آسمان شد  
 که او صاحب براق و منبر آمد  
 یارش حافظان فرس بودند  
 و شایق در کفش روح الامین بود  
 قدم در مقدم صدش نهاده  
 که آمد خواجه عالم بمیقات  
 کنون در سیم طالب آمد  
 با استقبالش آوردند حالی  
 جوان کردمشن به پیری چون پیران  
 ز سرور زنده شد کرسی بر افلاک  
 بدر یوزه گری ز غیبل جهاد  
 بیومی آنکه باشد ز امت او  
 که تا قربان کند پیشش سپهر را  
 از بود او بچو دی شد سر افراز

در آمد آدم و آندم طلب کرد  
 شراب آورد در ضوان مشن باز  
 مگر خشی اثر کرد مشن در آنزاه  
 مگر گرمی عشقش کرد محروم  
 مگر بر دین بسیار بود مشن  
 چو آخر اعتدالش قصد دل کرد  
 چو از طایس قسم اخلاص افتاد  
 شراب او رقصی بود مستوم  
 سپهری کافش دست خوش بود  
 جناخی بود ز ترین آفتابش  
 براق خاص او را خرمن ماه  
 مگر آن شب در آن ره نیز یافت  
 مه نو بود آن نعل بر افشش  
 ساکن بسنگش از نیزه کرده  
 همه حوران بکیس راه رفته  
 شب تاریکت این پرورده گلشن  
 ز شادی عمرش بسته چارطاشش

ز ششش گوهر آدم طرب کرد  
 بسی پرید از راه در ارشش  
 شراب بسبیل آوردش آنگاه  
 مزاج آب شرابش بود کافور  
 شراب ز نجیل انبا بود مشن  
 عسل با شیر آنجا معتدل کرد  
 شراب او بطور خاص افتاد  
 بحر حق را بنود آن عمر معلوم  
 بر افشش را در آن شب بود کوش بود  
 مه نو پای بوسی چون کابش  
 ز جو زاد او جو وز کنگان گاه  
 بر افشش بر فلک نعلی بنداخت  
 فلک در گوشش کرد و دست طاشش  
 ز رأس الغزل ره پاکیزه کرده  
 ز ماهی سر سبز تا ماه رفته  
 بر دیش کرده چندین چشم روشن  
 نهادش چار بالمش در و نااشش

ز دو کیسوش طوبی برده پایه  
دنب چون آن من او کشیده  
فلک جاروب کرد از خورشید و انگار  
چو آب و می او خرنجک بشناخته  
بسنکیش چون چو زاکر بست  
کمان پیش کمان از زه فرو کرد  
حمل با جدی در بر بیان نهادند  
اسد جو شیر شاد روان او شد  
چو پرد و خواهران رویش بدیدند  
دو تشرین بی صفت کشید جان  
اگر چه بود بهفت اورنگ گردان  
چو مروی و حیات او دیدند  
در آمد هر گاست با بگری خاص  
گشاد از خلد ز صنوان بهفت در را  
همان بر اخازین دوس خوش کرد  
بجنبید از شکو پس بر جای  
چو قدر خاکت پایش نوح بشناخت

فلکده بر سر دوس سایه  
ز سه شش همچو عقرب دم بریده  
دو تاشد تا برفت از بهر او راه  
دو اسبه خوشتر بر آب انداخت  
تراز و آمد و شایعش در دست  
دو خانه داشت وقف جان او کرد  
ز سه ناگا و ماهی خوان نهادند  
چو چرخ دلو سرگردان او شد  
بنات مرده را نفسی کشیدند  
که تا واقع نگردد هیچ ظاهر  
بگرد قطب همچون بهفت مروان  
ز پولس شمعق از سر بر کشیدند  
که عود عشق او سوزد با خالص  
ز کوز آب زدن در کدر را  
که از جوران جنائی مشکبش کرد  
چو کرسی مانده پیش بر پر پای  
چو سعی سجده گاه از لوح گل ساخت

چو بر گشت از جلالش عالمی نور  
 نثارش را فلک الحق بحق کرد  
 تجحفه بر ملک صد بدره آورد  
 مثل از صحاب پاکش کاخ دوست  
 فلک حق القدرم او ز حق جو است  
 چو آفتاب آفتاب معتبر بود  
 ز حل راهه دهنی آسمان داد  
 بجله دی سیرتخ بفرافت  
 بساخ زهره را شیرین زبان کرد  
 بگاه آمد چو یوسف آتش کاره  
 چنان کرد آفتاب شرح تحویل  
 ز در گردش رسیدستی زمانه  
 ملائکت را چو از وی کرد صمصف  
 جهانی در وی آمار جهان نه  
 جهانی خاکی از نزدیک و ز دور  
 زمین آن جهان از علم میدید  
 معظم آسمانی از جلالش

جواب عشق او شد عبت معور  
 که مرغندی که بودش بر طبق کرد  
 حلالی بود از آن که سدره آورد  
 از آن کین تا کین حق القدر است  
 حقش از آخرا ان پر شب بسیار است  
 از او سپهر نجوم را نوری دیگر بود  
 بقومی مشتری را طیبان داد  
 بکیسوسایه بر رخ شیدا نداشت  
 عطار و در اهلک خط روان کرد  
 ترنج و دست مهر را کرد باره  
 که با ششصد هزاران بر حیرت  
 نه از وی یافت نامی نشانی  
 جهانی دید، همچون قاع صمصف  
 هم از صمصف هم از زعفران نشان  
 ز نور انور چون نور حلی نور  
 هم آب روانش علم میدید  
 منور آفتابی از جلالش

چنان از شوق حق جانش عرق کرد  
لی چون صدره او آسمان بود  
نشان آن شوق است اندر مجرّه  
ز مهر حبش از آن نه پرده شوق بود  
خطاب آمد ز حق گامی خواجه سخن  
دلت با آستان پرگناه است  
همی گفت عسکرم تو بکالم  
چو خلعتهای تو بپوشیده آمد  
وجودم ز آب و گل سرایه گم شد  
چو ضعف خود دید آن صدر کوشین  
محمد چون ز بردست جهانت  
گمانی نیک بی تره ندوی عین  
در آن ساعت که غرق معرفت بود  
یکی در استقامت ایستاد  
چو در دانش ز سر این دو نشان بود  
در اول چون بسوی حق روان شد  
باخر چون کلفش باز دادند

که صدره سینه آن صدر شوق کرد  
همه شوق کرد کان شب و می آن بود  
که شد نه پرده بروی ذره ذره  
که دائم پرده لی خاص حق بود  
بر این درآمدی با نخاصه آخر  
که تیر و انتیر اضعفکم ز راه است  
سندست از خداوند این سوالم  
ز لایحه می ز با تم بسته آمد  
همه خورشید ماند و سایه گم شد  
قوی باز و شش کرد از قاب قوسین  
باز وی محمد کان گمانست  
نه پسند از گمان قاب قوسین  
در او مرتبر گویی و وصف است بود  
دوم چون موسی در شیر او قناده  
مثال از دو مقامش چون گمان بود  
رونده، سچو تیری از گمان شد  
چو تیرش از گمان پرواز دادند

حوالی دوسرا مرآن کمان خاست  
 کمان را چون همه وقتی دو خاندا  
 یکی بیتا لاجد گرمی بداسنی  
 یکی جذبہ زحقی چون تبرشتافت  
 برون شد میم احمد از میانہ  
 در این شب بود طافوس ملاکت  
 زد و گیسوی او دوزاغ می بین  
 کمان قاب قوسین از دوا پروش  
 بی دو گیسوی او جمله نور است  
 کمان قاب قوسینش زمانی  
 چون زوغ زلف گردد و پقرارش  
 زہی قوس زہی شست زہی زوغ  
 زاشت قاب قوسین ہمہ  
 خداوندی کہ آدم را بقطنیم  
 محمد را استما پیش آورد  
 چو او از اسم در پی اسم افتاد  
 چو او بی نفس در راه حق آمد

مثال قاب قوسینش از آن خاست  
 دو خانہ آن کمان را جاودانہ است  
 و گریکت بیت احمد جاودانی  
 چو موی میم احمد از دوشکافت  
 احد گشت و یکی شد ہر روانہ  
 بصد جان داغ ز نفس را فذکت  
 زد و باد ام او ما زوغ می بین  
 دو زوغ آن کمان دایم دو گیسوی  
 چنان دو قوس روحانی دہد دست  
 نمی پنم یا زوی جہانی  
 ز طافوس فلکت زید کارش  
 زہی ماکان اولوحی و ما زوغ  
 فلکت دو قوس دار دگر دو جو  
 ز راه وحی اسما داد تسلیم  
 از آنش امی و در و پس آورد  
 ز خواندن فارغ آمد امی افتاد  
 ز بی نفسی ہفتیر مطلق آمد

چو از بی نقشی و فقرش سب یافت  
چو پنجه داد اول در نمازش  
اگر از جزو و کل آن شب سبق برد  
ولا اقبال جان پوسته گردان  
سیان در بندیش در غلامی  
حکیم یا رسول الله از این پیش  
زهی جبریل بکت در که تو  
چو بیکائیل دیدم پاس را هست  
بجلا دی تو با تیغ در دست  
سرایل امین پیش در تو  
ظلمت حادثان آستان  
دیر در که تو آدم سپهر  
ترا در پیش چون اختر شامی  
چو بگرفتن جهان سلطانی تو  
بجان صالح شتر بابت کرده  
چو ابراهیم بنای تو گشته  
چو اسمعیل کش تو شنیده

هم از اتم الکتاب امی لقب یافت  
برای او نه بیخ آور و نازش  
چو از خود پاک بد کنی بحق بر تو  
بدین قرآن خود را بسته گردان  
که تا تو خواجه گردی و گرامی  
که من عاجز نیم آگاه از این پیش  
شده بکت نوبتی بر در که تو  
شده اجری کش خیل سپاهت  
مگر در بسته عزرائیل پوست  
شده بکت نوبتی بر در که تو  
گرام الکائنین دو پاس بمانت  
بسی اسما رزذانت کرده تحریر  
نموده در بهشت از نو اساسی  
گزیده نوح کشتیای تو  
بشیر ناقة مهرانیت کرده  
همه کعبه حرم جامی تو گشته  
بسر قرآن شده سر نام برده



ترا یقوت مستاق خربی  
 بخشد یوسف از زندان و زحان  
 بی داد و شوق جانان  
 چو یقوت طیب عشق دیده  
 سلطنت جو دیده شاه عالم  
 چو کجی سر نهاده افسرست را  
 عصا کنش گشته در راه تو موسی  
 چو داری موشی چون فل جوالت  
 خیال بولسب کز عصه بگذخت  
 گل غیبی تو خوش میباش بر جا  
 چو هر دم بنگونی می رخ نمودت  
 بر انگشت چرخ هفت پاره  
 ترا بخواند از دردی و داعی  
 تو سلطان زمین و آسمان  
 فلک پوسیده کرد و چو گوئی  
 در آن مجمع که قدرت را محیا  
 ز قدرت گر چه بیرون از حسابست

بسوی تو سده خلوت ششینی  
 ز بلخ تو بصد خوبی نمکت خواه  
 بصد جان تو چو شوق است را خرید  
 تر از کربان سوی کلبه کشیده  
 به پیش تو کمر کرده جو خاتم  
 ساد می گم شده دارون درت را  
 مبارک نام هندوی تو عیسی  
 خطی در کش بگرد ما سوی الله  
 اگر خاری ترا در راه انداخت  
 که بکت گل شکفته بی خار در پای  
 بسند چشم بدین گل اعوذت  
 چراغی در گرفت از ستاره  
 کسی خورشید جو دنیا چراغ  
 چراغ این جهان و آن عیبانی  
 که تا در یابد از گشت در تو لونی  
 فر از آسمان صفی نواست  
 بر روی ز فلک تو صد چراغست

ز رشک قدر این طاق دل افروز  
 نه قدرت ذره بر آسمان یافت  
 جلویم چون صفات تو چنانست  
 جان تا بر ششخاشش گری  
 ندانم تا ثابت گفتند آید  
 تو میدانی که از گویندگان کس  
 عروسی است این که چون رایت اوست  
 اگر بپذیریم کارم بر آید  
 اگر نپذیری از من این سخن را  
 اگر چه حضرت بجزی عظیم است  
 چه گردد یا جهانی آب دارد  
 نه مینی آنکه بحر بی سرو پاس  
 جلویم با رسول الله و کرم  
 کریم مطلق و هم نودا سف

ز سر تا پای میاید شب و روز  
 مدو خورشید زان بگذره جان بافت  
 که صد عالم در ای محفل و جانست  
 بر بکت ما وحی در باش گری  
 و گر آید ترا بدر فتنه آید  
 چنین یعنی نلفت الا من و بس  
 قبولت نیور و سرمایه اوست  
 و گرنه جان غنچه وارم بر آید  
 بصفت برکنم صرخ کهن را  
 ولی این قطره هم در می بنیم است  
 ولی هم قطره را ایات دارد  
 بظف خود بد بر قطره را جای  
 بقدر خویش کفتم اینست درین  
 الرصد خلقتم بخشش توانی

احکامات

زنی افتاده در مکه بلایه  
 برای فسق اگر بکت تن نشستی

که از فسق و فسادش بود مایه  
 دوم کس در برش آن نشستی

خوش انجان بودست و نگر کفار  
 چو پیغام برسیاد با بدین  
 همه کار مشلمانی قومی شد  
 چو در مکه نماز از مفسدان کس  
 شد آن زن در مدینه سخت درویش  
 پیر گفت آن زن آید به چون  
 بدینجا هر ایمان آید تو  
 زن آنکه گفت آن صدر جهانرا  
 ولی اینجا برای آن رسیدم  
 بر امت عظامی تو بهی دور  
 پیر گفت مگر تو جوان است  
 زن آنکه گفت از پیکار جنگت  
 ز صیت قوت و انداز تو  
 سواران عرب راست شد با  
 پیر را خوش آمد آن سخنها  
 بیار آن گفت هر که امر زیار بد  
 ز صد نوعش عطا دادند باران

بنودش بکنفس جز مطربی کا  
 بهر دول بدل شد جنگت و کینه  
 ز نسیخ کفر ایمان مستوی شد  
 بر آئینه شدند از پیش و ز پس  
 نزد یکت پیر رفت دلربش  
 بگو یا تا جرمی یا تا حسرت کون  
 و یا تا جرمی آن آید تو  
 که فی این راه سفر کردم نه آنرا  
 که وصف جودت از خلق شنیدم  
 ز بس کردم من مسکین مجبور  
 از ایشان خواه در خورد تو نیست  
 ز بیم خنجر و هم خدنگت  
 فضل معجز و آوازه تو  
 کسی را سوی مطرب چون بود را  
 ردای خود بدو بخشید تنها  
 بدو بخشید چیزی را آنچه دارد  
 شد آن زن از گروه سیم داران

زنی را بار سعل آید که دور است  
 چو ستاید ترا حریفی دو یکبار  
 نمیکرد انیش بگوید از خویش  
 تو میدانی که در وصف تو عطا  
 اگر خاک سر کوی تو در یافت  
 چو خاک کوی تو وصفش بجان کرد  
 گردان نماند این ناگزیرش  
 چو آن زن را رسید از نوردان  
 تو دارمی در دو گیتی پادشاه  
 بشیرنی مشرف کن نشن را  
 بتوحیدی دلش گردان مرتب  
 بدارم زمین غرض جز بی شانی  
 عظامی بر دل خود بشم از انت  
 بدارم در رهت آن استطاعت  
 پاد و گریکی سبک محتاج  
 چو بسد صفت صاحب نصابش  
 چو تو صاحب نصاب و جهانی

میان شرکت در فسق و فحور است  
 ز جودت می باید مال بسیار  
 نمی ماند ز انعام تو در و بش  
 بسی کردید بر سر هم چو پرگار  
 از آن هر ذره خورشید گریا  
 قبولش کن بدان گریه توان کرد  
 بیای افتاده تو دوستگیرش  
 رسد از تو بمن آخردان  
 نوانی داد شریف آتشی  
 که بود زان جنبه پیرایش را  
 که نتوان کرد در صبی معین  
 چه بگویم تو دانستی و توانی  
 که دل دایم غلام تو بجانست  
 که گویم این گدار کن شفاعت  
 شوی بی استطاعت در ره حاج  
 کجا محروم گردانند آتش  
 سرور کرد بر لبم آتشی جگانه

<p>در این لقب و تئوزم سینه بر تاب          زگر در خورد آب تو نیم من</p>	<p>حکیر تازه کنی از تربت آب          من را آیم مده و الله اعلم</p>
<p>در مناقب امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه</p>	
<p>سر مردان در این صدیق اکبر          هین رحمت و مهادت او بود          شب خلوت دوم هم یار غار است          لسی کوسنت نکونما دست          بدین کرد دست چون بگر آفان          از آن ایمان او در اصل خلقت          طراو در و دندان داشت او سا          چون گفت آن همی بر اتمحق          چرا با من نگروی این حکایت          لسی کوترن زینسان نگه داشت          نماده بود سنگی در دانتش          میان سنگت در گوهر شیدم          چنان مستغرق حق بود جانش</p>	<p>امام صادق و اصحاب محشر          که در دین سابق الخیرات بود          شارسش روز اول حل هزار است          همیشه اجرانش دست داشت          بدو کرده همگه اجر جهان با          نمی خرید بر ایمان ز سبقت          همی که بر انگر و آگه از انجا          همی گفتش ای در کار صدیق          ز حق گفتا که نبود شکایت          بسر جان او جرحی که ره داشت          ز تا گوهر نفیساند ز بانس          ولی سنگی بگوهر در بدیدم          که کم رفتی حدیثی بر ز بانس</p>

چو جانش بود مشغول اندر آیت  
 سر و عالم اگر بجهده هزار است  
 حدیث او چو اصل عالم افتاد  
 بین تا او چه عقل و چه دانت  
 چو نابینای عاجز را دعا کرد  
 نفس هرگز در آفترونی نمسزد  
 چو هنگام وفات آمد فرازش  
 ز صدق آن کلمه عالم را  
 ز شوخش عقل چون بگشت  
 کسی کاین بصدقش مؤمن آید  
 چو شوقش ز صدق او سر اندازد  
 چو اصحابش در آن مشهد رسیدند  
 کسی کو در کوزند یا رخا را است  
 که تا بوزهر نبود آکنش آن یار  
 چو چمن سبز ابو بکر و عجم سورا  
 می چون هر دو را سمع و بصر خوا  
 شد

ز او بجهده حدیث اندر روایت  
 که آن بجهده حدیثش یار غار است  
 بر این حدیثش محکم افتاد  
 که از آستان و طفلش خبر داشت  
 به پنا بس حق صاحب نظر کرد  
 که دم در جزا است بلونی بتمزد  
 به پیش مردمان بروند بازش  
 در سن بگشت او قفل از پرده شد  
 با استقبال او از پرده بر حبت  
 دل خصمش چرا چون آینه شد  
 چرا قفل دل خصمش نشد باز  
 فرو برده بکی خاکش ندیدند  
 توان گفتن که این کین یار غار است  
 نیاید در گزند آکنش آن یار  
 بصر خواند این یک و شمع آن اگر را  
 کسی کاین دوزدار دگور و کرم ماند

در مناقبت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

امام مطلق و شمع دو عالم  
چو حق را بر زبان او کلام است  
دلش چون بد حق را در حرم نگاه  
چو عین عدل و دل افتاد با هم  
چو در در بست جاویدان ستم را  
غرب از وی قومی شد اول کار  
کسی گویند منقاد این سبب را  
چو این گشت از صلیب او موم  
چو پیر این جهان خصم نش بود  
چو در دین آمد او بکت پیرین دشت  
ز سکه باره رس بر سرین دشت  
ز باره سفده او است کاره  
چو بر کرد او هزاران عالم از ناس  
چو از بکت پیرین سامان او دشت  
نگردی منکر از مردی و زورش  
چو باشد محتب فاروق عالی  
چو باشد محتب در امر معروف

امیر المؤمنین فاروق اعظم  
ز فرقاست فاروق این محتب  
بدل بویست عین عدل آنگاه  
ز عدلش موج زین شد هر دو عالم  
گشاده از عدل خود صد در عجم را  
همه خلق عجم زو گشت دین دار  
مخالف شد عجم را و عرب را  
گشاده کرد فلک رومی روم  
که در اسلام یک پیر این بود  
چو آن بکت بر کشید آن بکت کفن دشت  
رسید آنجا که دلق سفده من دشت  
رسید سجده هزارش با پاره باز  
چو در سفده من پوشد ز کرباس  
صلاوت لاجرم ایمان او دشت  
نیاست گشتن گردگورش  
نگرد هیچ منکر در حوالی  
بسی منکر آید نیز موصوف

چشم خود خواندش ز بی قدر  
 چراغی کرده شرق و غرب روشن  
 چو او چشم چراغ آمد در گاه  
 اگر نبود ترا چشم و چراغ  
 ترا بپوسته چشم خویش باید  
 که گم نبود چراغ و چشم در راه  
 توبی این هر دو اندر راه  
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت  
 که از کوران نه تو بوش میدار  
 کسی کان نور نبود در دماغش  
 چراغ چرخ و نور شید زمین است  
 ز بیخ صورتش در اجاودانی  
 ولیکن این چراغ جنت افزون

چراغ خلدیم گفتش نه بی صدر  
 که بی شرفیت نه غربی است روغن  
 توبی چشم و چراغی چون روی او  
 ز کلین فرق نتوان کرد باغی  
 چراغی تیرد انجم پیش باید  
 ندانی راه از چه راه از چاه  
 ز کوری عاقبت در چاه افتی  
 ز باشش نطق جبار جهان یافت  
 چنان چشم در زبان را گوش میدار  
 بستی گم بود نبود چراغش  
 چراغ خلد فاروق گزین است  
 فرو برد سپهر راغ آسمان  
 بود خشنده تر سپهر روزگار

در مناقب امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

امیر المومنین عثمان نهاد است  
 از عین از کوه علم او عتباری

با سس که جبا ایمان نهاد است  
 فلک از بهر علم او بختاری



جهان معرفت جان مصور  
 چه بسگویم همه سنزندان  
 کسی کو در حرم این سه نور است  
 که کز خورشید نغمی عین دارو  
 جز او کس را نبودست این تمامی  
 چو برانده نازل گشت قرآن  
 که برانده او دینش شود نور  
 کسی کو این که است از خدا یافت  
 چو ذی النورین هم از خاندان بود  
 کسی کز آسمانش آن دو نور است  
 دم از نبضش که از دل می بر آری  
 عصای او بزرگوار آنکه شکست  
 عصای او چو در معنی جهان شد  
 گر او را دشمن دو کون باشد  
 چنین گفت او که در بیت مراد است  
 ز بر حرمت دستش از آن گاه  
 کسی کو حرمت دستش چنین است

دو مغز آنکه رود نور پیکر  
 از آن دو نور و ز قرآن نمی بماند  
 که شش روشنش پس از چشم کور است  
 مدد از نور ذی النورین دارد  
 ز سینه او دستش زنده گرامی  
 کسی را که اهل او است این است بر  
 چنین بود است آن خورشید پر نور  
 که دو چشم و چراغ مصطفی یافت  
 چگونه است که صدقش توان بود  
 سه و خورشید با او در حضور است  
 سه و خورشید را کل می بخار  
 خوره در زانویش افتاد است  
 که چون بوسش خصم دشمن است  
 که باشد نائب فرعون یا نه  
 چو باد است نبی امتد پویست  
 بفریح من نبود آن دست را راه  
 بجان شد زیر دستش هر که جان

ش در بای علم بود از علم  
 بود او جامع قرآن و حدیث بود  
 جامع بود جمعیت مداس  
 بود قرآن امام خاص و عام  
 همه عسرا و سختی و نخوردی  
 در آن عوفا غلا پیش یکبار  
 بدیشان گفت هر بنده که امروز  
 چو شاد بود قرآنش همیشه  
 شبید قرب شایده گشت آحر  
 چو قرآن بود عشقش در انفا  
 اگر چه شمع حبت بود فاروق

من او کوه را بنج بود در علم  
 همه اسرار عالم حاصلش بود  
 ز فرقان فریق کردن خاص و عامش  
 چو اور حکم خوبشان بانماست  
 که تا در هر شبی ختمش نکردی  
 سلاح او شد نماز بهر یکبار  
 سلاح انداخت آزادست پرورد  
 بدامع حسمع جامع بود پیشه  
 ز قرآن یافت خوز طشت آخر  
 شد آخر پیش قرآن شمع عشاق  
 چو شمع او باخت سرد راه معنوی

در مناقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ز مشرق تا مغرب کرامت است  
 گرفت اینجهان زحم سنانش  
 چو در ستر عطا خلاص او راست  
 سه قرمش چون دو قرص ماه و نور

امیر المؤمنین جیدر تمام است  
 گذشته ز اینجهان وصف سه نامش  
 سه نان بر اینمغه آیت خاص او راست  
 دو عالم را بخوان بنشانند جاوید

ترا که تیر باران برود و است  
 همی گفت چون نور و دیده  
 علی چون یابی باشد ز یک  
 چنان در شهر و انس باب آمد  
 چنان بطلق شد او در فقر فاقه  
 اگر چه سیم و زر با حرم است آمد  
 کجا گو ساله همی گز ز بجه کرد  
 چنین نعل است کور با جوشنی بود  
 از آن چون روی بودش پشت  
 چنین گفت او که گر خواهند کستم  
 اگر خاکش شوی حرم الما است  
 چنین گفت او که گر منبر بندم  
 میان خلق عالم حساب و دانه  
 چه بر چه او گفت از بحر یقین گفت  
 که چون کشف الغطا و ادست استم  
 ز بهی چشم و ز بهی علم و ز بهی کار  
 دم شیر خدا میرفت تا چنین

علی خسته جنت تماست  
 ز یک نوریم هر دو آفریده  
 یکی باشند هر دو از دوی آورد  
 که جنت را بحق نواب آمد  
 که ز زو نقره بودش به طلاقه  
 ولی گو ساله این امت آمد  
 که با شیری چنین هم چینه کرد  
 که پشت و روی او چون کشتی بود  
 که بر پشت زمینش بود جوشن  
 نه بسند سحکس در جنگ شتم  
 که او هم بوا حسن هم بوبر است  
 بدستوری حق داور و بندم  
 کنم حکم از کتاب حار گانه  
 زبان بگفت او بگفته چنین گفت  
 خدارا تا نه بنم کی پرستم  
 ز بهی نور شید شرح و بحر و خار  
 ز عیش ناف آهوکش مشکین

از آن آهوش چون مشک نابست  
 که از هم نامی شیر خدا بست  
 در او بک قطره بودی بحر خضر  
 ز بهت گشت مزدوری جویدی  
 اجب الی من عن الرجال  
 فقلت العار فی ذل السؤال  
 ز سعی این دو سر و آن دو دامان  
 همیشه چار کن شرح آباد

از آن آهوش چون مشک نابست  
 که از هم نامی شیر خدا بست  
 در او بک قطره بودی بحر خضر  
 ز بهت گشت مزدوری جویدی  
 اجب الی من عن الرجال  
 فقلت العار فی ذل السؤال  
 ز سعی این دو سر و آن دو دامان

### در خطاب با روح فرزاید

الای مشک چنین گشای نافه  
 که روح امر ربانی تو داره  
 جهان بر دو بهم یک است خاکست  
 همه عالم یکی بسته تو  
 توفی پیوسته و زجا بریده  
 بست و در رخ و روز قیامت  
 تو چون صد آفتاب کورتابی  
 چون نور آفتاب بر مزید است

که هستی نایب دار انخلاست  
 سر بر ملک روحانی تو داره  
 فضای ملک و دار الملک پاکست  
 زمین و آسمان پیوسته تو  
 ز دیده دور و اندر عین دیده  
 همه بر جای نامت یک عکاست  
 کند هر ذره صد آفتاب  
 ز ذراتی یکی عرش مجید است

حریف خاص قوی همیشه  
 عجب مرعی نمیدانم که چو نه  
 چونی در آسمان در زمین  
 همه چیزی قوی و هیچ هم نو  
 بر آرزوی می مشکین با خلاص  
 نونی شاه و خلیفه جاودانه  
 بس برکت ترا صاحب قرالی است  
 یکی نفس است در محوس جابین  
 یکی عقل است معولات گویان  
 یکی قدرت معدومات خواهد  
 چو این بر شش فرمان راه یابند  
 چو دائم تا ابد هستی خلیفه  
 سید بوش خلافت شو چو آدم  
 قدم چون خصم نه در راه مردان  
 مکانست کشتی نوح است ای صفا  
 سلیمان و شش بسند باز نه پشت  
 جمال یوسفی را چاره گریبش

جلوه مبین معلومی همیشه  
 که از اثبات و نفی ما برونی  
 کجایی پیش رب العالمین  
 جلوه مبین راسنی و هیچ هم نو  
 که شد عرش از دم تو محمد خاص  
 بسرداری شش و هر یک گانه  
 که اندرفن خود هر یک جهانی است  
 یکی شیطان است در موموم راسنی  
 یکی علم است معلومات جویان  
 یکی توحید کل یکت ذات خواهد  
 حضور جاودان آنگاه یابند  
 ز لطف است عالم پر لطفه  
 سفر در سینه خود کن چو عالم  
 که کردت در نیاید حج خودان  
 زمانت و اصحی و لیل القدر  
 ولی اکثرین گره در انگشت  
 چو بر ایتم هفت اعضا بصیرت

چو داد و دینی این پرده بنواز  
 چو هدستی نو با موسی عمران  
 دو پر سایه کسیر غنک باز  
 چو کردی جهد و جذبی عدد تو  
 چو در دین حاصل آمد این کمال  
 بچشم خود تو سگ در سخن هیچ  
 اساس هر دو عالم جز سخن نیست  
 سخن از حق تعالی منزل آمد  
 و گرموسی کلیم روزگار است  
 و گرمی نبودی کلمه حق  
 همه سرور و مقصود کن بود  
 سخن نقد و دو عالم پیش و کم نیست  
 اگر گوئی سخن در باب عشاق  
 اگر بگویی که اگر مسجوع باشد  
 اگر طوس و گرمشوم گیری  
 و اگر فکرت غنمت گریخت  
 و گرمعد و و باست هر که ملفوظ

چو عیسی ن نفس در عشق بساز  
 همی از جام خور تو آب حیوان  
 برادرین نشین کیمیا ساز  
 ز جان مصطفی یابی مدد تو  
 سخن گفتن کنون باشد و بالت  
 که خالی نیست در کستی ز کس هیچ  
 که از کن هست شد و ز لاکن نیست  
 که فخر انبیای فرسل آمد  
 کلیم اورا کلام کردگار است  
 کجا بودی ز عزت روح مطلق  
 شب معراج سلطان سخن بود  
 نکاحست و طلاق و بیج هم نیست  
 سخن بود است اصل عهد و بیثاق  
 اگر مطعوم اگر ممنوع باشد  
 و گرمسقول و گرموهوم گیری  
 و گرمیزی ممکن یا محال است  
 محیط از نقطه آمد لوح محفوظ

<p>در انگشت سخن چون موم باشد بصد گونه توان کردن عبارت که گل گل سخن آمد ز اشیا سخن خواه و سخن پرس و سخن جو سر اسبمه دل و آشفته کاری</p>	<p>اگر موجود اگر معدوم باشد از این برستم را ذوق و انبساط از این محبت بود بر عقل پیدا چو اصل آمد سخن اکنون تو سبکوی جهان گردیده عالم کرده یاری</p>
--	---

### آغاز داستان و مقاله اول گوید رحمة الله علیه

<p>که وقتی بکت خلیفه شمس پسر و ز سرگردانگی نهاده بودند همه بودند در هر یکت یگانه سخن را هر یکت از پیش و کمی بود که هر یکت واقفند از علم عالم شما هر یکت از عالم می چه خواهید مراقبی بجز بگوئید هر یکت بسا ز کم کار هر یکت بر او شمس که نقلت از بزرگان سرافراز که نتوان کرد شمس دیگری و شکر</p>	<p>خبر داد از کسی که آنکس خبر داشت همه بهت بلند افتاده بودند بهر علی که باشد در زمانه چو هر یکت ذمی فنون عالمی بود پدیشاندشان بکت روز با هم خلیفه زاده اید و پادشاهید اگر صد آه زود آید هر یکت چو از هر یکت بدانم اعتمادش بخط آورد اول بکت سرفراز که در دوشاه پریان ختری یک</p>
--	---

بزیبائی و عقل او لطف جانست  
 اگر این آرزو یا هم تمامست  
 کسی را این چنین صاحب جماله  
 کسی کو قربت خورشید دارد  
 مراد این است که اینم نباشد  
 پدر گفتش ز بهی شهوت پرستی  
 دل مردی که عبد فرج باشد  
 ولی هر زن که او مروانده آمد  
 چنان گمان از این شهوت جدا شد

نگو روی زمین و آسمانست  
 تمام می بود این تا قیامت  
 و رای این کجا جوید کمال  
 بقرب ذره کی امید دارد  
 بخورد یوانگی و نیم نباشد  
 که از شهوت پرستی مست هستی  
 همه نقد وجودش خرج باشد  
 از این شهوت بکل بیگانه آمد  
 سر مردان در گاه خدا شد

### حکایت

زنی بود است با حسن و جمالی  
 خوشی و خوبی بسیار بودش  
 بخوبی در همه عالم علم بود  
 برونی که در زلف آن صنم داشت  
 جو چشم و ابرو او صاف و نون بود  
 چو بختادی عشق در نشان را  
 صدف گوئی لب خندان او بود

شب در روز از رخ و زلفش مژگان  
 صلاح و زهد با آن بار بودش  
 ملاحظت داشت شیرینش هم بود  
 خم از پنجه خزون و شصت هم داشت  
 و لبش نص قاطع بی که نون بود  
 بآب خضر شستی سرشان را  
 که مر و اریدش از دندان او بود



چو مردار بد زیر لعل خندانش  
 ز خندانش جو سیمین سبب بودی  
 فلکت از نفس روی او جان بود  
 کسانی که سخن در بیفتانند  
 زنی بود او که دور چرخ گردان  
 مگر شوی که آن زن داشت ناگاه  
 یکی که بر او داشت آن مرد  
 وصیت کرد از بهر عیالش  
 بچند عاقبت چون آن سخن گفت  
 برای حکم او بصدقتن را  
 شان روزی بکار او راستا  
 بگامی سومی آن زن رفت یکروز  
 دلش از دست رفت و سرنگون شد  
 چنان در دام آن دلدار افتاد  
 بسی با عقل نمود ز یروز برسد  
 چو کارش جز بن بر می نیاید  
 چو غالب گشت عشق و شد خرد

گهر داری نمودی از دردنداشش  
 ز بسبب و قسم خلق آسب بودی  
 که لا شکت بد که امش بزبان بود  
 بنامش از وی المرحومه خوانند  
 شمر دیش از شمار شیر مردان  
 برای حج روانه گشت در راه  
 ولیکن بود مردی نابو انمرد  
 که تا شمار مبدار و بمالش  
 برادر آنچه فرمودش پذیرفت  
 بسی بیخار داری کرد زن را  
 بنوهر ساعتی چیزی فرستاد  
 بدید از پرده روی آن دختر  
 غلط کردم چه میگویم که چون میشد  
 که صد عمرش سگدم کار افتاد  
 ولی هر لحظه عشقش گهر تر شد  
 دمی بود خوشترین بر می نیاید  
 گشاده کرد با زن کار نمود زود

بخود خواندش ز روز روز آزار  
 بدو گفتنداری از خدا شرم  
 ترا دین و دیانت داری امانت  
 برو تو به گزین و با خدا کرد  
 بزین آن مرد گفت امانت بودت  
 و گرنه روس تا بم از غم تو  
 هم اکنون در هلاک اندازمت من  
 ز نس گفت از هلاکت نیست بالم  
 مگر ترسید آن مرد بد افعال  
 برفت آن شوم دفع خوشتن را  
 که تا دادند آن شو مان گواهی  
 حوقاضی را بقول افتاد کارش  
 بردندش بصبحا بر سر راه  
 چو سنگت بی عدد بر زن روان  
 برای عبرت خلق جهانش  
 زن بچاره بر نامون بمانده  
 چو شب بگذشت روز افتاد آقا

بدر اندان زن از پیش بخواری  
 برادر را چنین میداری از رم  
 برادر را امانت داری امانت  
 وز این اندیشه فاسد جدا کرد  
 مرا خوشنود باید کرد زودت  
 ترار سواکنم گبرم کم تو  
 بکاری سمناک اندازمت من  
 هلاکی ایچنان به زمان هلاکم  
 که بر گوید برادر را از آن حال  
 بزین بگرفت حالی چارتن را  
 که کرد است از زنا این زن تباهی  
 معین کرد حالی سنگسارش  
 روان کردند سنگت از چار سو  
 گمان افتاد شان کز زن روان  
 را که دزدانجا همچنانش  
 میان خاک عرق خون بمانده  
 زن آمد وقت صبح از آن

بزاری و نزاری ناله میکرد  
 بکت اعرابی بر آستر صبحگاهی  
 شود آن ناله و بچویشین شد  
 برسدش که ای ن کیستی تو  
 ز نس گفت که من بهار زارم  
 نشاندم بر شتر بردن خجیل  
 تعهد کرد بسیاری شب و روز  
 و گرده دلبرش آغاز افتاد  
 و گرده نازه شد گلنار رویش  
 ز زیر سنگسار او آشکارا  
 عوایی چون جمال او چنان دید  
 ز عشق روی او بچوشتن شد  
 بز ن گفتا که شو جنت حلالم  
 نفس گفت ای زمین سجده کن  
 مرا از بهر حق تمسار بروی  
 چه خیری کردی آن برسان بیاور  
 که چون این را اجابت می نکردم

ز ن کس ز عفران بر لاله میکرد  
 طرا اندوز مساند ز راهی  
 فرود آمد ز آستر پیش فن شد  
 که همچون مرده مبرستی تو  
 عرابی گفت من بیمار دارم  
 بسوی خانه خود گمرد و تحویل  
 که تا با حال خود شد آن دلفروز  
 ز سر در بدم و همساز افتاد  
 ز سر در حلقه زوزنار مویش  
 اچنان آمد که اصل از سنگ خارا  
 بخون خویش حکم او روان دید  
 ز دردش بر من بر تن کفن شد  
 که مردم زنده گردان از وصا  
 نمیرسی ز چشم دادگر تو  
 کنون فرمان دیوان کار بردی  
 خلل در کعبه ایمان بسیار  
 بسی دیدم بلا و سنگت خوردم

بجز خود انداختن آن در میان  
 بجز خود انداختن آن در میان  
 بجز خود انداختن آن در میان  
 بجز خود انداختن آن در میان

کنون تو نیز میخواهی بر اینم  
 اگر باره کنی صد باره شخصم  
 برو از هر یک شوت که رانی  
 ز صدق آن زن پاکیزه گوهر  
 بشمان گشت از آن اندیشه کردن  
 غلامی داشت اعرابی سیاه  
 چو دید او روی آن زن بدوداد  
 زش را وصل آن زن آرزو داشت  
 بزنی گفتاشم من تو چو مایی  
 زش گفت این کم رود هرگز نیست  
 نشد حاصل وصال منش نه تو می  
 غلامش گفت میگردد اینم باز  
 و گرنه چلتی سازم بپردی  
 زش گفت آنچه خواهی کن چه با  
 غلام از وی بیعت خشکین شد  
 شمی برخواست از کیسی که او داشت  
 بگشت آن طفل را در کجا بدارد

بمیدانی که من چون پاکت دینم  
 نیاید در تن پاکیزه لضم  
 نخر جان را عذاب جاودانی  
 گرفت آن مرد اعرابش خواهر  
 که کار رویو بود آن پشه کردن  
 در آمد آن سیه ناگه ز راهی  
 بشورید او و جان من بدوداد  
 و لیکن می نشد آن آرزو راست  
 چرا با من هم بودن نخواست  
 که این از من بسی این خواجهاست  
 کجا یابی تو آخر ای سیه روی  
 ز من زهی تو تا نریم باز  
 که حالی زین و شاق آواره کردی  
 که ندیشم اگر قسم هلاکت  
 زهر او چنان بود اینچنین شد  
 زن خواجگی طفلی نکوداشت  
 پس آنکه برد آن خویش کناره

بزرگ باش این زن همان کرد  
سحر که مادر آن گشته زار  
بدید آن طفل را بریده سر با  
فغانی و خروشی در جهان بست  
طلب کردند آن تا آن که گروست  
ز زیر باش زن آشکاره  
همه گفتند زن گروست این کار  
غلام و مادر طفل آن جوان را  
عربی آمد و گفت ای زن اختر  
گشتی کو دلی را همچو ماهی  
زنش گفت ایله در عالم نشان داد  
که تا عقل و خرد را کار ندی  
ببین از چشم عفت از کوی انظر  
گرفته خواهر از بر خند ایم  
مکافات تو این باشد بیدیش  
عربی چون خردمند جهان بود  
بغش گشت کائنات سنجاست

که آن جوان این زن ناهربان کرد  
ز بهر شیر و دادن گشت بیدار  
بر آورد از دل پرورد آواز  
دو گیسو را برید و بر میان بست  
چنان بچاره را بجان که گروست  
برون آمدی خونین کناره  
بگشت این نا جوان مردش چنین  
زدند چند آنکه نتوان گفت آن را  
چه بد کردم بجای تو من اختر  
تسبیدی ز خون سنجاست  
خداست ای برادر عقل و دین داد  
همی از عقل بایستی بهره مندگار  
تو این چندین ناکوی کردی با من  
بسی انعاما کردی بجایم  
از این گشتن چه جرمت گرودم  
بدان گفتار زن همه استبان بود  
ولی اینها مقاشش فی زرد است

بزین گفتا پو افتاد ایچینسین بکار  
 زخم چون تهمت این بر تو افکند  
 بهر ساخت عثم او تازہ کرد  
 ترا بد گوید و نسکونند ارد  
 ترا زینجا ساید رفت آزاد  
 کہ این را نفقه کن در راه بخویش  
 چون ختی رفت آن عثم گشته در راه  
 کنار راه داری دید بر پای  
 جوانی را دلی پر خون جگر سوز  
 بر پید آن زن از مردی کہ او گیت  
 بدو گفتند وہ خاص امیر است  
 در این ده عادت اینت ای تمیز  
 کشید و ارش این بلام نگوشار  
 زنش گفتا کہ آن چند خراجت  
 بدو گفتند این ہر سالہ پید است  
 بدل سلقت زن چون مہربانی  
 تو چون جستی بجان از سنگ زد آ

ترا ہم نیز بر دل بست از این بار  
 ز تو یاد آید شش ہر دم ز فرزند  
 مصیبت نیز بی اندازه کرد  
 و گر من دار مت نیک او ندارد  
 نہان سیصد درم حالی بدود  
 درم بستن زن و آورد دورہ پیش  
 پدید آمد ہی از دور ناگاہ  
 بر او گرد آیدہ مردم زہر جا  
 مگر بردار میگردند آن روز  
 مرا آگاہ کن تا جرم او چیست  
 کہ در پیدا کردن بی نظیر است  
 کہ ہر کواز خراجی گشت عاجز  
 کنون خراج کشیدش بر سردار  
 کہ این ساعت بدانش احتیاجت  
 خراج او است چون سیصد درم  
 کہ او را باز خراج کنون بجای  
 بجان از داری شو اورا خریدار

بیشان گفت اگر بدیم من این مال  
درم داد آن زن حالی روان شد  
چو روی من بدید از عشق جانش  
سر اسیمه شد و فریاد مسکرو  
که گر جان داد می برد از ناگاه  
بسی با زن بخت و سودگی داشت  
بسی با زن بخت و کرد زاری  
زنش کفایت مراعات من این است  
چو آن گشتم ولم بردی و جانی  
زنش گشاکه از من سزتابی  
بسی رفتند و گفتند و شنیدند  
بدان ساحل ملی گشتی گران بود  
چو از زن آن جوان تو میدورمان  
که دارم یک کتیری، سچو مای  
ندیدم کس نافرمانی او  
از کتیرت کس مثلش بدیدار  
بسی کوشیده ام تا چند کوشتم

فروشد من بمن گفت در حال  
چو تیری از پی او آن جوان شد  
بلب بد بگردون شد فغانش  
که از دارم چرا آزاد مسکرد  
نبودی هرگز من چون بخش آن ماه  
که زن آتش نبود آن دود کی داشت  
نیاروش از آن زن سزاسار  
من آن کردم مکافات من این است  
چگونه از تو سز تا هم زمانی  
سر سوئی ز وصل من نیای  
که تا هر دو بدریائی رسیدند  
همه پرخت و پر بازار گان بود  
کلی بازار گان را پیش خود خوانند  
ندارد جو سز افزای گنای  
در آنکی ز سر کرده است او  
نیم خوی بدش را من خریدار  
کنونش گر تو خواهی صفرو ستم

بدان بازار گمان گفت که ز شام  
 که شوهر دارم و آزادم آخر  
 سخن بازار گمان شنید از وی  
 بعد بختش در کشتی نشاند  
 خرنده چون بیدان قدم دیدار  
 در آن دریا دلش در شور آمد  
 بزین نزدیک شد آئین بقیاء  
 مسلمانند و من هم مسلمان  
 من آزادم مرا شوهر بکجاست  
 شمارا مادر و خواهر بود نیز  
 کسی این بدگمانندش بد نشان  
 اگر راضی نباشید اندر اینکار  
 عراقی عورت و درویش و خوار  
 مرغچایند این جانسوز را پیش  
 جو بود آئین نوکوی و نو دل  
 بیکار را دل کشتی بار گشتند  
 دل هر کس که روی او بید

مرا از وی شوهر گز خریدار  
 رسید دست او فریادم آخر  
 بدیناری صدشس بخرد از وی  
 از آنجا در زمان کشتی برانند  
 بعد جان گشت عشقش را خریدار  
 تنگ شویش در زور آمد  
 که فریادم رسید ای حلق فریاد  
 بر ایمانید و من هم بر ایمان  
 گواه صادقم ایندم خداست  
 بزم پر پرده در دخت بود نیز  
 شود حال شما شک پرده  
 مرا از چه پسندید این چنین کار  
 ضعیف و عاجز زار و نزارم  
 که فرو نیست مرا روز را پیش  
 بسوزید ایل کشتی را بر اول  
 نگهبان زان غمخوار گشتند  
 بعد دل عشق روی او گزندی



با خرابی آن گشتی بیک بار  
 بسی نالیده که گفتند از وی  
 چه مردی اید و دید استیانی  
 که آن زن را فرو گیرند ناگاه  
 چون از حال آن شوخان خبر یافت  
 زبان بگشاید کایدانی اسرار  
 ندانم در دو عالم جز تو کس را  
 اگر روزی کنی نرگم تو آنست  
 خلاصی ده مرا با مرگت امروز  
 مرا چقدر دانی بخون تو  
 چه گفت این قصه و پشیمان شد  
 در آمد آفتی از آب سوزان  
 بیدم اهل گشتی را بیک بار  
 همه خانستری گشتند در حال  
 یکی با وی در آمد از کراخ  
 زن آن خاکستر از گشتی بیدار  
 ز نام پدر دست عشقتازی

شدند القصه بروی عاشق زار  
 بسی آن عشق به هفتند از وی  
 بیک ره جسمه کرده اند العاقب  
 بر آرد از روی خود با کراه  
 همه در باز دل خون جگر یافت  
 مرا از ستر این شوخان نگدار  
 از این صراخ بدون بر این همسوی  
 که مردن به از این در زنده گمانی  
 که من طاقت نمی بایم در این سوز  
 سخاوی یافتند از هیچ سحر گوی  
 از آن آب دریا سوج خون  
 که دریا گشت بوز آتش فرود  
 بگریز آید در آتش فگشتند  
 و نسین مانده بانای جگر راهال  
 بستری کرد گشتی را روانه  
 چه مردان خویشین را جامه ساق  
 کشید بر شکل مردان مسخره زاری

بسی خلق آمدند از شهر در راه  
به تنهایی در آن کشتی نشسته  
بر رسیدند از کیفیت حال  
بدیشان گفت ماشه نایم پیشتر  
خبر دادند از او شده را که امروز  
به تنهایی یکی کشتی بمه مال  
ترا بخوابد او تا حاصل گوید  
تعبت کرد شاه و شد روانه  
تفحص کرد حالش شاه عیار  
بکشتی در نشستیم و بسی راه  
چو بکاران این کشتی دیدند  
ز حق در خواستم تا حق چنان کرد  
در آمد آتشی و جمله را سوخت  
به بس اینک یکی بر جایگاه است  
مرا زین عبرتی آمد بدیدار  
همه بر گیر مال بشمار است  
بساز می بولب بحرم تو امروز

غلامی را بهی دیدند چون ماه  
جهانی مال با وی تنگ بستند  
که تنها آمدی با این همه مال  
نگویم باد اگر کس قصه خویش  
غلامی در رسید الحق و افزوز  
بیاورد او نمی گوید در حال  
حدیث کشتی و آن مال گوید  
باید پیش آن ماه ز ماه  
چنین گفت او که ما بودیم بسیار  
بسی بودیم دائم گاه و بیگاه  
بشوت جمله مرمین گزیدند  
که دفع شترتشی بد کمان کرد  
مرا را نذره جانم را بر افروخت  
که مردم نیست انخت سیاه است  
نیم من مال دنیا را خرید  
ولی بکت حاجتم از تو بکار است  
عبادت را ای معبد افزوز

بگوئی از کینه و پاست و این  
 که تا چون دست و او اینچا شستم  
 نه دشمنی گوشتارش شنیدند  
 چنانس مقصد گشتند کسیر  
 چنانس معبد می گردند بر پای  
 و اینچا گشت او مشغول طاعت  
 جوهر دام اجل افاد آن شاه  
 که تا سود کرد در رعیت  
 بخت این بر آید تا باشد  
 بیکت ره آن وزیران صبح شد  
 بر آن نهند و راز گفتند  
 و گفتند هر حکمی که خواست  
 طرد البته زن رعیت بدان کار  
 ذلی گفتند ای عابد شاه  
 بدینان گفت زن چون نیست بزاره  
 که تا ما شده ای بخت حلالیم  
 ز کالس جس گفتند کای شاه

باشد محاکمیس را کار با من  
 تیار و نه می خدایم پسر ستر  
 بر اعات و ستا فاشش بید  
 که از حکم پند بچند بشیر  
 که لفظی خانه کعبه است بر میان  
 بسیر میر و عمری در قناعت  
 وزیران و پسر را خواند نگاه  
 بجا آرد ای قوم این رعیت  
 نرو شد کلبه در زرب خاکش  
 رعایا و امیران صبح شدند  
 ز آتش آن رعیت باز نهند  
 بکن بر بار داری پادشاهی  
 که ز پند کی تواند شد جاندار  
 جاندار می گزین بند از پندار  
 مرا با بد زنی چون ماه باره  
 که هست اکنون ز تنهاست طالع  
 ز ما برکت که خواهی از تری خود

بدیشان گفت صد دختر فرستید  
 که تا من نیز بیکت راه بسیم  
 بزرگانش عشق دل جانروز  
 همه با مادر خود پیش رفتند  
 نمود آن زن بدیشان خویش را  
 بگویند این سخن با شوهران باز  
 زنان سرگشته عزم راه کردند  
 که او و هر کسی کان میشوندند  
 فرستادند پس او زنی باز  
 کسی را بر سر شاه کردان  
 کسی را بر گزید از جمله محبول  
 بدست خویش سپاهی کرد بر پا  
 تو باری ای سپه از بهر نانی  
 بجنید از برای ملک بکت تن  
 برفت آوازه زن در جهانی  
 نظیرش مستجاب الدعوه گشت  
 بسی مغرور از اطراف جهان شد

و اینک جمله با مادر فرستید  
 ز جمله هر که را خواهم گزینم  
 فرستادند صد دختر دلفروز  
 ز سرم خویش پس خویش رفتند  
 که شاهی چون بود شایسته زن  
 را ندیدم از این بار گران باز  
 بزرگان را از آن آگاه کردند  
 ز حال او تعجب می نمودند  
 که چون هستی و بعبود سرا فراد  
 و گرنه پادشاهی کن چو مردان  
 و ز آن پس شد بکار خویش مغول  
 بجنید از برای ملکت از جای  
 کنی ز پر و ز بر هر دم جهانی  
 ز مردان انجمن تهنه زبانی  
 که پیداشت بکت صاحبقرانی  
 نهی گوید از مردان هم نفس نیست  
 که باره آمد و پایش روان شد

بسی شد در جهان آوازه او  
 چو از حج باز آمد شوی آن ن  
 بیک ره که خدای دید و بران  
 بر اوئی دست می جنبید و نی پ  
 شب و روزش غم آن زن گرفته  
 که از حق برادر جانش می سوخت  
 برادر حال زن پرسید از او بان  
 که کرد آن زن تا بابت سیاهی  
 چو شنید این سخن ز ان قوم قاضی  
 بزاری سنگسارش کرد آنگاه  
 چو شنید این سخن آن مرد جوهر  
 بسی بگریست و هم بر خویش نزد  
 برادر را چو میدید آن خان زار  
 زش گفتا که این مرد گنکار  
 خلاصی باشدش زن بیخ تا  
 برسد از برادر مرد حاجی  
 نگاه خود بگونا رسته گروی

میداشت کس اندازه او  
 ندید از هیچ سوی روی آن زن  
 برادر گشته تا بسینا و جبران  
 که مفلس گشته بود و مانده بر جا  
 عذاب و زرخش دامن گرفته  
 گوی از درد بیدرمانش می سوخت  
 سخن پیش برادر کرد آغاز  
 بدادند ای عجب قومی گواهی  
 حکم سنگسارش گشت راضی  
 تو باقی مان که زن برجات از راه  
 شد از مرگی و ندادش سخت بخوار  
 در انسون رفت و ماتم کرد و تن زد  
 آن مردش هیچ عضو آلت زبان کار  
 که از دیرگاه خویش اقرار  
 و گرنه کور ماند بسینه باز  
 که چون در باندی و هست احیای  
 و گرنه حضرت عمر پیوسته گوی

بر او گفت هیچ بود در صد سال  
 بسی گفتند تا آنز قیاس بر  
 منم زان حرم گفت همانده برجا  
 برادر چون بنید شد بخت  
 بدل گفتا چون شد ناید  
 بخشد آغوش زان دعا کرد  
 روزی که بن بسیده شد باز  
 سخن آن شمام از خواجه در خوا  
 خدا من گفتی که تمام ساز  
 پس از خالی بدو گفتا بلور است  
 ترا من غمگروم جاودانه  
 گفت انقصه آن را از استکاره  
 خود آنرا در این شب گنهار  
 جو صدش بدین جا برده اند  
 پس را پیش برد آن پروردان  
 بدو گفتا زنی شد چاره سازم  
 خدیو زان بجا نم از و انگاه

مرا بستر از این برگفتن حال  
 ز بهر تاپای کرد آنحال تقریر  
 کنوان خوابی که بش خوابی بخت  
 اگر چه آن بر او آمد چه بخت  
 برادر را شوم بار سے خدیو  
 بساعت ز صد رنج حد کرد  
 ز سرد دست او گیرنده شد باز  
 که برگو تو گناه خویشین راست  
 بنام گفت حرم خویشین باز  
 که امروز از من این خوف تو بر خاست  
 چه میترسی چه میآری بجهان  
 که گفت نشسته ام در یکا هواره  
 ز فعل شوم خود آستین ز فگار  
 همش بنیده هم حاجت روا  
 گفت آن مرد حرم خویشین ز  
 از ناگهای حسرت ز دل بر بارم  
 استنسر لغو ختم شد تهنه کوتاه

دعا کرد آن زنش تا بس جوان نیز  
 از آن پس جمله را پروان فرستاد  
 به پیش او نقاب از روی بگشاد  
 برفت از خویش چون با خویش آمد  
 بدو گفتا چه افتادست که ناگاه  
 بدو گفت ای کی زن داشتی من  
 ز تو تا او همه اعضا چنانست  
 بعینه آن زن گوئی که گفتا  
 اگر او نیستی بر زبیده در خاک  
 چگونه شکر تو گوید ز باغم  
 برفت و خواند سپهر انجمن  
 علی الجمله سر و منی و صفائی  
 غلام و آن برادر و آن جوان نیز  
 چو اول آن ایالت را بخیل کرد  
 بگردانید شوی خویش را شاه  
 چو بخواه آن اساس بر سعادت

بیکدم دیده در گشت و روان نیز  
 بشوهرت گفت تا آنجا با استاد  
 بزودت نعره شویش تا خبر داشت  
 زن نیکو دلش در پیش آمد  
 شدی نعره ز تان افتاده در راه  
 ترا این بگفت او پنداشتم من  
 که نتوان گفت مولی در میانست  
 بدیدار و بیالاه و برفت از  
 ترا و گفتمی ای گوهر پاکت  
 که حد آن نه دل دارونه جام  
 بگفت آن نصه و آن نیک بدر  
 برآمد بر فلک از هر زمانه  
 بخیل گشتند اما شادمان نیز  
 با خرمال بخشید و بخیل کرد  
 با عربی وزارت داد آنگاه  
 هم آنجا گشت مشغول عبادت

بسرگفتش که این شهوت نباشد  
 نباشد خلق عالم را دوامی  
 اگر این حکمت و ترکیب نبود  
 علی باید هزار و یک تن راست  
 بحکمت کار فرمایان این راه  
 زمین از کف فلک گرداورد  
 اگر شهوت نبودی در میان  
 تو شهوت می براندازی ز مردمان  
 پدر گفتش تو ز نهار این بندیش  
 ولی چون تو ز عالم این گزیدی  
 بدان مانت که صد عالم اسرار  
 منت زان این سخن گفتم بخلوت  
 چه با عیسی توان بهر از بود  
 چه از آخر شرکیت آبی بشهوت  
 جو یکدم پیش نیست این شهوت  
 چه از هم سبکد با قیمت دعوت  
 ز شهوت نیست خلوت بی هیچ مظهر

بیان شوی زین خلوت نباشد  
 نباشد در همه گیتی نظم ای  
 سلطنت را ترتیب نبود  
 که تا بیک لقمه گردود و دهن را  
 ز ماهی کار رسد اند تا ماه  
 که گر چیزی نباشتی نبود  
 نه من بودی و نه تو در زمانه  
 دلم راسترا این معلوم کرد  
 که بر کیم خیال شهوت از پیش  
 که هم این گفتمی و هم این شنیدی  
 نه تو جز ز بک شهوت خبر دار  
 که تا پروان نمی گامی ز شهوت  
 که خواهد با سخن انبار بود  
 که با عیسی توان بود ز بخلوت  
 از آن به جاودانی از خوارت آخر  
 زانی در گذر یعنی ز شهوت  
 کسی که این...



ولیکن چون رسد شہوت بنیابت  
ولی چون عشق گردد سخت بسیار  
محبت چون بگذر خود رسد نمر  
ز شہوت در گذر چون این محبوب  
اگر کشد شوی در راه او زار

ز شہوت عشق زاندلی بنیابت  
محبت از میان آید پدیدار  
شود جان خود در محبوب ناخیز  
که اصل جمله محبوبست محبوب  
بسی آن بود که در شہوت گرفتار

### حکایت

شہی را سیمبر شہزادہ بود  
ندیدی هیچ مردم روی آفتاب  
جان انجوبہ آفاق بود سیم  
دو ابرویش کہ ہم شکل کمان بود  
چو پیش تیزتر گانش بدیدی  
کہ دیدی ابرو ان داستان را  
دانش ہی کمر میزد کردہ  
عشق فتوی دہ عشقانی بود  
ز خدانش سر مردان فکندہ  
زنی در عشق آن بت سر فلون شد  
چو چرخش دست در خواستش نمود

ز زلفش بہ بدام افتادہ بود  
کہ روی دل نگردی سوی آن ماہ  
کہ آفتابش بہ او عشقانی بود  
دو حاجت بود در سطل آن ماہ  
دلش قربان شدی کبیش گزیدما  
کہ دل قربان نگردی آن کمان را  
ز روز فصل خود سینه کبیش بد کردہ  
بند باقی بود از دشتانی بودہ  
بر روی کوی در سینه آن فکندہ  
دانش بسیار نمودی کز خود خواند  
بدان ای سرگشته در دشتش نمود

بر خویش خاکستر فرود کرد  
به شب نوحه آن ماه کردی  
بر روزی صبح رفتی آن ماه  
و گویی پیش بس میدیدی  
به سیردین از بس روی آن ماه  
صد جادوش سانی خوب خوردی  
نظاره جهانی خلق بودی  
همه مردم از او سب درین بماند  
باخر چون ز حد بگذشت این کار  
بدر را گفت تا کی زمین گداسی  
چنین زده آنکه شاه عالی  
بپای گره در بندید مویش  
که تا آن شدم کرد پار بار  
کش چون فیل مستش سب در راه  
بمیدان رفت شاه دست پزاه  
همه از درون خون بار شده  
چو لشکر خویشین بر هم فکندند

چو آتش بود ما و آگاه از او کرد  
گهی خون ریختی که آه کردی  
روان شستی زن چاره در راه  
دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی  
چو باران میفتاندمی اشک را  
که بی فزایدنی آشوب کردی  
که آن زن را بردان می نمودی  
زن روانه سب گردان بماند  
دل شهزاده خنک گشت از این بار  
مرا از تنگنایین ده رناسی  
که در میدان برید این گره حالی  
تا زید اسب نیز از چهار مویش  
از این کارش جهان گرد کناره  
پیاده رخ نیار و نیز در شاه  
جهانی خلق بود آنجا ستاره  
و در آن خون خاک چون گلزار گشته  
که امروز پیش بیان اسب بندند

نگرشته پیش شاه افکار  
 چون تو می کشم آخر زاری  
 من گفتار حاجت است  
 لرگونی که شده پیوسته با منم  
 لرگونی که منم ده زمانه  
 از شراده خواری نشینی  
 من گفتار که جان می بخورم  
 میگویم که ای شاه بخور کار  
 ای شاه عالم که هر دست  
 را جاوید ازین در دست  
 که گزین جادو است بهر تابی  
 زنده گفتار که گزاه و زنا چاره  
 زانت حاجت، خداوند  
 ای دو باره تا ز در بر این کار  
 که چون مرگ کشد این شاه گروم  
 بگو که زنده مشورت با منم  
 زنی که در دم خندانم

حاجت خواستن در راه افکار  
 مراکت حاجت از می بر آری  
 که جان بخشم تو فصدم بجانت  
 بجز در پای اسب خون ترا نم  
 زانی زنت مکن خود اما منی  
 زانی سپه زروی او نشینی  
 زمانی هم از منی بخورم  
 طریقه در پی اسبم سزگونار  
 بروی چهار حاجت حاجت است  
 زنده گفتار که گزاه است  
 بزاین چیزی که میخواهی بیای  
 بزیر پای اسبم سگشی زار  
 که موی من بیای سب او بند  
 بزیر پای اسبم او کشد زار  
 همیشه زنده تا شاه گروم  
 ز غوغای پیوسته با منم  
 زنده گفتار که جانم

چنین وقتی چو من زبان که اهل است  
 ز صدق و سوز او شده موم دل  
 بخشید و در ایوانش فرستاد  
 بیای مرد اگر با ما رستنی  
 و گر کم از زانی سرفروین

بر آور اینقدر حاجت که سهل است  
 چه میگویی را اشک خاک گل شد  
 چنان جان بجایمانش فرستاد  
 بیاموز از زنی عشق حقیقی  
 کم از چیزی نه این قصه بنوش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حسنه  
 گرفتند آن سه تن را کافران را  
 مهر سه بهنجسین گفتند کفار  
 و گریه سه سه تن را خون کرم  
 بدان کفار گفتند آن سه تن  
 که باید یک تنی اندیشه کردن  
 ایان دادند ایشان سه تن را  
 زبان بگشاد علوی گفت ما جان  
 که من از حد دارم استطاعت  
 زبان بگشاد عالم گفت من نیز  
 که گریه را هم سرفروین

بسوی روم میسر بردند هر جز  
 بخواری پیش بت بردند ناگاه  
 که بت را سجده باید کرد ما جا  
 امان ندیم بل کاکنون بر زمین  
 که ما را بت بشی باید امان داد  
 پس آنکه بت پرستی پیشه کردن  
 که تا بسند هر یک خویشان را  
 پیش بت نباید کرد این کار  
 گفته از حق برافرودا شفاعت  
 بیارم گفت ترک جان تن نیز  
 بر ایازم شفیق از مرد دین من

محنت گفت من گمراه تا دم  
 شمار چون شقیب و صراحت  
 جو شمع بر آرزو بند تاباکت  
 جو جان آن مرد در اور خوردا  
 عجب کار اگر وقت آنماست  
 جو قارونان در این به خور آید  
 ز خیزی اگر یک در عشق و محو

ابی عون در شفاعت خواه نادید  
 ز سر بس سجده کردن بس بردا  
 شمارم سرور عشق و خفاکت  
 حسین جان می محنت مردا  
 منت راست در مردی سخا  
 نه بر آن در پناه مور آید  
 ز آن حسرت سوری کم در این راه

حکایت

سلطان را چنان کاری دیداری  
 همه موران بخدمت پیش رفتند  
 یکی موری نیاید پیش زودش  
 چو بادی موری یک ذره خاک  
 بیماش بخواند و گفت ای پادشاه  
 اگر تو غم فوج و صبر انوب  
 بازوی خودت کنی تا این کار  
 زمان بگذرد و وقت ای شاه  
 تو شکر در نهادت نهاده

به چهل مور بگذشت از کناری  
 بسکناعت هزاران سینه نشد  
 که تل خاک به سر خانه بودش  
 برو در میسر و آن تل شود پاک  
 چو می بینم تمام بی تفاوت ز زود  
 بدست آمدی خورد و کار خوش  
 ز تو این تل نگرود تا بدیدار  
 بهشت میتوان رفتن در این راه  
 ننگه کنی در کمال غیبت

مای مور است کومین پدید است  
 بمن گفته گر این تل بر خاکست  
 بر این خرمنک همچون نواز را  
 کونان این کار را بسته میانم  
 از این خاک گرد تا مدیدار  
 دراز بر آمد جان را با  
 غریب عشق از موری بیاید  
 کلیم صور که چو بس است  
 بچشم خورد دست گوی مورفا  
 در این روی ندانم تا چه حال است

بدام عشق خوشتر در کشید است  
 از اینجا بر آنی و راه کنی باک  
 بر اندازم ششیم با تو آنگاه  
 بجز این خاک بر دانی ندانم  
 تو انم گشت و صلس را خریدار  
 با هم تهم تهم باری و کذاب  
 پیر بیانی از لور و بیبا مو  
 و بین از کرداران را است  
 که او را نیز در دل است شون  
 تا بر و بار موری کونما است

احکام است

غنی مینست روزی لومکای  
 طرآن سوز ز دانی و دست  
 بر سید و نای مضمض  
 نسبی جویت و دایه و سیم  
 شبانکه مصلحت را دیدار خواب  
 که در روز زانی کت مورفا

بر بد سبب از مورفا  
 در عجزش در هم آمد  
 پشیم از موری  
 که تا آن مور بار آمد  
 در وقت از راه مشتاق  
 زو بود آسمان نایب

نباشی از سلوک خوشتر آگاه  
 خان موری که معنی دار بود  
 علی را روزه بر اندام افتاد  
 همی گفت خوش باش و وطن بود  
 که یار قصد حیدر در میانست  
 جوانمردان بدان کز در دین بود  
 چو حیدر در شجاعت میزدوری  
 خشک جانی که او از حق خبر داشت  
 نو مطلق در جهان گریه شودی  
 نظر باید فلک آنکه قدم زد  
 اگر تویی نظر در ره زنی گام  
 چو بر غیب روی همچو حیران بود  
 قدم بشده نه گم در راه  
 اگر گامی نمی بی بسج فرمان  
 که اینجا گام برگیری ز نامند  
 همی بر کسریا اینجا بایزین  
 اگر چه میرتا اینجا بدم اندر

که موی را کنی آزرده در راه  
 همه ذکر خدا پیش پا بودست  
 ز موری شبر حق در راه  
 که ز حق شفقت شد همان بود  
 اگر خصمی من بود ایرانست  
 ای موی شرفیای شریفین بود  
 که دیدم بسته بر قرآک موری  
 قدم بر حق بجاد و برداشت  
 که تا مطلق گزارد موی  
 که توانی نظر در ره قدم زد  
 نونسا ربت بار آرد سر انجام  
 که شبانه بچقل از دگران تو  
 که شکر است از صد نامت  
 بسی اردت به موی  
 نایز رفت در راه  
 که این کار پس جاسد  
 اولی ز موی جاسد

وگر امروز گامی بسینگی پکت  
در نهدامی بسینگی سواد بسیار  
بهر گامی که برگیری تو امروز  
خشن بودی چو هر دم میتوانی بد

ناید رفت صد فرسنگ در خاک  
اگر بسینی دمی بسینگی از کار  
تو فرود آتخته پای و لغزش روز  
حراز گامی باید زیان کرد

حکایت

در سر میرزا نوروزی چو پری  
در خنی خندی خست اندان پیر  
تو روزی خدرا باقی منانی  
بشاه آن هر کفت این خجست بس  
که تا امروز اینجا بهره دارم  
بوسع خود ماید رفت گامی  
فوشش اند شاه را گفتار این  
پیدا آن هر کفتشای شاه پروند  
نزد او نیست و همسال انتظارم  
چو شده اند خوشتر آمد این پیش  
ترا امروز باید کرد کاره  
قدم در روز و دین باید نهادن

بوه در چون کمانی و دید پری  
شش گفتا چو کردی مومی چون  
درخت اینجا چو او هنرستانی  
که گفتند از برای ما بسی کس  
برای یکران ما رسم بکاریم  
که در هر کار رسم باید نظامی  
که از پو کرد روز گفتا که این کس  
در خست مین با آتشم هم امروز  
که هم امروز ز ر آورد بارم  
زمن زه بد و خجسته و آتش  
که بیکارت نخواهد بود باری  
در حکومت بر زمین باید نهادن



اگر مردی محاسن بچورد  
نداری شرم با این زور بازو  
تو کم باشی زرنگ بشو سخن را

طهارت جامی را جاره و بس کرد  
نماند سنگت خود را در زارد  
که از سنگت پیش راهی خوشتر را

حکایت

یکی از خواجه جنیدی سرسره  
زیدانش دویدند آتش کاره  
بیکاه منع کرد آن جسمه را  
نشد معلوم ای جان بد جان  
گزار او باش راه ایسان بر من  
و گزایمان نخواهد بود از او باش  
چو پرده بر نقاد است از پیش  
اگر چه سنگ میان خاک است

که زید از سنگی زرگس نرسید  
که تا آنجا که حدش از راه پاره  
بد و نقابیم که از دست بر  
چو آب جوی توان آور و در آن  
توانم گفت که بگفت همه من  
چو سومی بود می من بر سنگ کاس  
نه بر سنگ بگوی منت از خوش  
ولیکن با تو از یک جایگاه است

حکایت

طو معشوق طوسی گر مگاس  
یکی سنگ پیش او آمد در آن راه  
سواری سبز جامه دید از دور  
بز و بیک تاز باز سخت بروی

چو چویشی برون میشد برای  
نه چویشی بزد سنگش تا گاه  
در آمد از شبش باره وی پرورد  
بدو گفت که آن ای چشبری

نمیدانی که بر که میزنی سنگت  
نه از یک قالبی با او جسم تو  
چو سنگت از قالب قدرت جدا <sup>نمیدانی</sup>  
سگان در پرده پنجهانند ایدوست  
که سنگت گوجه بصورت ناپسند است  
بسی اسرار با سنگت در میانست

تو با او بوده در اصل همزنگت  
چرا از خویش میداریش کم تو  
قرونی گفتنت بر سنگت روایت  
ببین گبراکت مغزی پیش از این پوست  
ولیکن در صفت جایش بلند است  
ولیکن ظاهراً او ضد آنست

### حکایت

یکی صوفی گذر میسکرد و ناگاه  
چو زخم سخت بردست سنگت افتاد  
بپیش بوسعید آمد خروشان  
چو دست خود بدو نمود برخواست  
بصوفی گفت شیخ ای بی صفامرد  
شکستی دست او تابست افتاد  
زبان جبهت و صوفی گفت ای بر  
چو کرد او جامه من نامساز می  
کجا سنگت میگردنت آرام اینجا  
سنگت گفت آنکه آن شیخ بجان

عصائی ز داسکی برابرش سر راه  
سنگت آمد در خروشن و در تنک افتاد  
بخاک افتاد اول از کینه جوشان  
از آن صوفی غافل داد و میخواست  
کسی بی زبانی این جفا کرد  
چنین عاخر شد و بردست افتاد  
نمود از من که از سنگت بود تقصیر  
عصائی خورد از وی نه بیازی  
فغان میسکرد و میزد گام اینجا  
که تو از هر چه کردی مشاوهانه

جان من میباشم انرا عز است  
دگر خواهی که من ندیم خود است  
نخواهم من که خشم آلود کردی  
رگت آنکه گفت ای شیخ بگانه  
شدم ایمن که بود و گزندم  
اگر بودی قباداری در این راه  
چو دیدم جامه اهل بد است  
عقوبت گزنی اورا کنون کن  
که تا از شتر او ایمن توان بود  
بکش زه خرقة اهل سلامت  
چو رگت را در ره او این مقام  
اگر خود را تو از سنگ پیش دانی  
چو افتند در خاکت چنین زار  
که تو تا سگستی در پیش داری  
رشتی خاک چندین حسیت داشت  
پومردان خویش را خاک کردند  
سرافرازان این هزاران بلندند

بن جلم و سلطان را فاست  
کنم از بر تو یا عطا است  
چنان خواهم که تو خشنود کردی  
چو دیدم جامه او سو شبانه  
چه دانستم که سر ز بند بندم  
مرادوا شتر زنی بود آنجا  
شدم ایمن ندانستم جامه  
وز او این جامه بردان بر دوش کن  
که از زندان بدیدم این بان  
بماست این عقوبت تا فاست  
فرونی حسنت بر سگت حسنت  
ببین آن کز سگی خویش دانی  
باید او فدای سگ و گوسفند  
بلاست سگ زونی پیش داری  
که بر خاک می برندناست  
بمردی جان دهن را پاک کردند  
که کجی سگستی از سر فاست

## حکایت

چو بود افضل حسن در نزع افتاد  
 چو برید یوسف جان تو از جاه  
 زبان بگشاید شیخ و گفت شتبا  
 که باشد همچو من صد بی سرو پای  
 بدو گفتد ای نسکودل پاکت  
 زبان بگشاید و با حافی همه شور  
 که انجام خرابانی بسی هست  
 نغابزیر بسیارند آنجا  
 کنی دم دفن هم در جای ایشان  
 که من از خود رواست نام همیشه  
 بدان آن گه کار راست کارم  
 چه گس این قوم بس تاریک باشد  
 چو جانی تشنگی باید بفرست  
 که جانی که عجز می پیش آید

بانی گفتس که ای شرح از تو آباد  
 فلا سخانی کنیست دفن آنگاه  
 که آن جامی بزرگ گشت و ابرار  
 که خود را گور خواهد در چنان جا  
 بجا خواهی که آنجا باشد خاک  
 که بر بالای آن تل بایدم گور  
 هم از زردان بجای کسی هست  
 همی حسد گه کارند آنجا  
 نهید آنجا سرم بر پای ایشان  
 همان بگذرد ایشانم همیشه  
 که با آن کا طران طاقت ندارم  
 بنور رحمتش نزدیک باشند  
 کند در خویش آبی نهایت  
 نظر آنجا ز رحمت پیش آید

بگفتش که زن زنت مقصود  
 که چون کس راست فرزند بگانه  
 اگر فرزند من آگاه باشد  
 چو سرزند خلف آید پدیدار  
 همه کس را چنین فرزند باید  
 پدر گفتش که فرزند است مطلوب  
 کسی کو بندی باشد در اینجا  
 شود محبوب و بس مفعول گردد  
 ترا گردین ابراهیم باید

که فرزند می شود شایسته موجود  
 بماند ذکر خیرش جاودانه  
 مرا فردا شفاعت خواه باشد  
 بصد جانس توان گستن خریدار  
 بفرزند چنین سوید شاید  
 ولی وقتیکه نبود مرد محبوب  
 کز آید هیچ فرزندش پدید  
 ز تر معرفت معزولی گردد  
 بقرابان سپرد تسلیم باید

حکایت

مگر بکت روز ابراهیم ادم  
 که بودی بازن و فرزند هرگز  
 بدو درویش گفت ای مرد مردان  
 چنین گفت آنکه ابراهیم کایمرد  
 بنستی در شخصت اولی خور و خواب  
 دل از فرزند چون در بندت افتد  
 آنچه در آبت صاحب خیرانی

ببرسد از یکی درویش برغم  
 چنین گفتا که فی کنتم زهی عمر  
 چرا کولی مرا آگاه گردان  
 هر آن درویشش فرمانده که زنی  
 و اگر فرزند من شد گشت خرقاب  
 که شبیرین دشمنی فرزندت افتد  
 چو فرزندت بدید آید زانی

اگر چه زاهدی با ستم گرامی

چو فرزند آیدت آمد تمامی

### حکایت

جهان صدق شیخ گرگانه  
یعنی گریه بیدی در خانقاهاش  
طرز در دست و در پا ز او میشش  
که تا چون میرود هر خطه هر جای  
زمانی در کنار شیخ خفته  
چو بودی ساعتی در دادی او  
بدست خود دستی دستوانش  
بمطبخ بود ما و او که گرفت  
بودی هیچ چیز از پخته و ناپخته  
این خانقاها و سفره بود  
نگریت روز در مطبخ شاهگاه  
آخر خادم او را چون طلب کرد  
نیامد گریه پیش شیخ و گریه  
طلب کردش از خادم شیخ آنگاه  
بخواند آن گریه را پیش خانقا

که قطب وقت خود بدور معانی  
که دیدمی شیخ روزی چند گاه  
غلافی کرده بودندش مقمش  
نه دست او شود آلوده نی پای  
زمانی بر سر سجاده رفتی  
که تا خادم بر او آمدی باز  
وز آنجا آنکی کردی روانش  
نبودی گوشه زوی نهفته  
مگر چیزی که دادندش هنگام  
دیدمی کس که پیشش بر بود  
زتابه گوشه بر بود ناگاه  
بسی گوشش بمالید و ادب کرد  
نشست از خشم در کنج محراب  
بگفتش خادم آنجا داده در  
بد و کتاف او کردی خیمه کار

مگر آن گوی به بد آستن آنگاه  
 به پیش شیخان بنهاد بر خاک  
 ز خشم خادم آنجا تند شست  
 چو شیخ آن دید از خادم برافت  
 که گوی در غم فرزند بود است  
 از او این کاری ترک ادب بود  
 کسی را اگر ضرورت که مقام است  
 برای بچه کم از عنکبوتی  
 ز گوی آنچه کرد اولی غریت  
 ز تا آنچه طناب هرگز رود  
 بخادم گفت شیخ کار دیده  
 ز خشم تو با ستادت بر شاخ  
 همی خادم ز سر دستار بخت  
 نه استغفار او را هیچ اثر بود  
 با خر شیخ شد حرفی بر او خواند  
 خردشی از میان جمع بر خاست  
 همه آن گوی به راهم نکت گشتند

برفت آورد سه بچه سه راه  
 در غمی دید آنجا رفت غناکت  
 نظر گشاد و لب از بانگ در است  
 تعجب کرد و قوم خویش رفت  
 بخود می پیش حاضرند بود است  
 ولی از احتیاجش این طلبت  
 شود حالی مباحش گرجراست  
 بر آرد از دندان شرفونی  
 که چون بچه کاری عجیب است  
 غم بکت بچه در خاطر نگردد  
 که هست این زبان بهمار دیده  
 با استغفار گردد با تو گستاخ  
 به پیش گوی با استغفار استناد  
 نه در روی گوی به راه روی نظر بود  
 شفاعت کرد و ز شاخش فرو خواند  
 ز بر دل آتشی چون شمع بر خاست  
 شکر آن شکر هم نکت گشتند

اگر همه عالمت پیوند باشد کسی کو فارغ از دست زنده آمد	نه چون پیوند یک فرزند باشد خدای پاک بی مانده آمد
---	---

حکایت

یکی ترسای تاجر بود پر سیم یکی زیبا سر اورا چنان بود بنفش زلف مشک افشان از او یافت نقابش چون رخ باز او قادی چو پشت زلف مشکین حلقه بسی ز بس گزی که زلف او نمودش چو کردی حرب مرگانش بحربه چو آمدیش بزه کردی کمان را شکر پاشیدن از لب نه پیشش بود کنار عاشقان از لعل خندانش مگر چهار شد از زندگانی بدر از درد او میشت خود را باخر چون شست و پاک کردش چنین گفت او که گشت امروز ما را	که او را خوابگی بودی در عظیم که آن ترسایچه شمع جهان بود گل نازک لب خندان از او یافت شب در روز آفا از او فتادگی همه عشاق را ز تار بستگی سر یک استی هرگز نبودش فرو دادی دو کیستی را سه ضربه ز تیرش سیم جان بودی جهان را که دار الملک شیرینی لبش بود چو دریائی شده از در دندانش بگرد قصه در روز جوانی بدر افکند هم جان هم خود را مسلمان گشت و پس در خاک کردش ز در کسین سیرس آشکارا
--	--



متر از زین از خویش سپوند  
 بداغ من کجا خرسند بودی  
 کسی کو نیست مومن دولتی نیست

له ایتة خدار ایت فرزند  
 که گراور اکی نسرزند بودی  
 بدانستم که جزئی علی نیست

### حکایت

که باروی نکو خلق و بندوست  
 حساب از وی بسی برداشته بود  
 چه میگویم حساب کو صد جگر سوخت  
 که هم حیران و هم دهبوت می شد  
 دلی بود در دست بر آسمان کرد  
 تو معذوری که فرزندت نبود  
 که هستی از سر مردن منزه  
 حدیث کلمه از عزان شنیدی  
 نبود می شکست که مانندش نبودی  
 چرا سعی بدیدند بدلی دست  
 و گر حرفی رود آن هم روانیت

کی سری چو پایی بکت سپردت  
 پدر کورا چو جان پنداشته بود  
 با خرمرد و جان آن پدر سوخت  
 پدر چو دلی تابوت می شد  
 جو خاک افشاند و بسیاری نفع کرد  
 چنین گفت او که یونکت نبودست  
 فراغت داری از درد من آنکه  
 که استحصای بی پایان بودی  
 اگر همچو تو پیوندش نبودی  
 پسر را با پدر چل سال پیوست  
 اگر خطی بود آن جز خط نیست

### حکایت

بلد بگر رسیدند آخر کار

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار

بد گفتش که ای هشتم و چهارم  
 مراد کلبه احسن از آن فکندی  
 بخدین گاه خوش دم در کشیدی  
 چرا کردی چنان بیدادی آن  
 پدر در در و چندین گاه از تو  
 بخادم گفت یوسف ای ثناء  
 شد آن مرد و بر من کرد آهنگت  
 نوشته جمله بسم الله بر سر  
 پدر را گفت ای شیخ هشتم  
 ز شرح حال و احوال سلامت  
 بجز نام خدا بالاست نامه  
 همه نامه رنگ برون گشتی  
 رسید بجز آنکه زبستار  
 که گو نامه ترستی سوی آن پر  
 کون عذر من و مشتاق این بود  
 اگر چه خواستم من حق نمیخواست  
 اگر در سر حاصل کنی تو

چرا از گریه بیاب بودی و ما هشتم  
 جهانی آتشم در جان فکندی  
 تو گوی هرگز هم روزی ندید  
 بمن یک نامه فرستادی بحر  
 دلت بیدادی آگاه از تو  
 برو آن نامه را پیش من آور  
 هزاران نامه پیش آورد آنک  
 ولی چون برفت آن باقی دیگر  
 من این جمله بسوی تو نوشتم  
 که جو نوشتی نامه تمامت  
 نماندی خط از سر تا پای نامه  
 که بی خط نمادی ولی حرف گشتی  
 که نفرستی بدو یک نامه نه  
 شود خط همچو هست و نامه چون  
 که نامه فرستادن ز دین بود  
 از آن کاری بدست من نشد  
 حکم خوردن بسوی من کنی تو

<p>چو یوسف او فتد در چاه و در بند      تراغم خوردن یعقوب باشد      بسی یعقوب خورد از وی ناسف      بسی خورد خوردی او یوسف خوش      و گزیدی پدر شمت پس درخت      تمامستای پس از بیکت حکایت</p>	<p>پسر که بود شایسته فرزند      پسر که چو یوسف خوب باشد      که خواهد یافت فرزندی چو یوسف      پدر هرگز نباشد همچو یعقوب      اگر هستی پسر جانت پدر خوش      تراحتت درین گنجد ولایت</p>
--	---

### حکایت

<p>نشاند مشرب نفس بر تخت برین      که تواند نفس آفتابی      که دارد در بر خود جان شیرین      چه میدانت کوجان عزیز است      عزیز مصرها و بدان نبوده      ز خدمت بریماورد او سرارین      خبر چه رسید از یعقوب آنجا      ز سوز جان یعقوبش خبر داد      و ز آنجا سوی فرزندان خود شد      که از حدش نامه رسید است</p>	<p>چو پیش یوسف آمد این یامین      نهفته بود یوسف در نقابی      چه میدانت هرگز این یامین      گمان برد او که این سلطان عزیز است      اگر او در عزیزی جان نبوده      چو یوسف نوست نماند تن از بر او      سخنها گفت یوسف خوب آنجا      ملی آمد بریز پرده در داد      چو یوسف نامه بدید نامزد شد      که جمع آید آن صبحی دید است</p>
--	--

حکومت نامه بگشاید آخر  
 در آن جمع اوقاد از شوق  
 بسی خوانا به حضرت فشانند  
 تا آخر یوسف آنجا باز آمد  
 زمانی بود خلقی در رسیدند  
 چنین فرمود یوسف شاه محبوب  
 شاه بیکت یکی را برگزینید  
 چنان گو گفت نشستند با هم  
 چو سخا ماند آنجا این مابین  
 بسی بگریست از اندوه برون  
 از او پرسید یوسف شاه ابراهیم  
 چنین گفت او که چون سخا ماند  
 که بود استای عزیزم بیکت برادر  
 اکنون او گم شد است از دیرگاه  
 اگر او نیز مابین خسته بودی  
 بلفظ این یکی خوان داشت در روز  
 بگذاشت آن گریست از اشک دیده

بسی بر چشم نهادند آرز  
 بر آمد از میان بانگ و خودی  
 و زان حضرت بصد صیرت بمانند  
 تحت خود بصد اعزاز آمد  
 میان صفه خوانی در کشیدند  
 که جمع آیند فرزندان یعقوب  
 بیکت خوان دو برادر می نشینند  
 نشانند این مابین را ایما تم  
 ز یوسف بادش آنگشت علقین  
 بسی خورد از فراق او ناتمام  
 که ای گو و کی چرا گری چنین زار  
 از این مانده خوانا به نشاندم  
 من و او هم بدر بودیم و مادر  
 بسوی او کسی را نیست راهی  
 بخوان مابین هم نشستند بودی  
 همه پر آب کرد از دیده خویش  
 که هرگز دیده اند از اشک دیده

چو یوسف اچنان گریبان دیدش  
بدو گفتا که مگر می ای جوان تو  
که تا هم کاسه با سم عزیزت  
زبان بگشاد خوان سالار شاه  
بلگو کین اشک خونین چون خوری  
چنین گفت آنکه یوسف که خاموش  
و غم گویی از این خون قوت جان یافت  
سیم است او و جهان بی پرور من  
چنین گفتند فرزندان یعقوب  
ندانم هیچ آداب ملوک او  
از آن ترسیم ما و جای آن است  
چنین آمد جواب از یوسف خوب  
چو شخصی را پدر یعقوب باشد  
پس آنکه گفت تا ن ای این یارین  
چنین گفت او که یوسف در فرم  
بدو گفتا که ایستند ز دور دست  
چنین گفت آنکه چون مادرند آنکه

چو جان خود دی بریان بدش  
مرا چون یوسفی گریه ترمان تو  
ز من هم کاسه بهتر چه جزیت  
که این کاسه بر اشک است او است  
رواداری که نان و خون خوری  
که خون من از این غم میزند جوش  
چنین غمی بخون خوردن توان یافت  
اگر خون شبی می خورم من  
که خورد است او اگر چه هست حمود  
نخست چون کند زیبا سلوک او  
که خوردی پیش شاه خورده دان  
که نایسته بود فرزند یعقوب  
از او هر چیز گاید خوب باشد  
چرا شده زنده می تو بچو همین  
بگشت دزد کرد و از استیقام  
بشولیده چرا شد تنگ موت  
بشاید است عوی در روزگارم

پس آنکه گفت چون دانی پدر را  
چنین گفت او که نایبنا ماند است  
جان آتش بر جان نشسته  
چو از یوسف فرادیش کرد  
چلویم من که آن ساعت بر آید  
اگر حاضر بود آن روز سینه  
چو از یعقوب یوسف را خبر شد  
نمان سبک در آن اشک از تاسف  
که ریخ بنمای چند شش رخه دار  
چو از اشک تقاب او بر آید  
چو آن قصه بدیدم ایس درین  
چو در بامی دیش در جوش افشا  
بصد حیل و با پوشش آمد آنگاه  
چنین گفت او در دلم تا چه بیز  
بجای یوسف بفریده ام من  
بوسف مانی از بهر حسد آن  
من با یس ندم این بر دمان

چه بگویند کم کرده سپهر را  
چو یوسف نیت او تنها ماند است  
بیان کلبه احزان شسته  
در آن ساعت مراد پیش کرد  
چگونه کرد او از پست راری  
شود فی الحال چون خون سدر  
بیکت ره بر بخش از اشک ترند  
که آمد یک حضرت پیش یوسف  
که شیری گویم با هم بخندار سے  
نقاب محرز روی خود فریشت  
تو لعل زو حد است جان شیرین  
ز دیت غره و سپوش افتاد  
از او پرسید یوسف کای نگو  
که گوئی یوسفی که چه عزیز می  
که گوئی پیش از اینت دیده ام  
اگر هستی چه در بخانی مرا تو  
نمیدانم تو سه مدانی بگو حال

کسی کاین قصه را شناسانه خواند  
ترا در پرده دل آشنایان است  
اگر با دین شناسی بکدی تو  
و گریا و دل بیگانه دارست  
دل تو گویند از آشنایان  
کسی که آشنای بوی دارد  
بود حاضر در آن حضرت همیشه  
چو او با حق بود حق نیز جاوید

خود او را از خود بی گانه داند  
که با وی پیش ازین باخراست  
سین بر وی ز خلق عالمی تو  
تو بیگانه سر افسانه داری  
نگیر هیچ کارت روشتا  
همه با قربت حق خوبی دارد  
باشد هر حضورش هیچ باشد  
از آن سابه ندارد دور خود

### حکایت

در اخبار است در محشر جوانی  
بغایت جرم او بسیار باشد  
طایب میکند آنجا شناسان  
همی حالی خطاب میدور گاه  
همه گویند عتازیم او را  
خطاب میدگر آنجا هست  
تو را این نمیباید شنودن  
اینک این سخن شنیده باشند

در ایدوز حسد خواهد امانی  
ولی فاضلی فضلش بار باشد  
که پیش آرند در روز غذا  
که از چه میشتی او را در این  
که تا در روز اندازیم او را  
که هستیم ای محبت او هم ما  
که با هر دو بهم خواهیم بودن  
نه هرگز این کرامت فیده باشد

از این صفت همه خواموش کردند  
خطاب آمد جوان را کامی پریشان  
جوان گوید خدایا در حشرین جای  
کجا دادم شدن از دستخیزی  
خطاب آید که ای در عین مستی  
جوان گوید در این بارگی نیست  
مگر تو فضل خود در کار داری  
خداوندش پوشد از کرامت  
بدولت جامی اسرارش رساند  
ملا یک چون مویش آید نگاه  
بجویند ستر بسی آفتابند  
بحق گویند خصم کجا شد  
بهشت دوزخ آن ساعت حکیم  
تو میدانی الهی تا کجا شد  
خطاب آید که این از خلقت است  
چو او را هست پیش ما قراری  
کنون او داند ما با او دانه

بلرزند آنگهی به پوشش کردند  
چشمی پائی بلا بگریز از ایشان  
که نه سردار دین و ادوی نه پائی  
که نیست اینجا که جای گریزی  
بیاد را گریز از جمله رستی  
که نقد من بجز سچا رنگی نیست  
مراد بر زده اسرار آری  
کند چنانش از خلق قیامت  
بخلو نگاه دیدارش رساند  
نه بینند آن جوان را بر سر  
ز هر سوئی ببردی میشتابند  
مگر در عالم باقی فنا شد  
نمی بینیم از وی دست شستیم  
اگر با ما نگوئی جان ما شد  
که در پرده سرای عصمت ما  
شمار نیست با او هیچ کاری  
شمار رفت باید از میان



عنایت چون منان ایر باشد  
ولی ز اول نمی راد هدایت  
عنایت گو ترا با خاص گیرد  
کند دیدار خوشت آشکاره

کجا آنجا که اخبار باشد  
تا بند آفتابی در عنایت  
همه نقصان تو اخلاص گیرد  
که تا کجاست نباشد جز نظاره

### حکایت

چنین نقلت در اخبار کا نروز  
جوانی در میان آید مرزین  
زهر سوره میخواستند آنگاه  
بخازن بسین خطاب آید ز جبار  
در آن قصرش فرود آمدند و نشاء  
در یک ما شد آن قصه نگوید  
هر در کا جوان می بخورد در است  
هزاران در گشت ایند هر زمان  
ولی در هر جهان در مرده و زنده  
همه عالم تنامی و عدالت  
نه هر کس را رسد بونی از آنجا  
ولی باید حق گویان و بر بیان

که بر خیزد قیامت با همه سوز  
بگرد او هزاران مفرغ زن  
جهانی سیم شد از بهر او راه  
که او را در فلان قصری فرود  
همه دوران نشوق او بفریاد  
۳۵۰۰ هزار از هر سو او را  
خدای خویش را بیند که آنجا  
ز بهر در ظاهرش گردد جهانی  
به سیم خدای خویشتر او  
ولیکت آنچه بود ای محاسن  
نه هر چو گمان بود کوفی از آنجا  
همیشه از بهر بر بیان و بر بیان

ترا توانی انست بریسه  
نهادت جمله این اندیشه گیرد  
که تا یک خطه بوی آن توان برد  
ترا عسمر حقیقی آن زمانست  
هرگز عمر تو بیرون از حسابست

که میترسی و میترسی همیشه  
همه شهر دولت آن همیشه گیرد  
ولیکن از شام چنان توان برد  
که جانت در حضور دلستانست  
که هر دم در حسابست صد حاجت

### حکایت

طوبی رسید در ویشی ز مجنون  
جوایش داد آن شوریده احوال  
بد و گفته چه میگوید تو غافل  
پس او گفته هزاران وقت بودست  
چهل عمرین است آن زمانست  
چو این چهل سال من بخویش بودم  
ولی آن هزاران سال هزار است  
هزاران سال بدم باشد اینجا  
چو در باند وجود عینا است  
عین اید است تا آن چه وجود است  
وجود است آنکه را مشیر و نه کند

که چند است از این سن تو اکنون  
که سن من برار است و دل سال  
طوبی روانه ترکستی تو جان  
که بی ایست نفس رویم نمودست  
ولیکن از هزاران گیرمانست  
ز نقد عمر خویش در ویشی بودم  
که با ایام را خورد میشمار است  
چه میگویم که این کم باشد اینجا  
و در عالم را عدم ماند ولایت  
که یکیکت از ره آنرا در سجود است  
در او خواهد همه جز ما همه شد

<p>در او صدوم گشته اند بال ات زبانش جمله اینجا سود کرده یکی بود اعنشر برسد زمانی</p>	<p>رہی عالی وجودی پس وجودات پومرد اینجا نگه نابود کرده اگر خلق آورد حشوق جهانی</p>
<p>که تیر سیریم کمر است که تیر سیریم کمر است</p>	<p>چون این کس بودی در این او حکایت لی برسد از آن محزون که تیر است جوانش داد آن آنفستة محزون</p>

المقالة الرابعة

<p>که بی شهر آوده پریان ماند است بگو باری پس تا او چه چیز است چو شمع جهان بسبب سوز افشاید عروسی جلوه دار از پرده راز</p>	<p>بسر گفتش دلم بر بیان بماند است چو آن دختر جمیل است و عزیز است که من نادیده او را در فراتش بدر گفت این حکایت پیش او باز</p>
--	---

حکایت

<p>که عفتش مینش و عفتش اندکی بود از آن بر هر کسی تفضیل بود ز جمله علم نجیب هم بدستش خوش ز حسن و خورش اینجا نشان بود</p>	<p>بندستان یکی را کودکی بود ز هر علمی ایسی تحصیل بودش اگر چه بود در هر علم سرکش در آنجا وصف شاه جنیان بود</p>
---	---

بیت ره فتنه آن انسان شد  
حقیقی بود در شهری دگر دور  
مذادی در سر آکس پاری بازا  
از آن تنها نشستی تا دگر کس  
پدر را گفت آن کودک که بگریز  
که میگویند بسیار آید بر او  
دل را آرزوی بدین دوست  
که تا گردم ز هر علمی خبردار  
پدر گفت او نه زین آرد نه فرزند  
که آوره بازی نند کسی را  
که میترسد که گریاید کسی راه  
بسرگشته که بر آن خبا خاتم  
پدر حسد با پسر الفتنه همراه  
که پیش آن حکیم ضیوان شو  
بدو گوید که دارم کرد و نال  
برای آخرت بپذیر از من  
که تا خدمت تو روزگاری

که آسان بر پیری عاشق توان شد  
که در تخم و در طب بود مشهور  
بودی هرگز نشد در خانه دمساز  
مذاند علم او او داند و بس  
مرا بر پیش آن پردل افروز  
نه پربان و و آنکه دختراو  
بود کاجا به سینم چهره دوست  
نمیرم، چو دنیا دار در وار  
بدوستند خلقی آرزو مند  
چو تو بود آرزوی او بسی را  
ز علم و حکمت او گرد آگاه  
که من خود حجت این کار دادم  
پسر که دشمن ز فکر خویش آگاه  
ز دل کینه برون کن هر بان شو  
مذارم غمش هستم مقل حال  
چنین بار گران بر گیر از من  
کند چندان که فرماست کاری

گفت آتش کند که آورد آب  
اگر بیرون نوی در سینه دارد  
بغایت ز برکت تا که رولال  
چنین کنش که کسی بر مان بناید  
حکیمش استجاسه نه کرد در حال  
مگر در وی بپوشی بد و داد  
طیسی را بدر بیرون نند استاد  
بد است او که آن هست استجاسه  
مگر در خانه همچون باو میگشت  
از آن میگشت و زان میشد سایش  
چو آمد استاد و کرد در باز  
میان خواب بانگ خفته مسکود  
چو استاد آمده بنشست بر جای  
بجست از جای کودک پس رفتاد  
چو بیرون آمدی بانگ از دامن  
میان بانگ از او پرسید استاد  
نداد البته آن کودک چو این

که عین از د بخرمت جامه خواب  
سر صد خدمت پوسه دارد  
کردان نا امیدم از همه حال  
وجودش با قدم یکسان نماید  
که بشناسد که تا هست او که رولال  
چو کودک خود و حال تن فرود آید  
بجست از جای آن کودک استاد  
که مست خواب خواهد کرد جانش  
بکار خویش استاد میگشت  
که او دار و نگر و نو که خوابش  
هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز  
نه خود را مست و نه اشقه میکرد  
فرود بردش در نشی سخت بر پای  
بزاری کرد همچون گنک فریاد  
نشان دادی گنگی ز بانسش  
ولی ناگاه کای کودک چه افتاد  
رفت از زیر کی کار صوابش

چو کرد آن امتحان است او محال  
چو بوم روز و شب با آن بویست  
انگیزون شدی از خانه است  
و اگر استاد او در خانه بودی  
گرفتی یاد آن کودک سخن  
سر علمی چنان استاد شد  
کی صدوق بودی قفسل کرده  
نه فرست بر گرفتی نه کنای  
بدل میگفت آن کودک که بد است  
ولی زهره نبود آن در گشادن  
مگر شد شاهزاد هر رنجور  
که چیزی در سر آن شاهزاد است  
چو حیوانی بجنبید گاه گاهی  
اگر در یادش استاد امر  
از آن غفلت نبود آن کودک گاه  
روان شد کودک و جاد بر  
چو رفت الفقه پیش شاه است

بقتیش شد که هم گزشت و هم لال  
در آن خانه بدین ترتیب نشست  
تا بش میگرفتی سر سبر یاد  
بسی گفتی زهر علم او شنودی  
نوشتی چون شدی در خانه تنها  
که از استاد خود آزاد شد  
که استادش نهفتی ز پر پرده  
نه چشم کس بر آنجا او غمادی  
که آن چیزی که من میخواهم آنجا  
که داد صبر بیایست دادن  
کسی آمد بر استاد مشهور  
که آن هزاره در پا او قیادت  
بعلم آن کسی را نیست راهی  
و گرنه راز بر خواهد خراشید  
چو استادش روانه گشت در راه  
که تا خود را در آن منظر در افکند  
بیالای بلند آن کودک است

در آن برده که شه پرون هر دشت  
همه مویشین بید و پرده بشکافت  
فرو برده بدگر برده خشکال  
که تا اورا بسند از دز برده  
چو کردی ریس آهین شیرین  
ز درد جنگل او شا هزاره  
ز بالا آن همه شاگرد مید  
زبان بگشا و کامی استاد عالم  
ولیکن گر رسد ریش و دغش  
چو آله شد ز سر کار استاد  
چو مرد استاد کودک را بخوانند  
بداغ آن جانور را دور انداخت  
چو بر گشت شاه از در و مند  
بسی از دانش و خلعت فرستاد  
باید کودک و بگشا و مند  
کتابی کان بود در علم تخم  
باخر ز آرزوی آن دلفروز

وزم بود دور او یک جانور داشت  
چو خر چلی در او جنبیده یافت  
یکی آلت حکیم آورد در حال  
مگر کرد و باین دور کرده  
فرد میرد او جنگل سبزه  
فغان میگردد و ز درد او فاده  
چو آخر صبر از آن کار پرسید  
باین سکنی این کار محکم  
همه جنگل براندازد و دغش  
ز غصه جان بد اظالم استاد  
باعزازش بجای او نشاندند  
ز اخلاطی که باید بر همی ساخت  
نهادهش نام سرتا یک بندگی  
بد و بخشید جا و رخت استاد  
در آنجا دید و صف روی معنون  
همه بر خواند و شد استاد ایدم  
نودش صبر کباعت شب و روز

کشید آخر خطی و در میانش  
 خرامم خواند تا بعد از چهل روز  
 بنی کرد وصف او گوینده لاله  
 چو سرنایت ز سرنامای او دید  
 تعجب کرد از آن و گفت آنگاه  
 جو ایش داد آناه و لغزوز  
 منم نفس تو و جوینده خود را  
 اگر سستی همه عالم تو باشی  
 حکیمش گفت هست از نفس معلوم  
 توی بای زمین و آسمانی  
 بری گفتش اگر آره با چشم  
 ولی وقتی که کردم مضمینه  
 ولی چون مضمینه گشتم آنگاه  
 کنون نفس تو ام من ای یگانه  
 مرا آاده خواند اهل ایسان  
 و اگر شیطان مسلمان گردد اینجا  
 چون چندان رنج برد آن مرد خطیب

نشست شد ز هر سو خوار و اش  
 بدید آمد بر نژاد لغزوز  
 چلویم زانکه وصف او محالست  
 درون سینه خود جای او دید  
 چگونه در درونم یافتی راه  
 که با تو بوده ام من تا اول روز  
 چرا اینانگردانی حسرت را  
 ز بیرون و درون بیدم توانی  
 که ما ز است و سگت و خوک آن  
 بدین خوبی نقش کس نمائی  
 بر از خوک و سگت صد باره با  
 مبادا مسجکس را این مظهر  
 خطاب از جسم آید درگاه  
 اگر کردم بی شیطان روانه  
 مگر سلطان من گردد مسلمان  
 همه کاری بساطان گردد اینجا  
 که تا شد جان او بر نفس غالب



اگر کسی کو سرجان خواهد زد نخواه  
کنون تو ای سپهر حیزی که هستی  
اگر در کار حق مردانه باشی  
توئی از خویشین حکمت ناگاه  
توئی محسوق خود با خویشین ای  
از آن جنب الوطن ایمان پاکت

بسیار بجاکه او سبند در این راه  
همه درشت و تو در کار سستی  
تو باشی همسند و همچنانه باشی  
که تو جوینده خویشی در این راه  
مشو پیران بهر آبادن ای  
که معشوق درون جان پاکت

### حکایت

وزیری را یکی زیبا سپرد  
چالش ختم کرده دلبری را  
نخوبی همچو ابرو طاق بود  
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد  
نمود او را هیچ انواع یارا  
چنان همواره عشقش مزار است  
چو هم در دو هم آوازی بود  
درون دل نهان میداشت آرز  
دو چشمش همچو باران گشت خوبنا  
چونایسای آمد آشکارش

که ماه از صراوتی روز بر بود  
حشیده لب لعل کوشی را  
بزرگس در هنر عشقش بود  
چنان گوشتند نام ناتوان شد  
که کردی سر عشقش آنکجا  
که سر تا پای او هموار معشوق  
در آن اندوه همرازی نبودش  
که تا از بیدلی ماند از آن باز  
که تا شد مرد نامیستیکار  
بهر دردی از یاد و شد همراش

با خراز او شد اشکاره  
 چو تیره گشت چشم و روی روش  
 بزرگان و امیرانی که بودند  
 وزیر شاه میآمد ز راهی  
 شنیده بود حال مرد عاشق  
 بسراغ فرخ و آزاد با خویش  
 بسر کومردم چشم پدر بود  
 که چشم عاشق از وی بود رفته  
 وزیرش نیک ارضی گشت بی چشم  
 بنایینی عاقر گشت آنگاه  
 پسرانک پیش نوشتند  
 چو عاشق این سخن شنید خوش شد  
 چو عاشق این سخن شنید رحمت  
 بخندان اشک ریخت آن کار دیده  
 وزیرش گفت ای فاضل در اینکار  
 زبان بگشاید با این نامی اشک  
 که میگردد عمری در کسرمین

اجمالی خلق شد بروی نظار  
 بدرو آمد دل خلقی ز دروش  
 همه در دیدنش رعبت نمودند  
 سپه او رسید آنجا کجا ہی  
 ساده گشت در پیش خلایق  
 خوشی بنشانند از پیش دروش  
 ولیکن کار آن عاشق دیگر بود  
 ولی چشم پدر کی بود رفته  
 که چشم نماید مردم چشم  
 که اگر چشم تو شد زین روی چنان  
 چه میخواهی دیگر ای چشم بسته  
 بزویکت لغزه واقفاد بی خود  
 بزویکت لغزه واقفاد از دست  
 که زیدوار با بسیار دیده  
 سپه با تو هر اگر بی چنین زار  
 که خون میگردد از در دلم سنگ  
 که یکدم این سکه آید بر من

نون چون آمد آن مهر روی عشاق  
 اگر جوان او زمین مین گشتم  
 مرا اگر چشم میاید پدیدار  
 مرا چون چشم نبود در میان  
 اگر عالم همه بود با شده  
 مرا پس چشم میاید معشوق  
 همه عالم جمال اندر جمالت  
 اگر سنده این راه کردی  
 دلت گر پاک از این زندان آید  
 کند هر ذره خاکت سوره نوح  
 منت نور است جانت چون شایان  
 ز یک جوهر وجود و عالم برآید  
 یقین میدان که هر جانی که خاکیست  
 و لیکن که برودن آید ز پرده

مرا در چشم می نماید ز آفاق  
 نون جوان چشم خویش گشتم  
 بجان معشوق را کردم خریدار  
 چه نوا هم کرد معشوق بجان  
 چون بود چشم چه مقصود باشد  
 که پیش کور چه خالق چه مخلوق  
 و لیکن کور میگوید محالست  
 ز زیبایی خویش آگاه کردی  
 ز هر جودیت صد سلطان برآید  
 همه دخور سپیدر استوره  
 که یکایت ذره چون صاحبقرانیست  
 ز هر ذره که خواهی هم برآید  
 بزیر آن بستی چون نگار است  
 شوند آن کور چشمان زخم خورد

### احکام

در افتادند در شهری سپاس  
 شهری شد بگردانید حامد

که میزان شد نهان آن شهر شاهی  
 نه خامه باز در آستین نه حامد

بکا آورد اور آشنائی  
بگو آخر که من شایم بدیشان  
شش گفتم ارجی بس نظاره  
کسی کو دیده سلطان دارد  
که گری دیده جوئی قرب شاه

بدو گفت چرائی چون گدائی  
چرا بنشسته خوار و پریشان  
که اگر گویم کنندم باره باره  
سلطان رفتش اسکان بداد  
شوی در خون جان خویش آنگاه

### حکایت

یکی شهزاده چون عماره بود  
فلک خورشید رویش چون پدید  
زیبایش لوح سیم بودی  
جو جیم و سیم بیج و خم گرفته  
با برو حاجی کردی مستر را  
چو شنیدند ز کسین میدیدند رنگ  
ز بهی شهرنگ و حرب آخر که او یافت  
بیش هم انگشتر هم شکر بود  
جو ز نور انگشترش را کربست  
چو نسبت داشت بی هر جان فقیهش  
ز بهت خاطر هر کس را زانگاه

که هر از شرکت او آوازه بود  
چو صرعی از مه نومی طبعیدی  
برواز مشکبیم و سیم بودی  
بجیم و سیم ملک جم گرفته  
بمراگان صید که دل که جلگه را  
بصید شمسواری کرد آهنگ  
سواد صید را الحق نکویافت  
ز هر یک نین دو خوشتران در بود  
برای آن شکرش تیر بست  
در خنده چو سی دراز خفیش  
ببغتم آسمان کردی بضا

همی بر لیس که روی او بدیدی  
 یکی سرنگت عاشق شد بر آنماه  
 بد رو افتاد چون در مان نبودش  
 بسی زیروز بر آمد در آن درد  
 نخدان گشت در خون آن استکبر  
 مگر آن شاه را از کینه خوانان  
 سر را پیش آن دشمن فرستاد  
 پسر شد با بسی لشکر بزرگ دار  
 جوان سرنگت را حالی خبر شد  
 چنان نشاد شد ز آوازه جنگ  
 بدست آورد اسی روان شد  
 بیان لشکر آن شاهزاده  
 تا شامی رخس ز دیده میکرد  
 زهی لذت خوشان زندگانی  
 رخ یاری که در دیده توان دید  
 چو القصه سپه در هم رسیدند  
 زمین تار بکت شد از هر کشور

اگر جان آشتی پیشش کشیدی  
 دلش سرگشته گشت و محل گمراه  
 که جانش در خور جانان نبودش  
 که پسر از کس نمشت آگاه از آن مرد  
 که هرگز گشته باشد هیچ غمکش  
 پدید آمد یکی دشمن ز نشان  
 چو ماهی ماه در جوشن فرستاد  
 همه شدند بخون دل فلکت و ا  
 نمی تویم با آتاسر شد  
 که از آواز شاد می هرزد دلنگ  
 ولی بر جوشن و برگسوان شد  
 تنش میشد سواره جان سپا  
 شمارش هر زمان از دیده میکرد  
 که روی یار خود بینی نهانی  
 در او چون نور در دیده توان دید  
 سکت حمله دو صف بر هم در زدند  
 فلکت روشن نموده از گرد لشکر

علی بجله ز صبح کوز رفتار  
سه حرکت و آن شهزاده درگاه  
کسی نگرفت آن سرشک را هیچ  
بیرون آن دوش را در و شایان  
نماند آن دوش را بند برای  
پیر سید از سرشک است آخر  
بندام ترا تو از چه شیبلی  
زبان گستاوان سرشک گراه  
چنان بود آرزو از دیرگاه  
چه شد را این سفر افتاد ناگاه  
که گفتم در سفر جزئی کنم بخت  
که آایی و نمانی ما هم از تو  
چو شنید این شهزاده از تو  
بسی دلگشیش داد آن سرافرا  
دل سرشک از شادی چنان بود  
الرحبه بود آن سرگشته در بند  
شان روزشس کار آن سپید بود

چنان شهزاده آمد گرفتار  
ز بی چندان خلق سرشک و سپهر  
ولی او خویشش افکند و هیچ  
کلی را وصل و دیگر را فراسی  
بیم محمودستان که نزدیکای  
که بولی آمدی در جنت آخر  
و با تو در سپاه من طفیلی  
که هستم شاه عالم را به خواه  
که بند بر دخت است بو که شاهم  
مرا هم نیز غم افتاد دورا  
مگر پیش شهم یاری دهد بخت  
بهم عمره مضامی با هم از تو  
ز نام از او گشت شاه از وی  
خود او دل گرم بود از دیرگاه  
که گفتی ملک تقدس صد جان  
بردی خویش را می نفلند  
به روز خدمت او بیشتر بود

همه شب پامی مالیدن تا روز  
 چنان گستاخ شد با آن سمنوی  
 دعا میکرد آن دخت هر روز  
 زیادت کن که تا نبود جدائی  
 مرا چون هست ندان چون هستی  
 چو شد شزاده زان آگاه پس شاه  
 چنان لب بند چون بر بنداشد  
 چو در راه آن چنان خرسنگ افتاد  
 علی ایچله چو او بر نشین بی شد  
 چو عیدی رفت و صلیحی شد پدید  
 قرار افتاد کان شاه خردمند  
 برفت آن شاه نزد شاهزاده  
 بخواند او را و آن سر بگفت بر امیر  
 نه چندان کرد با سپرد و نکویی  
 پس آنکه کار آن دختر چنان کرد  
 چو شزاده بجای خویش بند باز  
 میان خیل خود آن عالم افروز

همه روزش سخن گویی و افروز  
 که نبود و صف آن کار سخنگوی  
 که یار بسیارین همه ناکامی سوز  
 و ز این ندان مده بار بارانی  
 نینفروشم صد گستاخی خشتی  
 جهانش تیره شد بی روی آن ماه  
 پدر را صبر آخسر چند باشد  
 بسی آن هر دو شد راجت افتاد  
 میان هر دو خونریزی می شد  
 شد آن این او این آن را خریدار  
 دید دختر بدان شزاده در بند  
 بدو آن دختر چون ماه داده  
 ای کار می غیب با با خنک در اینتر  
 که من آن شرح گویم یا تو گویی  
 که ده گنج روان با او روان کرد  
 ز بند و حبس دستش داد و ساز  
 عروسی کرد و عشرت حل شادروز

گرفته بود در بر دستاغ  
 دل برینک هر ساعت چنان بود  
 نه صبرشش بود یکدم نه قراری  
 در آن چل روز و چل شب استیلا  
 ز بس کوزشک از خون می گرید  
 کسی خو کرده تنه با چنان یار  
 پس از چل روز شهزاده جوانخت  
 با ستادند جانداران بر افرا  
 غلامان همچو مرگان صف کشیده  
 و گر حال وزیرانش بر پی  
 دل آن شاهزاده عالم اندر روز  
 پیش خویش خواندهش چون در آمد  
 بخاک افتاد و پوش از روی چندی  
 چو با پوش آمد آن شاهزاده در خاک  
 که ای سرینک آفرین چه حالت  
 زبان بگشا و آن سرینک گیتا  
 چو من چل روز بجز تو کشیده

در آندت ندیدش کس زمانی  
 که با آن نیم جانش هم جان بود  
 بخون میگشت بر خوش کناری  
 چو شمع بود یعنی بخور و خواب  
 هر ساعت دگرگون می گرید  
 بسوزد جانش افتاده چنان کار  
 بگای تلج بر سرف بر تخت  
 کشیده هر یکی تعی سر انداز  
 بسیدل جمله و سرکش خودید  
 همه چون عرشش بر آورده گریست  
 بدان سرینک شد مشغول آن روز  
 سلامش گفت و حالی در سرا  
 ز حلقش نغز بی او را شد  
 از او بر رسید آن شهزاده پاک  
 که کارت ناله و تن همچو ناله است  
 در آن زندان نبودم از تو آگاه  
 پس از چل روز از روزت بدیدم



ترا دیدم میان کار و باری  
 چنان خو کرده بودم بی فراق  
 در آن جامه اگر آئی پدیدار  
 در این جامه که هستی گرمبانی  
 لجا تاب آورد این جان پر جوش  
 بکفایت این معین شد بکاش  
 اگر تو هست مردانه یا بی  
 و گرترد امنی تو همچو سرنگ  
 و گرتور هر وی بدوست همن  
 که تا اگر جامه پوشد نه هزاران  
 غلط نکی یقین دانی چو مردان  
 جهان گیر بسید و بر ساست  
 دو عالم چون لباس یک بیکان  
 بسی جامه است نه را در خوانه  
 که هر کو ظاهر می آید نشان او  
 کسانی که خدا دل نه نده باشند  
 چنین حسی اگر باشد ترا بسند

ز مشرق تا مغرب گیر و داری  
 چنان بوده چنانمست طاقت  
 تو انم شد در گرا هست خورید  
 میان ضروری و کامرانی  
 که با این سلطنت کردیم آغوش  
 بصد زاری بر آید جان پاکش  
 نه آفاق را در خانه یا بی  
 ز ضعف زود آید پای در سنگ  
 همه چیزی لباس پادشاهین  
 نگردی تو ز خیل هسته اران  
 که شه را هست دائم جامه گردان  
 همه دان که لباس پادشاه است  
 بی بیمن کجا حوی شرک مغالنت  
 بسین جامه نوشته را بین بگانه  
 ز باطن باز ماند جاودان او  
 چشم آخرت بنیده باشند  
 چشم آخرت یعنی همه چیز

<p>که چشم ظاهرت از نفس او باشد ولی نقاشش آلت زبانه چو رویش را جمال عیالست که گرچه خوبی خورشید فانیست جهانی که بود یعنی کشیده ترا با تیغ و بر دایره لشکر همه چیزی که می پسندیش که تا چون نفس بر خیزد زبانه</p>	<p>نبرد از دسر مولی نقاشش که نفسش خود نکوس از همیشه جالش را کمال عیالست ولی هم نور رویش روی پادشاه سلطان به برند اصحاب دیده چه کارست از همه جز شاه منگیز گذر باید ترازان چرخ خویش و هد نقاشش مطلق قرخ خویش</p>
---	--

### حکایت

<p>مرد محمود با عنقه سوار می خیمه در آن ده درگشاوند بره در شاه سیر می نماند بر او رفت محمود از ترختم نشد آستان پر دونه زبان بکشاد مرد پیر گامی میر علی همیان که صد دینار بر او شد آن بکشاد و پیش پرست</p>	<p>بره در باز میشت از شکاری شکاری را بر آتش می نهادند که بارش پشته بهیزم گران دید بدو گفتا بچندان پشته بهیزم که محمود است این بهیزم خزند بدو میفرود شمشیر بی ادو کبر دو جوان هر قرانده پیشتر بود شادش بکت قرانده بر کف دست</p>
---	--

بد و گفت این دو جوگر اشد پی سر  
 مگر نشاد و جوانسز و ن بود این  
 نهادش بک قراضه تیر برد  
 جو این داد کین باشد زیادت  
 یکی دیگر بد و و گفت چونست  
 بدین ترتیب میدادش کجا یک  
 چو الفصه همه همسان برداشت  
 که در در صره کین کین صره اوست  
 دو جو بر گیر مانی آن زمان دو  
 مگر آن بر زری مستد از شاه  
 جو روز دیگر آمد شاه بر تخت  
 خوشه را بدو داد و در دامن افکند  
 نفسش شد که شاه آینه اوست  
 چو شاه پیش دید گفتاره دیدش  
 نشد الفصه و نش گفت ای سر  
 چنین گفت او که ای شاه دلفرد  
 اشش نشاد چرا گفتار آن راه

اگر خواهی ز زین بستان بر کبر  
 ترا ز دست سختی چون بود این  
 بد و گفتا نکه کین کین و چو است  
 توان انت نامخته عادت  
 چنین گفتا که این یک هم فرو است  
 و می ازت کافر و است عادت  
 دیش بر است از آن در پیر انداخت  
 بسوی نهاد بر کجا ترا ز دست  
 بد است حاجب سلطان رسان دو  
 شد ز شش فرین افکند در راه  
 بدر گاه آمد آن پر بلوغت  
 ز بیت نرزه بر اندامش افتاد  
 بصر شاه آستینای دینه او است  
 بی زری به پیش نه نهید کشش  
 چه کردی پیش من کین جمله تیر تو  
 که نه نقطه ام من و من تار و ز  
 نمودی از چه می با من آنگاه

چو خوشم خواهی بنداشتی تو  
 شش گفتا برو آن زر بگذار  
 زبان بگشا و پیر و گفت ای شاه  
 جواد می یستوانستی ندادی  
 شش گفتا چو میخواندی مرا  
 بدل در آرزو آمد حسام  
 چو از شاهی من آگاه گشتی  
 عزیزا پیر بزم کش در این راه  
 ز جن بیک نفس در زندگانی  
 چو فرود آمد جاویدان بیابان  
 هزاران قرن از آن عمر گرانی  
 چو آن دم را گذشتن روی نبود  
 که از آنجا بسته میری آن زبان تو

که دو شتم گرسنه بگذاشتی تو  
 که خاص نستان آن جمله بیکار  
 چو میدادی بمن این ربانیت راه  
 تو بیک بر کف من بنیادی  
 ندانستی که سلطانم من ای پیر  
 که شناسی که من شاه حسام  
 بهر حاجت که داری شاه گشتی  
 تویی و نور حق آن حضرت شاه  
 چو آن بیکت قراضه بیستانی  
 به پیش بخت آن بهمان بیابی  
 دمی نبود چنین دان گرفتار  
 هزاران قرن پس بگویی نبود  
 بیابی ذوق عسمر جاودانی

### المقالة الخامسة

پسر آمد دوم بیکت باید گفت  
 ز عالم جادوی میخواهد اول

که من در جادوی خواهم گرفت  
 مرا اگر جادوی آید بجا صیل

تماشا میکنم در هر دیاری  
 گوی در صلح باشم گاه در حرب  
 زمانی خویش را مرغ سازم  
 زمانی پل گردانم تن خویش  
 زمانی کوه گیرم چون بلنگان  
 همه صاحب جمالان را بسیم  
 هر چیزی که باید راه یابم  
 در این منصب تا تل کین نکو تو  
 پدر گفتش که دیوت غالب آمد  
 که از دیوت گراین حاصل بودی  
 اگر از دیوت بگذشتی برستی  
 نداری از خدا آخر خبر هیچ  
 خدا را کرده اندی بدرویش  
 سخی باشی ریا را و هوا را

بشادی میزنم بر هر کناری  
 شود چو لاله من شرق تا غرب  
 زمانی همچو مردم سرافرازم  
 زمانی صورت خویش آورم پیش  
 زمانی بچشورم چون ننگان  
 درون پرده با هر یک نشینم  
 ز مایه حکم خود تا ماه یابم  
 از این خوشتر کرا باشد کون  
 دلت زان جادوی را طالب شد  
 ترا این رز و در و درول نبوی  
 و گونه مدبری شیطان پرستی  
 که کار دیو میخواهی و گوی هیچ  
 هوا را باز گیری صدره از جوهر  
 ولیکن دوزخ می باشی خدا را

حکایت

مگر بودت جانی ناآوازه  
 بسی بشنیده بود آوازه او

که پرسیدی رستبلی باجرانی  
 ندیده بود روی تازه او

بسی در توفیق از بنده بودی  
نمود او عاشقش از روی درین  
مگر بگردش شبلی گریه گاست  
بر آن تانا شد تا خبر دانست  
کشید از دست او از تانومان  
نزد او آن تان و شبلی زد گذر کرد  
که او شبلی است گرتوساز کار  
دو دید آن تان باره ابیابان  
بصد زاری بیامی او در افتاد  
بسی عذرش هم گفست او را آغاز  
چو در او دید شبلی گفت آنگاه  
بر او فردا و دعوت ساز مار  
برفت آن انوار الفصه ما سینه  
یکی دعوت بی بیانی چنان کرد  
نخندان کرد هر معنی تکلف  
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد  
با خبر چون به بر خوانند مستند

که او را عاشقی پیوسته بود  
ولیکن عاشقش بود از شنیدن  
در آمد گریه روانه در زاری  
از آن مکان او یک گرده برداشت  
که نه بود مگر ای سبب آن تان  
کسی آن تان را از دست بر کرد  
چو ایکت گرده زومی باز داری  
از آن نشویر پست است خایان  
بر ساعت بدستی دیگر افتاد  
که تا آنرا تدارک چون کند باز  
که گز خواهی که آن بر خیزد از راه  
یکت به مجبئی کن آشکارا  
خرا آنرا است قصری سخت عالی  
که صد بار زرد در خروج آن کرد  
که کس را میرسد آنجا تصرف  
که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد  
دعا چون گفت شبلی تان شکستند

عزیزی بود چون شویده عالی  
 که فی خوبی شناسم من در شستی  
 جوانی و او شلی آن است خرا  
 نگه کن سومی صاحب دعوت ما  
 نداده کرده بر حسد ارا  
 کشید از بر شلی صد غرامت  
 اگر بیک نان بداد بی در شستی  
 کون کرده زنجی خوی ننگ کن  
 خدا را اگر پرستی تو باخل  
 برای سنگ نوانی بود حاضر

رضی کرد آن ماعت سوا  
 بنونا روزی نیست و شستی  
 که گر خواهی که پنی دوزخی را  
 که دعوت ساخت بهر شورت ما  
 ولیکن داد صد دین ارا  
 بحقیت کرده ندید تا قیامت  
 بودی دوزخی بودی بهشتی  
 همه آب همه ناس مسیبه کن  
 که مرد سگ پرستی از ربا خا  
 برای حق نباشی اینت کافر

تکلیف

بشی در مسجدی شد نگو ای  
 عزیمت کرد آن شب مرد لسنوز  
 چوب تار یک شد با نگی بر آمد  
 چنان نداشت آن مرد نمازی  
 بدل گفتا چنین جانی چنین کس  
 سرا این مرد شکت هوشش دارد

که در دین داشت اندک رو بزا  
 که خود جز نمازش کار تار و ز  
 کسی گفتش بدان مسجد در آمد  
 که هست آن کمالی در کار سازی  
 برای طاعت حق آید و سگر  
 نماز و طاعت من گوش دارد

بیاید احسان طاعتی در نماز م  
 همه شب با برورشش بود طاعت  
 دعا و زاری بسیار کرد او  
 بجای آورد آداب و سنن را  
 چو صبح صادق از مشرق برآمد  
 نشاد آن مرد چشم آنجا نهفت  
 از آن شور و خون در جانش افتاد  
 دلش بر آتش نخلت چنان سوخت  
 زبان گشاد و گفت ای لی ادب مرد  
 همه شب بهر سگت در کار بودی  
 ندید یک شبت هرگز با خلاص  
 بسی سگ از تو بهتر ای چرایی  
 نبی شرمی شدی غرق با تو  
 چو پرده بر فدا پیش آخر  
 کنون چون با نگاه خود دیدم  
 زمین کاری نباید در جهان این  
 چرخ خواستی هر چه از تو بود زان

مگر کین مرد انداخت اسل را ز م  
 نیا سود از عبادت هیچ ساعت  
 گوی توبه که استغفار کرد او  
 نکو نبود اسحق خوشتر را  
 وز آن نوری بدان مسجد در آمد  
 بلی سگت بود در مسجد کعبه  
 چو باران اشک بر مژگانش افتاد  
 که از آه و دلش کام و زبان سوخت  
 ترا مشب بدین سگت حق ادب کرد  
 بشی حق را چنین بیدار بودی  
 که طاعت کردی از سر خدا نافر  
 به پس تا سگت کجا و تو کجا  
 نداری شرم آخر از خدا تو  
 بگوئی با همه ای نورش آخر  
 امید از کار خود کتبی بر بدم  
 و گریه مسکین را شاید آن سب  
 ز نفس سگت حضرت کالی بودن



<p>در این ظلم شیطان از دیو بگریزد          چه میجو ای ای در جال رایان          ترا چون دشمنی از دوستانت          بسی جال مهدی روی هستند          بی دجال جادو چند گیری          اگر آخر زمان زین نامتاسی</p>	<p>و ز این ندان بر کالیو بگریز          چه میجو ای ای از این مهدی نمایان          خشک در راه تو آن بوستانست          که چون جال از پندار مستند          که وقت آمد که آخر پند گیری          بی دجال گبدر هفت گامی</p>
--	---

### حکایت

<p>چنین نقلت از آن داننده راز          شایع گردید در آن زمان حال          کسی هفتاد سال از مکر و نپیس          چو ابلیس دجالی که اوراست          چو دجالت یکی دیوت بکار          بساختنی که این دجال کرد است</p>	<p>که سو اند که گرد زود می باز          بماند جادوان در جال دجال          نند گام ای عجب بر گام ابلیس          ندانم چون بود حالی که اوراست          یکی ز نیای علی نفس ستمکار          نه روزی ده هزاران سال کرد</p>
--	---

### حکایت

<p>مسج پاک که عقی علوداشت          مگر بیفت روزی عشق و نور          سپیدش گشته موسی و پست در خم</p>	<p>بسی دیدار دنیا از زود داشت          بره در پیر زالی دید از دور          فحاده جمله و ندانش چو در هم</p>
---	--

دو چشمش از زرق و چوچ قز ویش  
 بر در جامه صدر زنگت بودش  
 ز صدر زنگت نگارش کرده در  
 بر مویش متواری عفت با  
 چو عیسی دید او را کفایتی ال  
 چنین گفتش پس چون استی تو  
 مسیح گفت تو دنیا می دوس  
 مسیح گفت چون در پرده تو  
 چنین گفت او که در پرده از آنم  
 که گره و پیچ بدین زشتی بیند  
 مسیح گفت ای زندان خواری  
 چنین گفت او را ای محدری گانه  
 مسیح گفت آن ای ز آل برست  
 چنین گفت او که چون شوهر فریم  
 مسیح گفت چون گشتی جوانی  
 چنین گفت او که بر رحمت چه دادم  
 مسیح گفت تا بدین ای بر ایشان

نجاست بر بید از چار سوسش  
 دلی بر کین سری بر جنگ بودش  
 دگر دستش بخون آلوده پوست  
 فردمشته برومی خود نقاب  
 بلو تو گشتی تو زشت و محال  
 منم آن آرزو گان خواستی تو  
 منم گفتا چنین یاری تو چو سنی  
 چرا این جامه رنگین کرده تو  
 که تا هرگز نرسند کس عیانم  
 همه تا کام هر من گزینند  
 چرا یک دست خون آلوده دارم  
 ز بس شوهر که گشتم در زمانه  
 نگار از بر چه کردی دگر دست  
 بسی باید نگار از بهر ز بیم  
 بر ایشان رحمت نامد زمانی  
 من آن دادم که خون جمله را نم  
 که بغیری کنی رحمت بر ایشان

چنین گفت او که من بیفت شوم  
 منم در گرد عالم پس در زمانی  
 همه کس را گلوگیر آدم من  
 از او عیبی غیب ماند چنین گفت  
 بدین این احمقان بحسب را  
 نمی گیرند عبرت زین بنایه  
 در بنا خلق این معنی ندیده  
 چو حرفی چند گفت آن پال قصوم  
 چو مرداری است این بنای غدا  
 چو در شد سنگ مردار باشی  
 گر این سنگ می نگردد سپردار  
 اگر نه شس کنی زورسته گردی

ولی بر هیچکس مشفق نبودم  
 که میافتد بدام من جستانی  
 مرید خویش را بر آدم من  
 که من بپراز مستم از چنین جنت  
 که میخواهند دنیا بیکدگر را  
 نمیبازند از تسلیم مایه  
 که دین از دست شد دنیا ندیده  
 بگرد اند روی از دیده شوم  
 تو چون سنگ گشته مشغول بردا  
 پس از هر دو بر صد بار باشی  
 تو زین سنگ می نگردی سپردار  
 و گرنه زو بجان دخته گردی

حکایت

زربانان کی دیری نگو کرد  
 در آنجا تندی بنیست در کار  
 مگر بوالفاسم همان در آن راه  
 ز هر سولی بسی پیدا شس او از

در شس بست و یک وزن فزود  
 ریاضتها کجا آورد بسیار  
 در آمد گرد آن سنگت یکماه  
 بنام هیچ زربان پیش او باز

علی بخدمت ز بس فریاد کو کرد  
بدوگشا که ای مرد فضولے  
چه سخاوی بگو از من همی راست  
که معلوم کنی گرد دست داری  
زبان بگشا در پیمان گفت ای  
سگی میدیده ام در خود کزنده  
در این دیرتس چنین محبوس کردم  
که در خلق جهان بسیار افتاد  
بشم ترکیان و فرزند کرده  
تویرتس شد کن تا هر زمانے  
سگت را بند کن تا کی ز سودا  
چنین گفتت به خامر سال  
دلت قربان نفس زشت البت  
ترا فراسیاب نفس ناگاه  
ولی اکوان دیواند بخت  
چنان سگی که مردان جهان را  
ترا بس زستی باید در این راه

ز بالامرد در پیمان سر فرود کرد  
خیمه گشته را چند این فضولے  
بر پیمان گفت شیخ این است در خواست  
که تا اینجا بگه تو در چه کار سے  
که این کار ترک این سخن گیر  
بگرد شهر در هر سو دونه  
درتس برستم و در دوس کردم  
در این دیرم کنون این کار افتاد  
بزندانی سگی در بند کرده  
نگردد گرد هر شوریده جانی  
که تا سخت نگردانند فرود  
که مسخ امت من است در اول  
ترا زین کیش بس قربان که پست  
چو پرن کرد زندانی در این جا  
نهاد و بر سر آن چاه سخت  
نباشد زور جفا شدن او را  
که این سخت گران بر گردان

تر ازین چاه ظلمانی بر آرد  
 ز ترکستان پر طرد طبیعت  
 بوی گنجیر و روحت دهد راه  
 که تازان جام یکیت ذره جاوید  
 بر ابرس ستم این راه پیر است  
 سگ دیوانه را چون دم چنانست  
 بزرگی را که پیری کار باشد  
 که هرگز دوستدار پسر کرده  
 ولیکن تونه پسر می نه مری  
 تو تا کی برج ز جسدین باشی  
 نه مرد خردتشی مرد ز ناز  
 چو خلقی از مسلمانان بریده

بخلو نگاه روحانی در آرد  
 گذر ویت با یوان شریعت  
 نه جام حمت بردست آنگاه  
 برای العین می بینی چو خورشید  
 که خوش دولت او را بار گیر است  
 که در مردم اترا زومی عیانت  
 برش بنشین کار بسیار باشد  
 همه تقصیر او نوشت پر کرده  
 نه رنگ با بزیدی می نه بزیدی  
 میان کفر و دین با پهن باشی  
 نه ای و نه آن هر دو بیگانه  
 برسانی تمامت نارسید

حکایت

یکی ترسا مسلمان گشت پیروز  
 چو مادر دست دید او را ز دردی  
 که شد آزرده عیسی زود از تو  
 محبت و آرزو رفتن نکونیت

بی خوردن شد آن جابلو گریز  
 بدو گفت ای پسر آتش چه کردی  
 محبت نمانده خشنود از تو  
 که مرر خان ترا جانی مرد او نیست

بمردی بود در این دنیا که هستی	که نامردی است در دین مبتدیان
-------------------------------	------------------------------

### حکایت

عمر یکبزرگوار از توریه برگرفت که با توریه ممکن نیست بازی جهود صرف باید بود ناکام ملوث دین شود در جهودی تونه اینی و نه آن دین حرمت تونه در کفر و نه در دین تهای	پیر چون چنان دیدش بدو گفت مگر خود را جهودی صرف ساز که بهتر این جهود از مؤمن خام اگر تو صرف بودی مرد بودی که در دین ناتمامی ناتمام است بلو آخر که تو در چه مقامی
---	--

### حکایت

پلی گبری که بودی پیر نامش پلی نیز از مال خویش کرده مگر سلطان بن محمود پیروز یکی شایسته بل در ربه زد دید کسی را گفت کین خیری بلند است بده گفتند گبری پیر نامی بخواندش گفت تو پیری و لیکن بیا هرگز که کردی خج بل تو	که جدی بود در گبری تماش مسافر را نکواندیش کرده بدان بل در رسید اند راه برگرد که هم نیکو و هم بر جا بکه دید که بنیاد چنین بل او فلندست بعبرت کرد شاه انجام مقامی کمانی زانکه هستی خصم مؤمن بها و آن ز من بستان بل تو
--	--

که چون گبری تو جانتی درود  
مگرستانی این ز بگذری تو  
زبان بگشاد آن گبر آشکاره  
نه بفر و شتم نه ز رستم این  
ششس مجوس کرد و در عذابش  
باخر چون عذاب از حد برون شد  
بش پیغام داد و گفت بر جنب  
میلی استاد بر پا خود گرامی  
از این دلشاد شد شاه زمانه  
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار  
زبان بگشاد و بر آفت ابشاه  
که مرگ خود بدین سر بل کنم ساز  
بین اینک بسای شاه عالی  
چو در آب او فکند او خوشتر  
تن و جان باخت دل از دین برد  
در آب افکند خویش آنس برستی  
ولی تو در سدا این چنانست

ترا چون این پلی زان سوی رود است  
کجا با من ببل برون بری تو  
که اگر شخصم کند سه پاره پا  
که این بنیاد کردم برون را  
نه نانی داد در زندان نه آبش  
دل آن گبر خاک افتاد و خون شد  
در آور پای این ساعت بشد  
که این بل را کند قیمت تمامی  
سوی بل گشت با خطی روانه  
بر آن بل استادان گبر بسیار  
تو آنکه قیمت این بل زمین خواه  
جواب تو بد آن سر بل دهم باز  
بگفت این در آب افتاد حالی  
ر بودش آب جان در باخت  
چو آن بودش غرض این برد  
که تا در دین می ناید شکستی  
که بر بودت است جاودانی

چو گبری پیش درواز تو این بوز  
 که خواهد داشت در آفاق زهره  
 قیامت را قومی نقدی باید  
 در آن ساعت که از جسم تو جان شد  
 بلند از این همه بیت تا تو در پوست  
 اگر پای کسی را خفتن آید  
 چو نتوان شد بختی بامی خفته  
 اگر بگذرم کسی بیدار باشد  
 همه عمرت نعلت آری سدی  
 که خواهی چنین بر برکت باشد  
 غم خود نیست امی مرد آخر  
 بکس بی سرکشی باری که دار  
 که کس غمخواری کار تو نکند

مسلمانان پس از گبری در امور  
 که نزدیک بود نقد بهره  
 که آن معماران قادر باشند  
 دلی بر بیت بر حق چون توان شد  
 که با سخنان نتوان شد برود  
 از او کی سویی منبر رفتن آید  
 بخت پر شد دلی بر جای خفته  
 چه گر بگذرم بود بسیار باشد  
 زمانی روی بیداری ندیدی  
 که چون بیدار گردی در گن باشد  
 غم تو پس که خواهد خورد آخر  
 بدست خویش کن کاری که دار  
 دمی حتمی باری تو نکند

### حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی  
 که از چیست این همه زهدت سبکی  
 که چون کار همگی دیگر نمیکرد

بصدق از جعفر صادق سؤا  
 جوابش داد آن شمع و لغوز  
 کسی روزی من جز من نمخورد



چو کار من مرا با بست کردن  
 چو رزق من مرا افتاد ز آغاز  
 چو مرگ من مرا افتاد نا کام  
 چو در مردم و فانی می ندیدم  
 جز این چیزی که می پنداشتم من  
 نمیدانم که تو با خود بس آبی  
 سه بصلواست از زو تا بان سه بصلو  
 چو کعبه بچینه شوگر ز ما است  
 زانی بصر با ندی آفرینند  
 مدو از دست عمر خویش ز شمار  
 نیدانی که هر شب صبح شتافت  
 اند آن ترسم که چون بیدار گردی  
 همه کار تو با ندی عینا بد  
 نماند می کاف بخت کرده تو

فلذم کمالی کردن ز کردن  
 مرانی حرص باقی ماندنی آرز  
 برای مرگ خود برداشتم گام  
 بجان دل و فانی حق گزیدم  
 چو می پنداشتم بگذاشتم من  
 ز چندین فقره تو با بس آبی  
 تو بخواهی که گرده چار بصلو  
 بسان کعبتین آخر چراست  
 نه از صبر مجازی آفرینند  
 عو رخم تو بصر خویش ز شمار  
 ترا در خواب بس عمر شتافت  
 نه بینی تا بصبح نشستی خواب کردی  
 نماند تا نماند می عینا بد  
 بهار آن نیایی خوردن تو

مکمل

مخی محسوس که در غمی در ظاهر  
 کسی باشد که در حسرت نماند

پند و گفتند شرذامی قیامت  
 سزا می بکند شیب و غم از آمد

بیگ کرده کسی حسنه و از او آنگ  
 جوایش و از بجهون کان نرزد  
 که گر حسنه بدی آنرا خلق وادی  
 الرصد کار باشد از مجاز است  
 نمازت چون چنین باشد مجاز  
 که بانگت گاو کرد بر سر جمع  
 چنین گفت او امام از مقصد بود  
 و در آنکه گاو می سخن بیداد  
 چو او را پیشتر کردم ز هر چیز  
 کسی پیش خطب آمد به تحویل  
 خطبش گفت چون نیکو بستم  
 ندارم گاو گاو می سخن بیداد

گوید سر جمع بسی آن  
 نمازش زن همه یک نام نرزد  
 بودی حاجت چندین نهادی  
 نباید خبر از آن در نماز است  
 بود اندر حقیقت نامنازی  
 سرت باید بریدن چون شرح  
 بر او هم اقتدای من رو بود  
 زمین هم بانگت گاو می میشنید  
 هر آنکه او میکند من میکنم نیز  
 سوائش کرد از آن حالت بخصیل  
 دوی ملک است جامی در دستم  
 که از بس بانگت گاو می میشنیدم

## المقاله السابعة

۸۶  
 پس گفتش که هر خلقی که هستند  
 قدم جز در هوا بر می نگیرند  
 چو هست این دوزخ و درش آرزو

همه دل در هوا می خویزند  
 که گامی بی ریا بر می نگیرند  
 نمی بینم دلی بر نفسش بروز

اگر هر دو ای خوش من نیز  
 چو در آتش بود تو به از آتش  
 پذیر گفتش که ای مغرور مانند  
 مکن امروز ضایع زندگانی  
 بیابیل میردی ای مرد فریفت  
 هزاران سال شد کان و فرشته  
 و ز ایشان آنکی تا آب آن چاه  
 چو نتواند خود را آب آبدون  
 چو استاد اینچنین باشد در نشان  
 ترا امروز بنم دیو گشته  
 مگر مکت بیابیل میدواند  
 اگر مگر تو در بابل نبودی

کنم از بحر حاصل اندک پسین  
 نذار دای پدر چند این بیانم  
 ز امر حقیقت دور مانده  
 چه میدانی که تو فردا بمانی  
 که سحر آموزی از مار و مار و  
 نگو سازند جانی نشسته <sup>نگوشارند</sup>  
 مسافت یک بدست بعبر راه  
 کد این در تواند کشتادون  
 که خواهد کرد دست اگر روی ایشان  
 که خواهم گشت در فردا فرشته  
 که سیر کردن و غافل میدانی  
 ترا این آرزو در دل نبودی

### حکایت

شنیدم من که عسکر بابل جانور  
 چو او را دید پیش او بدر شد  
 سلیمان را چنین گفت آن جانور  
 مرا از اینجا که جاسم برد دور

در ایوان سلیمان رفت بگردد  
 جوان از بیم او زیره بر شد  
 که فرمان ده تو با صبح این فرمان  
 که گشتم از نهیب مرگ و بخور

سلیمان گفت با میخ آن زمانش  
 چونک روزی بسر آمد از این راز  
 سلیمان گفتش ای بی تیغ خنجر  
 جوایش داد عزرا ایل آنگاه  
 که او رتاسه روز از راه برگیر  
 چو اینجا دیدش مانند در این  
 چو میخ آورد در هندوستانش  
 در امت ای حکایت حسب حاجت  
 چه بر خیزد ز تدریس که کردند  
 همی از نقطه گفتد بر اول  
 چو کاراونه چون کار تو آید  
 چو مشرک بود هر کوه در دوی بود  
 چو بر خیزد و در دودن از میان  
 زهر مره اگر صد خون کشالی  
 چو دست بسته اندامی بسته آخر  
 گرفته در دوی ایل حسود را  
 همه اجزای عالم عین در دند

بر دانه بارش تا هندوستانش  
 پیش تخت عزرا ایل شد باز  
 چرا کردی نظر بر آن جوان تیز  
 که فرمانم چنین آید در گاه  
 بندستان برو و آنجان کن  
 که از اینجا چون و در آنجا برود  
 شدم آنجا و کردم قبض جانش  
 که از حکم ازل گشتن محالست  
 که ناکامست تقدیری که کرد  
 نغمه بسکن شود کار احوال  
 گل ارشکفته خار تو آید  
 بلای بر منی و تو توستی بود  
 بی کرد بهم این خواست آن خواست  
 فرو بستند چشمت چون کشالی  
 چه بگشاید دست بسته آخر  
 میان جادوی خواهی تو خود را  
 سزانشان میدان برده بردند

بجز سودای پیکار می نذار سے  
 بجز سودای پیکاران نذار می  
 نه هرگز درد داری نه در یعنی

چو بگیدم درد دین داری نذار می  
 اگر بگیدم درد دین نذار سے  
 ولیکن بر جگر ناخورده یعنی

### حکایت

رسیدش زحم شکت منحنی  
 رسیده جان طلب بر گشته میگشت  
 رفیقش در میان ناتوانش  
 جوابش داد تو محسنونی آخر  
 بدانی تو که چونت این رفیق  
 بگفت این در آست از زندگانی  
 ولی دانند درد آنها که دارند  
 بکن ورنه برو بشین بجایه  
 در غیبت و در غیبت در غیبت  
 که هر یک مه ز صد کوهست اینجا  
 بر دریا و شش کوه گویم  
 چو دریا شک کرد و جمله کوه

جوانی داشت دیرینه رفیق  
 میان خاک و خون آغشته میگشت  
 دمی در مانده بود از زندگانش  
 بد و گفتا بگو تا چو منی آخر  
 اگر سنگی رسد از منحنیقت  
 ولی ناخورده سنگی کی بدانی  
 چه دانی تو که مردان در چه کارند  
 اگر درد مرادانی دواست  
 نصب من چو ما هم ز بر غیبت  
 مراد کونه اندوهست اینجا  
 اگر من قصه اندوه گویم  
 شود چو سنگ کوه اینجا از اندوه

### حکایت

پسین نقل درست آمد در اخبار  
میان چار رکن و هفت دائر  
بر آن هر دلی کز آن اندوه دارد  
ولی هر دل که از حق باشد صبر  
زمین و آسمان در بای در دست  
چو گیرم بر کنار بحر خانه  
فرو خستم بدربانی من ابدوست  
چو چندین جان فروشد هر زمانه  
عجب نبود که گم گزیم یکبار

که هر روزی که صبح آید بیدار  
شود هفتاد میخ از غیب ظاهر  
ز نضت و نه بر او اندوه دارد  
همه شادی بر او بار دیک بار  
نگردد عزت هر کومر و مرد است  
ز موجم هم باشد جاودانه  
که جان صد هزاران غرقه است  
کجا و آید آید نیم جاسنی  
عجب باشد اگر آیم بیدار

### حکایت

بشهر مصر در شوریده بود  
عجب نبود عجب اینست کان روز  
اگر عاشق بماند زنده روزی  
بگیرد کار عاشق و دشمنانی  
چو سوز عاشق از صد شمع است  
اگر معشوق یابد عاشق زار  
گر اصرافی از نفسد باشد

که در عین یقینش دیده بود  
گدازد عاشقی دارنده یک روز  
بود چون شمع در اشکی و سوز  
مگر چون شمع سوزد در جدانی  
چو شخص روشنی از سوز خویش است  
در اندم کم کند گاید بیدار  
که نقدش در حقیقت نقد باشد

# حکایت

بزرگان پادشاهی پیشین بود  
 چو بودش لطف طبع و جاه و  
 زبان در رحمت او گوش میداشت  
 غلامی داشت آن شاه زمانه  
 دو چشمش چون دو ماهی بودین  
 رخس چون ماه بود زلف ماهی  
 اگر بروی او چشمی بیدست  
 او زنگس از مرده همچو آب خار  
 لب شیرین او چندان شکر داشت  
 دامنش از چشم سوزن تنگتر بود  
 چو دیدی عاشقی سینه بخدایش  
 مگر بگردن آن شاه سرفراز  
 نشسته بود نادان خشم آنروز  
 بخوبی رهزن هر جا که جاسف  
 هزاران دل بزرگان در روده  
 نند زلف بر خاک او فکنده

که نیکو طبع بود و پاکدین بود  
 در آمدن فرنگی بخدمت  
 که آن شه نیرس شکویش میداشت  
 چو یوسف در نکورونی بنگانه  
 چه میگویم دو هند بود درین  
 ز ماهی تا ماهش پادشاهی  
 چو او پیشش چشمی رسیدی  
 دو لب هم شیوه یکد از نار  
 که فی پیش لبش بسته کرد داشت  
 از آن چشم از دامنش چسبر بود  
 چو همین بود گشتی دندانش  
 سپه را خواند و چینی کرد آغاز  
 در آمد آن غلام عالم امروز  
 بشیرنی شکر بر ز جھاسف  
 بر یک سوی صمد جان در روده  
 بلب شوری در افلاک او فکنده

چو بدیش برونش نرسد و آ  
ولی زهره نبود از هم شاهش  
برفت بوش از او بوش میداشت  
بجای آورد عالی شاه آن از  
بو پای حسن مست باده گشتند  
در آن مستی ز می و ز عشق دلدا  
جان جانس ز آنس بوج زن شد  
سیان لوز در شوریده جسمه  
نه گرگان چنان چون خزر اید  
غلام خود بد و بخشید در حال  
ز سوز عشق و شرم شاه عالی  
شش گفتا چه افتاد که مردی  
غلام و مخمور بدو شاه دانه  
الکره است بوشش فرچه پیش  
بزرگانی که پیش شاه بودند  
دیشبان گفت امشب شاه مست  
که امشب این غلام از شاه

همه جانس برفت و دل بد و داد  
که در چشم آورد روی چو پایش  
بمردی چشم خود را گوش میداشت  
ولی پرده نکر و از روی آن باز  
از آن مستی بیای افتاده گشتند  
بفراندر و مستی شد پدید آ  
که چون آنس همه جان بوضوح شد  
نگه میداشت خود را همچو شمشعی  
دش در عشق و مستی بیکلاید  
سخن در گشت از شادی زبان لال  
بگردید می عجب صدر رنگ عالی  
غلام نت دستش گیر و بروی  
شدند از مجلس مست بورد  
بکار آورد عقل حکمت اندیش  
همه از نیکت و بد آگاه بودند  
ز می نیز این غلام افتاده گشت  
برم تا آنکه در شاه مست گاه



چو در روز دیگر شاه بسیار  
 و گر کرده بود دل سراسر اموش  
 علامش گریمن بوده باشد  
 بهمت خون بر زد بگفت هم  
 مرا گویدند استی تو جا بل  
 چرا یکشب نگر دی صبر تا روز  
 کنون اورا نخواهم برد با خویش  
 همه گفتند رای تو صوابست  
 بر بخت آن شاه معظم  
 در آن سردابه سنگی بود زیبا  
 غلام مست را در پیش آن صبح  
 با عزازت سه شمع آنجا ز افروخته  
 در سردابه را آن فخر گران  
 کلید آنکه بدیشان داد تا روز  
 همی چون شاه دیگر روز نشست  
 بزرگان در سخن لب بر گشایند  
 از کار چشم گفتند که چون کرد

طر باشد پشیمانیش از این کار  
 در از غیرت آید خویش در جوش  
 اگر گویم بسی بپسوده باشد  
 پیش سنگ را اندازد بر اهرام  
 که نبود دست را گفتار عاقل  
 که تا بسیار کرد و شاه پیروز  
 که وی مست نیک و من بد پیش  
 که امشب پیش شامش جامی خواست  
 بنی سردابه بود از سنگ محکم  
 بر او ده دست جامه حله و بیا  
 بخوابانید آنجا بار و سه شمع  
 بروی آید دلی چون شمع بیخوبت  
 بیست الفقه در پیش بزرگان  
 بر آن در خفت در عشق و لغز و ز  
 در آبر فخر و در حدت گریست  
 کلید آنجا پیش سه هزارند  
 اگر بگویی احسان ز حدت بزرگان کرد

بستی شاه چون داد آن غلامش  
بشبه موقوف کردش پیش کس  
شش گفت این ادب از وی ترا  
بغایت فخر شد زین شاه و ماه  
با خود چون سر سرد آید بگشاد  
که دید آن ماهر و رازش کشته  
مگر در بسته بود از شمع آتش  
بیکت ره سوخته زارش برانامی  
ز مستی شراب و مستی خواب  
چو روی دستمال آنچنان دید  
چو در آتش فاده بود بارش  
چگونه میمن که چون دیوانه دل گشت  
در آن دیوانگی در دست افعاد  
چو عشق از حد بشد با در خود ساخت  
غم خود را به انجامی فرو گفت  
بصحرای روز و شب میگفت میگفت  
تو کار افاده این ره نبودی

نگه میداشت حق احترامش  
که تا شاهش چه فرماید از این  
از آن اوست خاصه این غلام  
دلش میزد از این سزای بی بانه  
ز هر چیزی بسی خواند بگشاد  
ز سر تا پای او انگشت گشته  
فاده در لحاف آن پر پوش  
نه جامه مانده و نه تخت بر جا  
نده در آتش سوزنده عرفا  
جهانی آتش آندم گفت جان دید  
در آتش او فادان بود کارش  
بسی یواکی بروی بجل گشت  
چو گردون روز و شب از گشت افعاد  
حدیث یس در این مرد خود ساخت  
اگر چه قصه را بر نام او گفت  
میان خاک و خون می خفت و می گشت  
ز سر عاشقان آنگه نبود

جهید اما که عاشق در چکار است	که سجده گجای او بالای دار است
باید کرد غسل از خون خوشت	که تا آن سجده گاه آید به مشت

**حکایت**

چو بیدند ناگه بر سر درار	سر و دست حلاج آنجان
بدان غولی که از دستش بیا بود	همه روی و همه ساعد بیا بود
بد و گفتند ای شوریده ایام	چو اگر روی بخون آلوده اندام
پس بگو گفت آنکه تر عشق بناخت	نمازش را بخون باید وضو ساخت
که گرا از خون وضوی آن نسازی	بود عین نماز تا نماز سے
چو مردان باپی نه در کوی محسوق	مترس از نام و ربک هیچ مخلوق
که هر دل کو بقیومت قائم	نترسد ذره آنیوم لائم
بیا مردانه وار و کار را باش	کم اغیار گیر و بار را باش
چو گردون گیرد عالم چند گودی	از خود گامی شمراتر شو بگردی
که گر عشقت چنین نامرد گیسر	از حجت بندت درد گیرد
بسی شیران که صاحب زور بودند	بزرگ عشق در چون زور بودند
نوک ز سوری کمی در زور و مقداد	بیش عشق چون آلی بدیدار

**حکایت**

چو محسوس در که لیسنی بیدری	شود می تا با آنس مید و بیدی
----------------------------	-----------------------------

شدی چون زعفرانی رنگت رویش  
 فتادی بر همه اعضا من لرزه  
 بدو گفتند ای در انقطاعی  
 نه تو بهی ریش بر پیشه داری  
 بصر او در میان کوه گردی  
 چو آید در که لیلی بدیدار  
 چنین گفت آنگی مجنون بر غنم  
 بین بازوی شیر عشق چند است  
 هر آن قوت که نقد سر نهاد است  
 اگر تو مرد آئی این سخن را  
 چو عاشق بر محبت آید بدیدار

سنان کشتی ز سر تا پای مویش  
 چو رو باهی که بسند شیر شریزه  
 نه بسند هیچ همچون تو سخا می  
 نه هرگز از پلنگ اندیشه داری  
 تری از همه عالم ببرد  
 شوی زرد و بلورزی چون سفید  
 که آنکس کونتره از دو عالم  
 که چون موریش در پای او کند دست  
 پیش زور دست عشق با دست  
 تو باشی هم نشین آن سرو تن را  
 شود معشوق جاویدش خریدار

### حکایت

یکی زیبا سر مهر روی بود دست  
 سر زلفش که دانی داشت در سر  
 برخی در آینه در نظر داشت  
 چو بویستند با برو صمد دل کرد  
 دانس بود چون خرمی ز شکر کوف

که مشک از زلف او بکوی بود دست  
 نبود آن دال جز دال علی التشر  
 بلب بالعلی رستی در کمر داشت  
 از آن بویستگی او مجمل کرد  
 شده آن جرم وقت بست و نه حرف

در او از ضیق حرفی چون نیکبند  
 زمانی نقشه در گوشش گهر بود  
 یکی در پیش در عشقش زبون شد  
 چو عشق گرم در آتش فلکدش  
 چو آخر طاقت او طاق آمد  
 بگشاورد من در مان ندارد  
 نخواهم بستو بدم زندگانی  
 اگر می بخشیم افتاده ام من  
 چو شنید آن سیر از عاشق این از  
 کشم در تنگ و تیر امتحانست  
 چو در پیش این سخن شنید بر خاست  
 سیر بر اسب شد حالی سواره  
 رخن در گردن در پیش افکند  
 تا زید است چنان در پیش دیدش  
 بسج در تنگ بهر سولیش دو ایند  
 چو بساری ده ایند آخر کار  
 شکست آن سپردن بر احد جا

نزد کز بیت و نه بیرون نیکبند  
 زمانی حلقه در گوشش گهر بود  
 دلی بود از همه نقدیش خون شد  
 ز آتش گرم شد خود بند بندش  
 پیر آن دلبر آفاق آمد  
 که بی نوز بستن امکان ندارد  
 مرا جانست و بس دیگر تو دانی  
 و گرمی بخشیم استاد ام من  
 بدو اگر هستی تو جانباز  
 بسیم احترام و قدر جانست  
 چو آتش گرم شد چون دو در خاست  
 بصحر است ز مردم بر کناره  
 بس آنکه اسب او پیش افکند  
 رخن در گردن از پیش سپردش  
 بسی سخن بروی او رسا شد  
 بدشتی در کشیدش جمله بر خار  
 چو شاخ گل سوزان خار در

خوشه مشوق از ترشش خرد آ  
 نذار هیچ شوت صادق است  
 فرود آمد از اسبان عالم آرای  
 بدست خویش بگفت خار داد  
 بدل سنگت با خود عاشق زار  
 که گرتن را جراحت پیش بودی  
 چو در پامی تو خار از بهر بار است  
 بسی بر نام او تا گشته گمروی  
 چون نام او بود خو خواره تو

که هست او عاشق بیدل گرفتار  
 بستر عشق بازی لایق است او  
 شادش بر کنار از مدد پای  
 بیرون بگرد از پایش هم که رو  
 که بودی گلشن این بهر خار صد  
 دلم را روح دور احتیاج بود  
 گلستانی آیین هر یک خار است  
 همه اعضا بخون غشته گمروی  
 کند بر خون تو نطفه راه تو

### حکایت

مگر پوشیده چشمی بود در راه  
 چون نام حق از او شنید نور می  
 بدو گفتا تو او را می چه دانی  
 بگفت این جهان بخویشش شد  
 در آن سوزش بصر رفت تا  
 چنان بر نیسان ز خویشش را  
 با خرازشش از بسکه خویشش

که بگشاده زبان بگفت اند  
 به پیش او دید از نا بصوری  
 و گردانی حسیرا زنده بهمان  
 که گفتی جان مشتاقش ز تن شد  
 نیستانی در آن راه بود در راه  
 که پاره پاره کرد از زخم ترا  
 بزاری جان او با خون بیرون شد

نگه کردند او را کشته دیدند ز خون سینه این کشته را چنین باید سماعی نشود چون نام دوست بنوشی چنین تو تا در دوستی جان در بنواز اگر در عشق اهل راز باشی	همه تن را بخون اغشته دیدند نوشته بر سر هر بی که الله زنی کشته شدن در خون بخون ملکیت ذره بجز آتشین شود ترا آن دوستی باشد مجازی بصدق دوستی جانبا زبانی
---	---

### حکایت

مگر بوالقاسم هدائی انگاه سوی بجان آمد در نظاره بر آتش دید دگی جمله روغن زمانی بود ترکیائی در آید بر رسیدش از او گامی سرفکنده بدو گفتند پس بدیده زود بلی دیگر در آمد همچنان کرده با خود گیری در پیش آمد ترا در خشک و زرد و لاغری بود بر رسیدند کاخر کبستی تو	که از همدان برون افتاد ناگاه ستاده دید حلقی بر کنار که میجو میشد چون در بامی کفین بخدمت پیش آن بت در سرا خدا را کبستی تو گفت بنده بنهاد القصه بدیده رفت چون بود بدین ترقیب ده کس را روان کرد قوی بی قوت و بی خویش آمد تو گفتی مرده بر بستری بود که مرده گوی و نیز کبستی تو
--	---

سخن گفتا و که سخن بویستم  
 چو گفتند این سخن گفته بنشین  
 بیاور دندان روغن بیکبار  
 ز دست دیک روغن هر دو مضطر  
 چو بر حست آن سیه کاسه زر فرو  
 که از خاکسترش گرومی که باشد  
 چو سنج آن حال بیدار دیو بگره  
 بدل سبکت گامی مشغول بازگام  
 برای دوستی جانناز آمد  
 تو هم در دوستی حق چنین باش  
 حواد در دوستی نیست پندار  
 بزک جان بگو با ترک دین کن

خدای خویشتر را دوستم من  
 خوشی بنیشت بر کوی ترین  
 همگرددند بر وقتش گونار  
 بیای افکند حالی کاسه سحر  
 تماسش سوختند آنجا بکه زود  
 بود در مان هر دردی که باشد  
 بسی با خود در آن قصه در آنجست  
 چو تر سادوستی آمد مجازی  
 اگر جان تو اهل راز آمد  
 و گون با محنت همنشین باش  
 تو اگر دوستی حق یقین است  
 چو نتوانی چنان کردن چنین کن

### المقالة السابعة

هر گفتش که آن کار بلند است  
 بقدر پایه بویستوان شد  
 چنان اوجی که دار عشق جانسوز

که داند تا علو عشق چند است  
 یک یک پایه بر تو می توان شد  
 انس آنجا کی رسد هرگز نیک و



<p>چو او حسرت کنم سویت آینهجا      مرا این کاری باند بسر برد      و گر خالی شود دل خون کنم من      که آن با حضرت عزت بود دست      ترا آخیز نبود حسرت تابست</p>	<p>بدان شاخی که نرسد دست آینهجا      خیال سحر تو آنم ز سر برد      چو این میخوابم دل چون کنم من      بدر گفتش که چیزی باندت      که گر لایق نباشد آنچه خواهد</p>
--	--

### حکایت

<p>که نام قصه تر حکم در آموز      چه خواهی آنچه با او بر نیایی      دلش چون شمع زان شادی بر آلود      گذر میکرد چون باد شتابان      نظر کرد آنجا روی آن دید      کند از کسرتین چه اصحتانی      که تازه کنده کند آن استخوان است      بهم سویت پیدا کنرا جان نهود      که آتش بزد از چشمش بماند      شکست از پنجه او مرد را پشت      میان رود را کرد استخوانش</p>	<p>ز غمیش آن یکی در خواست پیروز      سخن گفت تو این را نشانی      چون نام همشش آخورد آمیزت      مگر آن مرد روزی در بیابان      میان ره گوی بر استخوان دید      که از نام حسن جوید نشانی      بدان نام از خدای خویش در خواست      چو گفت آن نام حالی استخوان زود      پدید آمد یکی شیر از میانند      بزد یک پنجه و آن مرد را گشت      بخورد آنکه بر آری آن زانمش</p>
---	--

همان گویا سخن شیرین بود  
چو بشنید این سخن عیبی بر آن گفت  
که آنچه او را کسی نبود سزاوار  
ز حق نتوان همه چیزی بگویند  
تو گر شایستگی با خویش داری  
چو گر کار تو زاری و دروغ است  
چه علت در میان آری پدیدار

شد آنکه ز سخن او مرد بر زود  
زبان بگشاید با یاران چنین گفت  
ز حق خواهد نباشد حق روادار  
که جز بر قدر خود نتوان از او خواست  
هر آنچه بگوید خواهی پیش داری  
ولیکن کار او محض عطا است  
که خود بخشد اگر باشد حسرت بدار

### حکایت

مگر غم و در اچون بشتد مال  
اگر چه از شکست منسل تن بود  
یقینش شد که چون انکار کرد دست  
با بر ابریم گفتا آشکار است  
بسه بپزدت شرح است و جوهر  
که تا از فضل و رحمت حق تعالی  
خلیل اینجان نمانده روی بر خاک  
زدل برگیر فصل این سخن را  
با بیان نماند گردان جان بخش

بر آمد تیره شد حالی بر او حال  
ولی بیک پشه او را راهسوز بود  
خدا این پشه را اعیان کرد دست  
که اکنون گنج من پیش از هزار است  
بگو چشم و عالی گوی احسرت  
دهد از نور ایمانم کمالی  
زبان بگشاید کامی از نده پاک  
چنان سلسله بگشاید در را  
بفضل خود میران بت پرستش

خطاب آمد از حضرت گامی همیبر  
 ما را بنیست ایمان بجهانی  
 چون خواهیم و فرمانی در آید  
 بزرگانی که استغناش دیدند  
 و گوی لفظه اسرار بودند  
 و کس را از دم آخر خبر نیست

تو فارغ شوی از او هیچ کم بر  
 که هست این جوهر ایمان عطائی  
 ز ترسای مسلمانان بر آید  
 نه شب نهند و نه روز آر میدند  
 همه سرگشته چون پرگار بودند  
 از آن دم قصه جز خوف و خطر نیست

### احکامات

بلی ترسای میان بسته بزنا ر  
 مسلمان گشت و کرد از نیک کناره  
 چو ببرد آن مسلمان گشته زنا  
 بلی گفتش که شیخا چون قتادی  
 حسین گفت او که بر من گریه افکند  
 گشاید بند زنا را از میانش  
 گر این زنا بر بند و بر میانم  
 که از زنا ر کایندم کرد پاره  
 اگر زنا ر گسستن خطایست  
 هزاران بهره و دل آب و خونست

به پیش با نرید آمد بسیار  
 پس آنکه کرد آن زنا ر باره  
 بسی بگریست شیخ آنجا بگریزار  
 بگریه زانکه هست این جای نهاد  
 که چون باشد روا کرد بعد معتاد  
 بیکدم سود کرد اندر یانش  
 چهارم چون کنم گریان از آنم  
 به بندد دیگری نصیحت چاره  
 جز از زنا ر بر بستن روایت  
 که تا پرون شود این کار چو نیست

گر اینجا هیچ قدری دشتی جان  
اگر سرتا بگردون بر سر از سه  
و اگر سر بشکنی در سر کسی باز  
ترا گری سسری گرسر فرازی

نبودی موت انسان قبل حیوان  
و اگر خود را وطن در چاه سازی  
نه انجاست بگردان نه آغاز  
بیک نریخ آیدم در بی نیازی

### حکایت

یکی دیوانه گریبان و دیروز  
خوشی میگفت اگر گشت ایم در  
که تا آخر سرم شکسته کرده  
یکی بافت زبان بگشاد ناگاه  
شکسته گشت آن بت در دروش  
اگر می بشکنی سر از برون تو  
در این راه از چنین سرم کنیاید  
بزرگی چون شنید او از بافت  
بخاک افتاد و چشمش خون و آن کرد  
که با او هیچ نتوانیم کوشید

سبی در پیش کعبه بود تا روز  
بجای حلقه برد در میز نم سر  
دلیم زین سوز دایم رسته کرده  
که پر بت بود این کعبه دوسرا  
شکسته گریک بت از بروش  
بتی باشد که کردی سرنگون تو  
که دریا پیش یک بشنم نیاید  
بر آن اسرار شدوز دیده و افت  
بسی جان از چنین غم خون توان کرد  
بسی باید بصد زاری خروشید

### حکایت

چنین نقل است کاتب پیر

که عمری در بلای بود مضطرب

هم از لركان دنيا رنج دیده  
در آمد جبرئیل و گفت ای پاکت  
که گریه باشد ترا مردم بلاسکه  
اگر عمر می بصوری پیش آری  
چنان تقدیر گردانست بر کار  
نه دل از دل خبردار دهنه جانم

هم از کرمان بسی سختی کشیده  
چه بسبب باشی بنال از جان غمنا  
از آن حق را نباشد هیچ باکی  
نه گز آن صبور می پیش آری  
زوی کس نسبت بکت نقطه خبردار  
اولی کاری روان بی این آقام

حکایت

چنین گفت آن شیخ دلفروز  
که یوسف را چنین گفتند احقر  
زنی را عا جزدوبی بار مانده  
بروی دل از او در زندگانی  
چنین گفت آننگی یوسف که هرگز  
نه از دل بردن او هستم آگاه  
مرانی بادل او کار بود است  
برالونی که اکنون بیت سالت  
سی کو از دل خود نیست آگاه  
زیزی از زین کرد در خواست

همه دان یوسف همه ان کی او  
که ای کرده ز این اراد افکار  
ز بی تباریت بیار مانده  
اگر بارش بی دل میستوالی  
بزدم چون دل آن سپر عاجز  
نه هم چشم بقصد دلبرست  
نه در من سپر گز این بندار بود  
که دل حکرده ام این خود محال  
چگونه در دل دیگر گشتند  
که چون یوسف ببردت دل بود

بز این دل بود از می مسکنی از  
 لیخا خورد و سوگند قوی دست  
 پیدا نم و لم عاشق چرا شد  
 و یوسف هیچ دل حرم ندارد  
 بونی این یک آن بر کار بودست  
 بنوی این دل گچاشد در میان  
 زهی جوگان که گوی را چنان کرد  
 پس آنکه گفت با آن گوی چالا که  
 که گرتو کز روی ایگت در راه  
 جو سر گوی بی جوگان نباشد  
 اگر چه آن گنه نی گرون نت

اگر میخواهی از یوسف نلت باز  
 که گرمو بستم از دل الهی مست  
 و لر عاشق شد او دلیو لجا شد  
 ز لیخا نسید این دل هم ندارد  
 نه این دلبر نه آن دلدار بودست  
 چلویم زمین طلسم زمین جهان  
 که از مشرق سوی مغرب آن  
 بپشم و تا سفیدی در گوی خاک  
 بمانی تا ابد در آتش و چاه  
 گناه از گوی سرگردان نباشد  
 ولیکن آن گنه در گرون نت

حکایت

بز گلی گفت از آن همچون گمانت  
 ز دیگر سوا بد آماج کا هست  
 همی هر تیر کا بد بر کمان بدست  
 ولی هر تیر کا بد کوز از راه  
 از این حالی عجب تر می ندانم

هزار آن تیر بروی چون گمانت  
 نه زمین سوی دند زان اسکان  
 غنایت بود تیر انداز را خواست  
 همی بر تیر لعنت باد آنگاه  
 ادم خون گشت دیگر می ندانم

## حکایت

<p>که با آست مویسته حواله          که هرگز تر مشوای بازمانده          که گر تر گردی از تر دامنانی          در این معرض چه سنجید شیرین          چگونه راز در چونید گردان          جهانی خون گرفت از دل تو</p>	<p>چنین گفتت بو بگرستقاله          همی گویند در آیم نشانه          که گر چه عزت اما جانی          مشورت که در آبی همیشه          که داند تا در این بلوه مردان          اگر این در بودی حاصه صلوات</p>
--	---

## حکایت

<p>یکی دیوانه را دید در سوز          بدونیک جهان در بر نهاده          تو گفتی داشت اندوهی جهانی          نه از اندوه یکدم او گذر کرد          که گویی بردلت صد کوه داری          که ای پرورده در صد پرده ناز          ترا بودی بدین اندور اسپه          چه دانی سختی و درد جدائی          نه از آتش خبر دارد نه از گلاز</p>	<p>در آن ویرانه شد محمود یک          کلاه بی از نمد بر سر نهاده          بر او چون شد و آمد زمانی          بیکس خطه سوی سلطان نظر کرد          شش گفت که چه اندوه دار          زبان بگشاد از پرده راز          گرت هم زمین ند بودی کلاه بی          ولیکن در میان پادشاه          که مومی با غسل خفت بصد ناز</p>
---	--

ولی هر که که از وی شمع سازند  
چو اشک و آتش آمد افشا و  
نوب هم ایندم نه از خویش آگاه  
هر یک یک نفس روشن با

ز سوزش روشنی جسع سازند  
بداند آنچه آید بر سر او  
ولی آندم که برگزیدت از راه  
که مرده بوده در زندگانی

### حکایت

درخت میزرا برید مردی  
چنین گفت او که این شاخ برود  
از آن تراست و تازه بر سر را  
هنوزش غیب آگاهی آزار  
ز جان خود خبر نه این زمانت  
بدام از دانه بسنی مرغ جازا  
چو آدم مرغ جان داد دانه  
ولی آدم اگر گندم نخوردی  
ز تو گو مرغ و حیوان میگردند

بر او بگذشت تا که اهل دردی  
که تو بریدیش این کلن بودند  
که این دم زمین بریدن نیست آگاه  
شود بگرد و دیگر جنبه درار  
ولی چون برب آید مرغ جانت  
که این دانه دهد مرغ جانت را  
بقیاد از بهشت جاودانه  
همی مردم بجز مردم نخوردی  
چو زبشان میخوردی زان میگردند

### حکایت

حسن از بصره روزی رفت پیران  
بسی بزکوی میخسیر و آهو

بپیشش رابع آمد بجامون  
بگردش صف زده بودند هر سو



حسن را چون ز راه دور دیدند  
 حسن چون بدان درویشی اثر کرد  
 بصدق از رابعه پرسید آنگاه  
 ز تو نگر بختند از من رسیدند  
 از اهل پس رابعه پرسید از کجا  
 در این ساعت مرا ای مال خاطر  
 بخون دل یکی سیه آبه کردم  
 چو از وی رابعه شنید این راز  
 که خوردی سیه این مشت پریشان  
 اگر کم خوردنی باشد چو صورت  
 اگر سیر و زیکت خرمانگی خوب  
 چو کرمانت برای بند بند است  
 چنین تو بر شکم از آب و نانی  
 نمیابی مبر زوی مطبخ ای مرد  
 ز یک دوزخ بد بگردوزخ آس  
 چو شکیبی دمی از لوت و زلات  
 ترا گفتند جانرا ده طهارت

ز پیش رابعه کسیر رسیدند  
 زمانی غیرتش زیروز بر کرد  
 که از هر چه حیوانات این راه  
 مگر با خود مرانا اسل دیدند  
 که چه خوردی تو گفتا به پیازی  
 پیازی بود و اندک سیه حاضر  
 در آن دم گامدم بیرون بخوردم  
 بر آوری عجب مردانه آواز  
 چگونه از تو نگر نیزند ایشان  
 بودم خوردن کرمان گورت  
 مسلمانی از کرمان تابوت  
 بیک خرما از این کرمان بلند است  
 شکم پر کرده در بچسوانی  
 دلت نگرفت از این دوزخ و زخ  
 که از مبر ز روی در مطبخ آلی  
 بسودا چند بنامی خیار است  
 نون را میکنی دائم عمارت

که جز خدمت بظاہر نیست پیش چو خوردی لقمه بنشین و تیزان	باطن حرمت باید همیشه کسی گفت آنی در خوشتن زان
--	--

### حکایت

چو تنهای نشینی دل نگریدار در آن ساعت نگریدار زبان باش نظر در پیش پای خویش میدار نگه میدار آنجا نیز خلعت میان در بسته از بر طعامی زر زش شیر پستان می در آید بر زش درد و پستان شیر کند چرا این خلق در یکدیگر افتاد همه سودا جبهی بنمای احسر تو امروز غم فرو آمدی	بوسی گفت حق کامی مرد اسرار و گره با خلق باشی مهربان باش اگر در ره روی کسی پیش میدار و گره سفره پیش آرند خلقت چو تو بس ناتمام و ناتمامی چنان کان طفل حیران می در آید همین کان طفل را نقد بر کردند چو با تو رزق دائم هم بر افتاد همه سوداست ای سودای احسر اگر تو عاقبت سودا بیند از
---	--

### حکایت

که فی یک حرف گفتی نه مشنود کا چرا حرفی نمیکونی تو هرگز چو مردم غیبت با سواز که جویم	بی دیوانه در بشتاد بودی بدو گفتند ای مجنون عاجز چنین گفت او که حرفی با لگوم
---	---

بدو گفتند خلقی کایتر مانند  
چو حسن گفت او نه اند این قوم مرد  
غم ندی و غم فردا شس نبود  
غم درویشی و روزیش نبود  
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست  
گرت امروز از فردا غمی نیست  
مخور غم چون جهان بی غمگسار است  
خوشی در ناخوشی بودن محاسن است  
در اینمزل که طوفان غم در است  
چه خواهد بود آخو زین تیر تیر  
از آن شادی که غم زاید چه خواهد  
ترا شادی بدو باید و گرنه  
بدو گشتاد میبایستی زمانه  
و گرنامش نگوئی بگرمان تو

نمی پستی که جمله مردمانند  
که مردم آن بود که او از تعظم  
ز کار پشیده سودا شس نبود  
جز نیک غم شبانروزش نبود  
یقین است این چه سلوک شکی نیست  
بنقد امروز عمرت دادی از دست  
و گر غم بخوری هر دم نزار است  
خوشی و ناخوشی بودن محاسن است  
ز ابل بخله امکان سرور است  
که صد غم هست و میباید گریز  
وجودی که عدم زاید چه خواهی  
غم بی دولتی خواهی و گرنه  
تو داری نقد شادی جهانی  
همه نامی بر آید بر زبان تو

### حکایت

که از لیلی چه میگوئی تو مسکین  
بدو گفت ای لیلی در کربار

کی برسد از مجنون عشق مسکین  
بنجاک افتاد مجنون شد نگون سار

<p>تو از من چند معنی جوی باشی  بسی کردی معنی سفته آید  چو نام و نعت لیلی باز گفتی  چو دایم نام لیلی میتوان گفت  کسی کو نام لیلی کردی آغاز  و گر جز نام لیلی یاد کردی  اگر گم بودن خود یاد داری  ولی تا از خودی سدیدت پیش است</p>	<p>ترا این بس که لیلی گوید باشی  چنان نبود که لیلی گفته آید  جهانی در جهانی راز گفتی  ز غیری کفرم آید بگیزان گفت  بر محسنون همی عاقل شدی باز  شدی دیوانه و شرابا و کردی  روا باشد که از وی یاد آری  اگر یادش کنی آن یاد خویش است</p>
--	--

### حکایت

<p>خوش او از می ز خنل سخن آید  در آن شهر از بزرگی گنبد می بود  بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز  یکی دیوانه میرفت در راه  چه میگویی بر این گنبد مؤذن  که این جوز است از سرتا قدم است  چو او از صدق و معنی می بپسند  تو همچون جوز از خفت که داری</p>	<p>مؤذن بود در شهر سپانان  که سر بر گنبد کرده صود  نماز فرض را سیداد آید  یکی پرسید از او کامی مرد آگاه  چو این داد آن همچون محسن  که میانشانند او بر گنبد ایست  نصین میدان که چون جوز است  نودنه نام بر حق است شماری</p>
---	---

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست  
ترا پس زین شنیدن حسبت مقصود  
چو نعمت بر تو بشود او هزاران  
چو نام خویشش حق بی نشان کرد  
چو نتوانی ز کله او نفس زد

ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست  
که چه عابد شماری تو چه معبود  
تو هم مشهور او چون صرغ کاران  
چگونه یاد او هرگز توان کرد  
نیاید نفس از بس چکس زد

### حکایت

چنین گفت شیخ صمنه یکروز  
خوشش یافتم و اتم بغایت  
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر  
زمانی سه فرورد از سر حال  
بخر حق هر چه دانی زان چه جویم  
ولی آن حیرکان حق یقین است  
چو نتوان گفت چندین یاد از صفت  
زیاد اوست کانه هرز باسند  
چنین کاری عجب راه زان بود  
یکی عاشق همی بایست پوست  
میان عاشق و معشوق جایست

که رفتم پیش پیر عالم افروز  
فرودفته به بحر بی نهایت  
که دل را تقویت باشد ز تقریر  
پس آنکه گفتم ای پرستنده حال  
گرامی گفت نکند زان چه گویم  
به نتوان گفت خاموشیم زین است  
چو نتوان یافت این فریاد از صفت  
نه خاموشی بتوان بودن ز نمانی  
که معشوقی بغایت دلشان بود  
که معشوقش که از نیست که هست  
که گفتن شرح آن لایق و بایست

اگر بود در جسمی لال کرده  
چو معشوق از نکوی آنگهان بود  
چو معشوق آمد اندر نکوی طاق  
که چون معشوق آید در کمرش  
اگر معشوق را عاشق نبود  
باید عاشقی بسته ز معشوق  
اگر عاشق شود جاوید ناچیز  
اگر او نیست و در هست او را

سزد اگر کرد شرح حال کردی  
که خورشید زمین و آسمان بود  
بلاشک عاشقی با سبب عشاق  
کنز چشم همه عشاق چشمه  
بمعشوقی خود لایق نبود  
نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق  
و اگر کم کرد از هر دو جهان نیز  
دل معشوق در دست او را

### حکایت

سحر گاهی مگر محمود عادل  
مرا امروز آبتنگ شکاری است  
غلامش گفت بس من یک شکارم  
شش گفت اینهمه چایک سواری  
غلامش گفت ای شاه بلندم  
شش گفتا کند خویش بنجای  
کندم گفت زلف بقرار است  
باز کرد این سخن در جان محمود

ایاز خاص را گفت ای نکو دل  
اگر تو هم بیانی نیکت کار است  
که من اینجا شکاری کرده دارم  
بچه بگرفته اینجا شکاری  
شکاری حاصل آید از کندم  
سر زلف دراز افکند بر پای  
شاه عالم کندم را شکار است  
فرو افکند سر بسوخت چون عود

نی چون ماری بچسبید بر خویش  
کی را گفت تا سرو بلندش  
چو گویی آن سمبور افروخت  
بد و گفت ای یاز اینم تمامست  
زبان بگشاید ایاز و گفت ای شاه  
و گرازمین بریزی خون بزاری  
شش گشتا تویی افتاده در دانه  
غلامش گفت تن فرست و دل وصل  
اگر بگیدم تمام در دست افتاد  
اگر زلفم بستری یا بسوزی  
یقین میدان که ز اغ زلفم اکنون  
اگر خالی شوی بچاره تو  
اگر معدوم اگر موجود باشم  
چو پونه دلت باشد شکارم  
اگر در شیوه خویشت کجاست  
و گر گشتی مراد انم که ناچارم  
اگر من هستم و گرنه در این راه

لهی میزد چو کز دم آن سخن شنیش  
ز سر تا پای آرد در بلندش  
ولی بچنان بصد جان دل درو  
شکاری را کند از ماکداست  
اگر جاویدم اندازی مزوجاه  
تو خواهی بود جاویدم شکاری  
مرا از چه شکاری میسپنی نام  
تمامست از دل پاک توام وصل  
دلت در دامن من با دامت افتاد  
دل خویشت نخواهد بود روزی  
نخواهد خورد الا از دلت خون  
بود آن خاک وی خو نخواه تو  
همی خو نخواه محسود باشم  
شکار خویش و انم کرده دارم  
دل از دستم بیرون کردن محال است  
حکونه خود گشتی در ماتم زار  
منم دلبر منم سرور منم شاه

اولین کرد که در خدمت من  
 بهر نوعی که هستم از تو ام من

المقالة الثامنة

پس گفتش بو تا جادوی چیست  
 چه سحر و آنچه بن محبوب آمد  
 مرا از سحر آگاه گردان  
 که نتوانم دمی بی شوق آن زیست  
 چرا نزدیکت تو معیوب آمد  
 پس آنکه با خودم همراه گردان

حکایت

پدر گنج سخن را کرد در بار  
 حکیم نزدی کرد این حکایت  
 که بعد از تو به چون با هم رسیدند  
 مرا آدم بگاری رفت پروان  
 یکی بجهت بدش خناس نام  
 چو آدم آمد و آن بجهت را دید  
 که او را از چه پدر فتنی نه ایس  
 نکشت آن بجهت را او باره کردی  
 چو آدم شد و گویا آمد ایس  
 در آمد بجهت او باره باره  
 سیرا گفت کای جوینده را  
 ز حال آدم و حوآره است  
 ز فردوس آسوده کنجی گزیدند  
 بر حوآره ایس طعون  
 بگو آدانش بر داشت کام  
 ز حوآشکلین شد زو بر رسید  
 دگر باره شدی مغرور ایس  
 بصر ابروش و آواره کردش  
 بخواند آن بجهت خود را ایس  
 بهم سوخت تا کشت آشکاره



چو زنده گشت زاری کردی  
چو رفت ابلیس و آدم رفت آنجا  
بر جانبد جو آرد اگر بار  
بگشت آن بچه را و آتش بر آفرود  
همه خاکستر او داد بر باد  
دگر بار آمد ابلیس بیروی  
در آمد جمله خاکستر از راه  
چو شد زنده بسی موکند داد  
که نتوانم بدادن سر بر آتش  
بگفت این برفت و آدم آمد  
ملامت کرد جو آرزاه سر باز  
نمیدانم که شیطان ستمکار  
بگفت این بگشت آن بچه را باز  
بخورد آن قلبه با جو آهم خوش  
دگر بار آمد ابلیس لعین باز  
چو داشت خناس از خطایش  
جو آوازش شنید ابلیس کار

که تا خواید برفتش دگر بار  
بیدان بخت را و بگرد آنجا  
که خواهی سوختن را و دگر بار  
وزان پس بر سر آتش سوخت  
برفت القصه از خواهر باد  
بخوانند آن بچه خود را ز هر سوی  
بهم پوست و سه آن بچه آنگاه  
که بپذیروده دیگر یادش  
جو باز آیم بر زمین جایگاهش  
ز خناسش دگر باره غم آمد  
که از سر در خدی با دیو مساز  
چه مساز و برامی با دگر بار  
پس آنکه قلبه زان کرده آغازه  
وز آنجا شد بکار می آتش  
بخوانند آن بچه خود را با واز  
بداواز مسینه جو آجایش  
مر القاصیر شد همه کار

مرا مقصود آن بود است تمام  
 چو خود را با درون او فکندم  
 گهی در سینه مردم ز خفا سر  
 گهی صد گونه شہوت در دوش  
 نهی از بحر طاعت خوانش جان  
 هزاران جادوی دارم در گون  
 چو شیطان در درونت <sup>بشمار</sup> زخمت  
 ترا در جادوی همت قوی کرد  
 اگر شیطان چنین <sup>بشمار</sup> بیزن بود  
 در افکنده است خلقی را بغم در  
 به سر کبھی دل در خواب کرده  
 تراره میزند و ز در این کار  
 گر آدم را که در یک دانه نگریست  
 پس ابلیس را در لعن و در شک

که گیرم در درون آدم آرام  
 شود فرزند آدم مستمندم  
 تمام صد دام سودانی ز سوا  
 بر انگیزم شوم در رگ چو خوش  
 بدان طاعت ریا خواهیم ز اخطا  
 که مردم را برم از راه بیرون  
 بساطی نشست و تخت نهاد  
 که تا جانت سوای جادوی کرد  
 چنین سلطان مرد و زن بود  
 همه گیتی بر آورده بهم بر  
 هر جانی کالی در آب کرده  
 نه چون ابر تو پوست نوخوار  
 بسی صد سال عیال است بگریست  
 ز دیده خون باید ریختن شک

### احکام است

براه بادید گفت آن یکا نه  
 شدم در پی دوار تا آن چه است

دو جوی آب سید دیدم روا  
 که خدایش در فن نشاست

<p>با خر چون بر سنی رسیدند  دو چشمش همچو ابو خرفشان بود  چو باران میگریست و زار میگفت  که این قصه ز آن روی چو ماه است  نمی خواهند طاعت کران من  چسب کاری که افتاد بر گردن</p>	<p>بجاک البیس را افتاده دیدند  ز هر چشمش همی جوی روان بود  بیای ای منحن هموار میگفت  و لیکن زان کلیم من سیما است  کنند آنکه گنند در گردن من  ندارد مثل این کس با سپهر</p>
---	---

### حکایت

<p>بزرگی گفت چون یوسف جهان جوان  بدل با او یکی گروه با حمله من  نهادش از بی آن صاع در با  چشمش گفت آن بزرگت در کج عطل  بر اندیش از روز و ز بهر این از  از آن از قهر خویش جامه پوشید  بر این درگاه اسنادت پیوست  بخشیت تا اعدوی نه و نخواهی  بدین در روز از است پیوست  حکمت قدم دران در کف او است</p>	<p>که خود با این یامین دل گذر است  به تخیالی کند هم خلوتش خاص  بد زدی کرد منصوبش ز بی کار  همین منت با البیس از حق  لطفت کردش از آفاق شهباز  که در قهرش چشم عامه پوشید  گرفته حوره از قهر برد است  قدم توان نهادن در است  که تا تره انسان را امید بدوست  ز شرق تا مغرب در صف او است</p>
--	---

کسی کا بجا برداشت بخمره  
 چنین گوید صاحب نقد ابلیس  
 خداوندم هزاران ساله طاعت  
 تو زین لذت طاعت ندی گم  
 اگر لعنت کشم هر دو عالم  
 اگر خواند ترا یک تن ز لعنت  
 بود اول چو مردان مرد ره شو  
 چرا در چشم تو خورد دست ابلیس  
 یقین میدان که میرانی که هستند  
 اگر چه بر سر تو پا و شاهیند  
 که ای دیو چون شاه تو باشد  
 دمی ابلیس خالی نیست زین سوز  
 چو در میدان معنی مرد آمد

خورد در حال از ابلیس در ره  
 که ای از من بوده گوی تبلیس  
 برویم باز زد در نیم ساعت  
 بر حق میری و نیست شرم  
 نگرود عشق جانم ذره کم  
 بکساعت فروری ز محنت  
 پس آنکه جانفشان پیش تو شو  
 که رهزن شد بزرگان را به تبلیس  
 که صد تن را چو تو گردن شکستند  
 ولی در خیل سلطان کیلد اند  
 مسلمانان کجا راه تو باشد  
 نه ابلیس لعین مردی در آموز  
 همه چیزی ز حق در خورد

تذکرات

تسته بود ایاز و شاه پرویز  
 بخدمت مردم افروزن بود در پیش  
 ایاز کیمبر گفت محمود

ایازش پای میاید تا روز  
 که میاید و میوسید پایش  
 که این بوسیدن بایست چه مقصود

در هفت اعضا چه بر پادپی بوس  
 تو قدر روی را می بین که چو نت  
 ایارش گفت این کار عجیب است  
 که می سیند رویت چون ماه  
 چو بخت اینجانیست غیر می این باطل  
 همی افتاده بد ابلیس را نیز  
 بسی سید لطفش را خریدار  
 چو تخاصم حق را طالب آمد  
 چو در وجه حقیقی شهم شد  
 چو لغت خلعت در گاه او بود  
 بدان لغت حرفی در روزان شد  
 از آن لغت گرش قوت بودی  
 چو آن لغت خوش آمد امان خواست  
 که تا خلعت چو بستانند بازش  
 نیاید بر کسی لغت بدیدار  
 ز حق آن لغتش بر پرت آمد

دو کراعضار تا کرده با فوس  
 چو ایست بیامی سرنگونست  
 که خلقی را از روی تو نصیب است  
 نمی یابد بیامی تو کسی راه  
 بسی نزدیک تر این ناید م خاطر  
 که فخر حق طلب کرد از هم چیز  
 ولی او بود قمرش را طلب کار  
 ببردی بر بسی کس غالب آمد  
 که در بست حالی تا قدم شد  
 چو زبان ارگانه بود او را نگو بود  
 بسی خلق جهان را راه زن شد  
 کجا با خلق این قوت بودی  
 بجان بگزید و عمر جاودان خواست  
 بدان بازش بود عمر در از شش  
 که او شد طوق لغت را خریدار  
 اگر چه دیگران را عمرت آمد

در کوی عیال و حلال و حلالان بود  
بهار می نمود بر محرابمانده  
جوانی ز لطف نازک بر افتاد  
زبان بر عشق علم گشت بندش  
کردی صبر بکیت دم از جانش  
علم بود اتفاق غمگاران  
همه صحرا نشینان میدویدند  
قضا را عاشق و معشوق دلبر  
چو از ناله آرزو باران پشترند  
بزرگتر همه آن برود و نخواه  
محبت از یکر جان می ربودند  
و محاسن در هر سو برده جان  
دما صفت عاشق کای آبی  
ز دیر می گاه من بخت ماندم  
کنوان گرا بر طوفانی روانست  
بسی بودست محض غمگاران  
اگر بسیار داین تا روز محشر

در از رویش عرق بر پوستان بود  
بزرگتر همه اشک بسازد  
ز عشق او دلش از ره بختاد  
که بندگس نیاید سودمندش  
ولی بولی بزودی از وصالش  
که روزی او دست او آغاز باران  
بزرگتر همه سردر کشیدند  
در آن بچانه افتادند هم بر  
همی هر کس بزرگتر چاه درند  
بزرگتر همه رفتند آن گاه  
طلب با یکدیگر جان میفرو دند  
که کم کن ای خدا باران زمان  
زیادت کن کم چندان خواهی  
از آن گشتی همه بر خشک رانم  
اگر گشتی بر آنم وقت آنست  
که تری نیست این ساعت ز باران  
قیامت کرد از شادی بیشتر

خدا با تقدیر دان آن سعادت  
 چون ابلیس را ملعون بنخواست  
 چون بواسطه با او سخن گفت  
 چو امر عجزه آمد همچو آن لعین را  
 بدو گفتند انسجد قال لا غیر  
 اگر چه لعنتی از پی در آرم  
 بغیری گرم بودی نگا هست

که کرد در هر زمان باران ببارت  
 همان چیزی ز حق افروختن بخواست  
 برای آن همه از خویشتر گفت  
 بخوابانید چشم راه بین را  
 بدو خواندند احسوا قال لا ضمیر  
 به پیش غیر او کی سر در آرم  
 نبودی حکم از سر تا بجا هست

### حکایت

در آن ساعت که محمود جفا انداخت  
 امانت سیر را کرد و درخواست  
 بدو گفتند یکدم غم بر باز است  
 چنین گفت او که گر نبود کنارش  
 اگر از وی دلفر و زیم باید  
 چو عشق اوست عشق بقیاسم  
 بخواند آخر ایاز سیمین را  
 که ای همه سخن عهد محمود  
 به پیش کس که بر کز بنسندست

برون میرفت از دنیا می غذا  
 که با او می بلویم یک سخن است  
 سخن گفتن هنوز است از ایاز است  
 مراد او آن کج با من چکار سنس  
 برای این چنین روزیم باید  
 برای آن جهان باید اساسم  
 همان در گوشش او گفت این سخن را  
 که چون تابوت کرده عهد محمود  
 که بنسند من این گرفتار بنسندی

زبان گشاد ایا زو گفت آری  
 نبود می بگو محمودی شکارم  
 چه محمودی بپویی میتوانست  
 اما ز خاص تا موجود باشد  
 در آن ساعت که ملعون گشت ایست  
 که لعنت خوشتر آید از تو صد بار  
 بر خمی گرسلی از در شود دور  
 چه بگویم که چون لعنت شنبداو  
 کسی صافی هزاران سال خورد  
 بیک دزد می که در آخر کند نوش  
 اگر چه دزدی لعنت چشداو  
 چه در صافی هزاران سال آید  
 از آن در که چو لعنت ششم او بود  
 چو لعنت بود شرفش ز درگاه

اگر من بود می مردار خوار سے  
 مگر نپداستی مردار خوارم  
 نیارم پیش عنبر او میان سبت  
 مدامش عاقبت محمود باشد  
 زبان گشاد و در سج و تقدیس  
 که سپر عجدیه از تو پیش اغیار  
 بود از استخوان همیشه خجور  
 از آن لعنت همه گیرنده دید  
 نه اندکت جام مالا مال خورد  
 کجا آن صافها گرو و فراموش  
 در آن دزدی بجز سالی نماند  
 کجا در درد عجب او توان دید  
 و زان حضرت چو ملعون اسم او بود  
 بجان پذیرفت و شد افسانه کجا

### حکایت

بتریدند دزدی را که دست  
 بدو گفتند ای محنت رسیده

نزد دم دست خود بگرفت و بپوشید  
 چه خواهی که در این دست برده



سپین صفت او نام دوستی خالص  
 کنون تازه ام اینم تمام است  
 ز دست گریه چشمم جزالم نیست  
 چو ابلیس لعین اسراروان بود  
 ز خلق خود در غیش آید آن اثر  
 که تا هم او و هم خلق همچنان هم  
 که تا نوری از آن در برده عز  
 نوشتید می که بر سینه انداز ماه  
 چنین گفت او که آن خواهیم که بشود  
 همیشه روی خواهیم ز پیش

بر اینجا کرده بودم لغزش اخلاص  
 که بی این زندگی من حرام است  
 چو بر دستت نام دوست غم  
 اگر سجده نمی کرد او از آن بود  
 نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز  
 نه پند آن درو آن آستان هم  
 نکرد از نظر آلوده هرگز  
 که توجه دوست تو دارم در این راه  
 نمائند تا بود در پرده جاوید  
 که هم از چشم خود دارم در غش

احکام

رفیق گفت با جسمون گمراه  
 چنین گفت او که امی شوریده دین تو  
 چنین گفت او که من هستم از این  
 کسی بر سید ابلیس گامی شوم  
 هر الفتی چنین در جوار نهادی  
 چنین گفت او که لغت تیر به دست

که سبلی مرد گفت ای محمد الله  
 چو میوزی چو انونی چنین تو  
 نه بر من تانه پسندیدم بدخواه  
 چو معلومی خویش گشت معلوم  
 چو کبخی در دامن پنجهان نهادی  
 زانی او را نظر تیر چاک است

نظر باید در اول بر نشانه  
توان ساعت از آن تر بود

که تا تیر از کمان گردود و نه  
نظر که چشم داری بر نظر دار

### حکایت

بزرگالی که سپهر بر چرخ بود  
سعادت را بر ایشان کرد روی  
ز شهر و مال ملک و منصب جاه  
پو نوبت تا ایاز آمد کسی گفت  
چه خواهی آرزو گفت آنکه یک چیز  
من آن خواهم همیشه در زمانه  
اگر این آرزو دستم دهد هیچ  
بد گفتند ای محسوم مانند  
تو هست پای خواهی خورد  
تن خود را سپهر خواهی نشانه  
زبان گشاد ایاز و گفت آنگاه  
مرا اگر عالمی بر استرام است  
که اول بر نشانه جبهه شاه  
چو اول آن نظر در کار آید

همه در خدمت محمود بودند  
که در خواهم هر کس آرزوی  
بسی از خواستند آرزو از شاه  
که ای در حسن طاق و با ستر خفت  
چو آن یک می نخواهم من دیگر چیز  
که تیر شاه را با شمشیر  
مرا هرگز من ندانم در هیچ  
ز جهل از عقل ناسلوم ماند  
که بخواهی نشانه شاه خود را  
کاس بر برگردی جاودا  
شازین سرنه اید ای قوم آگاه  
نشانه تیرند بودن تمام است  
نظر می افکنند پس تیر آگاه  
در آحت ز خرم و شوار آید

شما آن رحم می بستید در دهان  
 دی من آن نطن بر نیم من از شاه  
 چو با مشده نظر از پیش رفته  
 بزخمی کی روم از پیش رفته

### حکایت

چو شبلی را زیادت گشت تو نیا  
 فرو بستند در قیدی بزورش  
 گروهی پیش او رفتند ناگاه  
 بنظاره با ستادند در راه  
 بدیشان گفت شبلی سخن ساز  
 که چه فوسید بر گویدم اینرا  
 همه کس در پیش او ستاییم  
 که ره جز دوستی تو ندانیم  
 چو بستند این سخن شبلی زیاران  
 برایشان کرد عالی سنگباران  
 بستند بر آن چون سنگ بستند  
 ز بیم سنگ از پیش میدند  
 زبان بگشاد شبلی گفت ناگاه  
 که ای جمله هم کذاب و کراه  
 حواله افازد دوستان بودمان  
 نبودم ای حیسیان پاکدین  
 که طریز ز زخم دوست آخر  
 چو زخم دوستاید ایس که سخت  
 زحق زان عمل حبت او تا قیامت  
 بجان بندید هر زخمی که او زد  
 اگر بگذره عشق آید پدیدار  
 نو پنداری که ز جمنش را بگانش

فرو بستند در قیدی بزورش  
 بنظاره با ستادند در راه  
 که چه فوسید بر گویدم اینرا  
 که ره جز دوستی تو ندانیم  
 برایشان کرد عالی سنگباران  
 ز بیم سنگ از پیش میدند  
 که ای جمله هم کذاب و کراه  
 نبودم ای حیسیان پاکدین  
 که زخم او نه زخم دوست آخر  
 ولی از زخم او صد صدم سخت  
 که تا آن زخم او ماند ناماست  
 که گراو زخم بر جان زد نکوزد  
 بصد جان زخم را کردی خریدار  
 هزاران ساله طاعت بزخ آ

<p>ہزاران سالہ گرجہ طاعتش بود قومی شایسته باشی در جد آن عزیزا قصہ ابلیس کشش بود گر این مردی تر بودی زمانی اگر رانده و ملعون ایست چو لعنت میکنی اورا شب و روز</p>	<p>بہار لعنت چکا عیشش بود اگر تو بند تو مارا نشانی زمانی ترک کن تلبیس شیو ز تو زنده شدی ہر دم جهانی ہمیشہ در حضور پادشاہ ایست از او باری مسلمانان در امور</p>
--	---

### حکایت

<p>بسی موسی مگر میرفت بر طور حنین گفت آن لعین را گامی ہر دم لعنیش گفت ای مقبول حضرت اگر بودی در آن سجده مرارہ ولی چون حق تعالی اینچنین فرست کلمیش گفت ای افادہ در بند لعنیش گفت چون من جریانی جانک اورا ہی کینہ بست بلعنت گرجہ از درگاہ دور است اگرچہ کرد لعنت دلخوشش</p>	<p>پیش او رسید ابلیس از دور مر اسجدہ نکردی پیش آدم شد منی علتی مردود قدرت کلمی بودی، همچون تو آنگاہ کہ کز گویم نباید جز چنین است بود ہرگز ترا یاد خداوند خراوشش کنم ہرگز زمانی مرا عرض درون سبہ بست ولی از قول موسی در حضور است از آن لعنت زیادہ گشت سوز</p>
---	--

چو شیطان این چنین گریست دراز  
 اگر تو جادوی میخوانی ام روز  
 بین تا چند که ناروت و ماروت  
 در آن جا هستند دل بر خون و پای  
 چو ایشانند استاد زمانه  
 بیان کردم کنون بجز حدیث  
 چو گوید این چنین سحر می توان

تو چو بی ای سپرد عشق و کجوا  
 بعلت شاد شو و نه بیاموز  
 بماندند سرنگون بی آب و بی  
 شده از روزگار خویش محسوس  
 شده در جادوی هر دو یگانه  
 که این بجزست جادو بدان حکایت  
 چنین باید شدن فی انجان

المقالة التاسعة

سپر آمد سوم بکت با کمالی  
 که بکت جامست در کیتی نمائی  
 شنیدم من که آن جامی چنانست  
 اگر باشد بی ستر نهائی  
 ندانم کان چه آینه است زیبا  
 بیدم که چشمانی باشد در آن  
 چنین جامیم که در دست آید  
 شود ستر همه عالم عیب نام

بدر را داد حالی شرح حالی  
 من آن خواهم نه بکت پادشاهی  
 که در وی بر چه میخوانی عیان  
 در آن جامست از جمله نشانی  
 که در وی نقش آفاق است پدید  
 و پندانه جمله چون دوزخ خیرانه  
 سپهرم با نهندی چیست آید  
 بسا خنری که من نادان نام

<p>دستان جامه دانه ان طالب آمد  شهی بر جمله عالم سحر افراز  همه خلق زمین در چاه بسینی  بمانی چاه دانه در خمسته  که یک ذره بی بینی چو خورشید  که چون حرکت نهد و فرقی از ده  که چون تخم زار میری هم سر انجام  حواست باد در چاه او فساد</p>	<p>پدر گفتا که جامت غالب آمد  که تا چون واقف آئی از همه راز  که خود را تا خلقت آن چاه بینی  ز عجب چاه خود را خود شوی پر  از در پیش داری جام جمشید  چه گز از آن جام بسینی ذره ذره  نذاری هیچ حاصل چون نیم از جام  چو هست این جام در چاه او فساد</p>
--	--

### حکایت

<p>به تیزی با سپه میراند بگروز  فکنده قصه را در عصای  از آن فریاد رس فریاد میخواست  مردشش التفات و رفتن حاسا  که بود افتاده در حالی بگرداب  برای او عصا کردی تلوزا  بر آئی تو از این گرداب این چاه  وز آن چاه ملا انسان برستی</p>	<p>مگر سلطان دین محمود بگروز  بره در هیوه را دید جانست  ز دست ظالمان زود داد میخواست  چو دید آن پره زین شاه عالی  مگر محمود آن شب دید در خواب  همی آن پیرزن شستی پدیدار  بدو گفت که دستی در زین شاه  زومی شد در عصای زان دستی</p>
---	---

چو آمد روز دیگر شاه رخت  
 و گروه پیرزن را دید رخسار  
 عصا در دست و دستش خم گرفته  
 بخت از جای شاه خواند او را  
 بشکر گفت گردوش او نبودی  
 عصای او چو شد آویز کاهم  
 شما که نیز میجو امید امروز  
 ز سپید اندر عصای او همه دست  
 در افکندند بشکر نویس در هم  
 ز هر سوی در آمد همه زبانی  
 نشسته پیرزن بر تخت آن شاه  
 عصا در دست و دست او بر کرد  
 چو سوی زان عصا بستش قوی کرد  
 شش گفتا که تا ای زال سلین  
 بجز خویش با بکت چو بباره  
 بسی خلقند از بهر تو در کار  
 زبان بگفت و زال و گفت ای شاه

از آن خود بی شبانه تکدل بخت  
 که میباید برای داد از دور  
 چو باز از گریه چشمش نم گرفته  
 پیش خویش بنشاند او را  
 هنگام برگ جانم در بود  
 خدای داد از کرد اس و چاهم  
 که کردید از خدا جاوید و بیرون  
 در دست او پیر شاه ایست پسته  
 گرفته آن عصا در دست محکم  
 برای آن عصا سنبل و جهانی  
 ز رفت او عصا در دست انگاه  
 بسی بازار از وی تیسر کرده  
 که در دین چون عصای موسی کرد  
 تو بس بی قوتی و حشمت چندین  
 چه خواهی کرد چندین شستواره  
 تو توانی کشیدن این همه بار  
 کسی کو بر کشد محمود از چاه

همه کس را تواند بر کشید ن  
 کسی کو بکشد از چاه فعلی  
 چو اینجا شاه بخشان کم زمانند  
 چو باید جنسین سزور بودن  
 ز هر دوئی قهائی سینه خوردن  
 ز هر عسیری برای لاف لاغیر  
 تو همچون کافر درویش مانی  
 نمیدانی که چه در پیش داری  
 اگر چه لام الف دستار بندی  
 که چون دستار بند لام الف وار  
 دولت را نیست ز آن دستار آگاه  
 سر نو چون نشمین گاه دستار است  
 نصب بر شرف حمیدین چه بود  
 نو در دنیا بمقراضی نشین خوش  
 چرا جای و مالی در خور است

در این سخن نتوان کشیدن  
 ز مشتهی بسته کی گردد کجایی  
 همه یاری ده شایان زمانند  
 بجهونی جنسین مشهور بودن  
 ز هر شومی زیانی نسیز کردن  
 تا عسیری ز هر دوئی دلانند  
 که هم در خلق و هم در خویش نماند  
 از آن بخواهی ریش خویش دار  
 بسی بزدان که تو را آرنجی  
 الف لام و حسیاست در تار  
 که در تاپوت آن چند ناگاه  
 سر تاپوت را دستار زیبات  
 که آخر در کفن حمید زود است  
 نرزی تو و بد معراض آتش  
 که او تا و اسپین دم هم نرست

چو آن تو نخواهد بود هیچی  
 چرا بس چون کفن در خود بیچی



# حکایت

در بھلول چوپا داشت در دست  
 بد وقتی ای مرد پر آشوب  
 چندی گفت او که این قومی که رفتند  
 از این نفعی سیرای و مظهرین  
 که این گفتی که ای پادشاهت خرم  
 بعد از وقت این همه حقوق روان  
 جوانان همه آن خوبت گفتند  
 از ایشان میریم من بخور و خوا  
 چو انجام همه بندها شدن بود  
 کسی بسج جان چیزی چرا رود  
 چرا در عالمی بشدی دولت را  
 او در دار و جهان همچون باطنی  
 بر آن که نخواهی رفت هشیار  
 زمین را گرفتند شما مگای  
 اگر چه نیک و نسن چشم ما هست  
 زمین را چون عمل است با ماه

که بر سر کوزه میزد آنکه شکست  
 چرا این نور مار ای پرنی خوب  
 دروغ با عدو گفتند و گفتند  
 که آن نفعی که ای پادشاهت خرم  
 که این گفتی که ای پادشاهت خرم  
 که میراث من است آن نیا نیست  
 شد و ترکه و نیا نیا گفتند  
 که چو دند این همه مکتبت گذا  
 بجای دیدند از آن بندها شدن بود  
 که باید بر پیشانی نه تا کرد  
 که آخر خشت خواهد زد گلستان  
 از این در تا بدان در چون باطنی  
 فرو آفتی بد و نرغ سرگوشار  
 گذار بکت همه را در سببهای  
 پیش آن زمین آب بسیار است  
 چه ندانند در وی میگذرد راه

یکم چون خان لوری سپید کرد  
تبه گشتی در روی آن ندارد  
نگوشاری تو هر روز بد است  
تراکاری که از روی هم جانست

بحری هم تراواند مسته کرد  
که به گردد از این امکان ندارد  
که جانست را همه آفت ز خویش است  
بدست خویش کردستی عیانست

### حکایت

خوم نیک میدانست آن شاه  
شود چهاره در دست بلانی  
چو کرد از سنگ خار خانه را  
چو در خانه شد آنرا روزی دید  
بدست خویش روزی کرد بد  
نبودش مسیح زده گشته آمد  
در او پرمی بده انگشت از پیش  
از خواهی که پست افنی بیکت گام  
تو ترک خود و عالم نکوست  
چو باقی نیست خورد و خفت آخر

شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه  
بگذر القه آنرا نیک جانست  
نگهدارنده بسیار در خواست  
ز روزن خانه را چون و شنی دید  
که تا در خانه تکھا مانده محوس  
باخر تا که دم زد شده آمد  
نارسی نه بده انگشت در پیش  
ترک نمود باید گفت تا کام  
چو مرگ آید بگویی هم نکوست  
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

### حکایت

چنین گفت آن پایزه دانه

که گریه بد کسی از حق وفات

با اول روز ماتم داریش تو  
 ز ماتم تا بهفتم مسکذاری  
 چو آخر روز باید کرد تسلیم  
 همه تن گر شود چون تار بایت  
 ندیدی وقت رفتن بار را هیچ  
 و لیکن چون بهو راخ آورد روی  
 که نماند ز سر آن هیچ نمی  
 تو هم کوشی ز خود بخلن پس آنکه  
 که در کور تویی گم کرده مانی  
 به پی خلق رانی پادنی سر  
 الف چون مستقیم آمد بکونی  
 تصرف چیست در صبر آریدن  
 تو کل چیستی کردن زبان را  
 فنا گشتن دل از جان بر گرفتن

دوم روز و سوم هم داریش تو  
 چو هفتم بگذرد هشتم شامی  
 چه می چمی در اول گیر هفتم  
 گر بزیری نیست ممکن هیچ جا  
 که در ره میرود پرتاب پر هیچ  
 در او کوشی نماند بکت سر روی  
 نیاید راه در سوراخ هیچ  
 سوی گورت برو آن آستی  
 چو کوران از برون پرده مانی  
 روی زخم خورد و ماند بر در  
 چنان باید برامی الیس صومعی  
 طمع از حشده عالم بریدن  
 ز خود به خواستن خلد همچنان  
 همه انداختن آن بر گرفتن

### حکایت

مگر سیفت در بغداد مجلس  
 بر رفت بر تر از افلاک سیفت

شقیق بلخی آن شیخ مدترن  
 سخنها در تو کل پالت سیفت

بمردم گفت در باب توکل  
که من در بادید شاه رفتم  
زمان دولت با من بگذرد  
در آمدند چو دل در غیب دارم  
بکعبه رفتم و باز آمد مشاد  
چو ای که گرم خود از جای بر جا  
در آن دم کان درم بستنی توکل  
بجا بود این توکل آن زمانست  
نو آن ساعت طریوسن بودی  
شقیق آن حرف چون بشنود از او  
بدا و انصاف کین محبت عیانست  
در این دیوان درم درمی بکنجند  
چو آنجا کشید را شستن زوا  
بسی خون خورد آن سرشته ز او  
رنا کین در میان خاک و خوش  
عجب کاری که آن در ویش دارد  
عجب کاری که تا سرده نکرود

قومی باشید و ما اندیشید از او  
توکل کردم و آزاد رفتم  
که آن رحیب من با من بهم بود  
هنوز آن بگذرم در حیت دارم  
که سولی درم حاجت بنقاد  
بده گشا که بشنوا این سخن است  
بجا بود اعتماد جانت بر غیب  
بر افکند آن درم در صد گمانت  
و لر بودی بر او این نبودی  
بمنبر بر فرو لر زید از وی  
چگونه حق بدست این جو است  
که سولی نیز هم در می بکنجند  
که از خوش کفن سازی خطاست  
کنون چون شد بر از می گشته  
که گلگون چنین باید کنوش  
که گلگون ز خون خویش دارد  
بر او یک پیر من بر ده نکرود

## خطابیت

مگر دیوانه پر شور برخاست  
 کاکلی پیرین در تن ندادم  
 خطابی آمد آن پخوشتن را  
 زبان بگشاد آن همچون مضطر  
 که تا اول نمیرد مرد عاجز  
 باید مرد اول مفلس و عور  
 دلاگر گشته این راه گردی  
 ترا می گشته خونین پیرین سر  
 چو تو خونی و خاک از پاتی تازقا  
 بر آن رخ که شیر آید بدید  
 بگردانند خونس را محضانی  
 چو آفتاب از تو بر خون خوردن آید  
 کسی بود در میان خاک و خونت  
 اگر تو سپی جکس دانی که چونی  
 خون و خاک آنکه پاک گردی  
 چو نو دکار تو خور از کت مسوری

بر منند بد ز حق که باس میخواست  
 اگر تو صبر دار می منند از ک  
 که گریاست دهم اما کفن را  
 که من دایم ترا ای بنده پرو  
 تو ندیدی هیچ گری با پیش هرگز  
 که تا گریاس ما میم از تو در کور  
 سیکدم زنده انتد گردی  
 مناسب کو کفن خونت کفن پس  
 میان خاک شود در خون شد غرق  
 به بندد خون حیضتس بر سر کا  
 که تا خون میخوری و شیر دانی  
 چو آنجا است بجاک آوردن آرد  
 چو ایند یکشد چون سرنگو گشت  
 هم همیشه شستی خاک و خونی  
 که خونی میخوری تا خاک گردی  
 نه زلفش بر نوافد سایه روی

### حکایت

کسی گفتش چرا کرمی چنین را  
 که نادان سوزدش برین زمانی  
 کسی کین گوید او عاقل نباشد  
 که او دارد همه دلها همیشه  
 چگونه دل ندارد این چه معرفت  
 بد و نیک بلند و پست را بجا  
 دل تنها نمیکویم همه چیز  
 از آن جا میتوان کردن روایت  
 که قوم سامری را سرنگون کرد  
 ز روح الله جاست عالم آمد  
 بد و نیک بلند و پست را بجا  
 که اندر تنگنای آب و خاکی  
 چون کنجی در خراب آبا کردی  
 بدل باری سخن بپوسته باشی

کلی دیوانه می بگردد بسیار  
 بگریه گفت از آنم خویشانی  
 کلبی گفتش که او را دل نباشد  
 جوابش داد آن دیوانه پیشه  
 همه دلها چو او دارد و گرفت  
 همه چیزی که آنچه هست را بجا  
 پس این دلها می باز آنچه بود نیز  
 ترا اگر خیر و شر آمد و او است  
 بسین با خاک جبریل از چه خون کرد  
 ولی چون باد از او در مردم آمد  
 بدان کلی که خیر و شر از آنجا است  
 تو دانی بچند از قدس باکی  
 اگر تو زین خراب آزاد کردی  
 همین جا اگر چه زین بخته باشی

### حکایت

دیوانه ستان را شد بچاهی

در آمد واسطی را استبهای

نه گاهی نغره زد که دست بردست  
 میان رقص یعنی برجهنده  
 میان سخت بندی مانده معهور  
 نه اخونده از ادیت از حیت  
 که گرد بند دارم پامی اکنون  
 چو دل بگشاده دارم صدم  
 که گریستند پامیم دل گشاده است  
 تو در بحری مسانده پامی در گل  
 که تا در خویش کم پنی جحاشنه  
 که تا در چشم آید صد جهانست  
 که تو هم آن جحاشنی و هم اینی  
 بجای شکر دکان یکت زمانست  
 بسنه هفت اقطر شبنم آب  
 سرای حسنه و آنکه جور را حش  
 نه تیراز بر بود نه می زانگور  
 نه از چشمن بر آید طبع الوان  
 ز بسجی آن همه غیر زده آجب

ای توانه را دید سیرت  
 ز شادی چون شنیدی بر فکند  
 بیاسخ واسطی گفت این دور  
 چو در بندی تو این شادیت از خیر  
 زبان بگشاده پس شیخ مجنون  
 دلم در بند نیست و اسلم نیست  
 یقین میدان که این مشکل قنوت  
 دو عالم حسب بحری نام اول  
 بحر کسبه خود شوز با سنی  
 چو بانده صد جهان در دل نهانست  
 زمین و آسمان اینجا سینی  
 نمیدانم جحان در تو جحانست  
 جهانی در تو اخلت و سبنا  
 در آن عالم نباشد مرغ از این  
 نباشد آجین آنجا ز نور  
 نه آتش کس آید مرغ بریان  
 و سایه چون زره بر خیز آنجا

بنام تو سر میه را با منی خریدار  
بچشم خرد منگر خورشیدن را  
تویی جمله ز آتشش چند ترس  
چو دل ایجا ز عشق او بسوزد

شود بر آرزوی تو پدیدار  
مندان بر دو جهان خیر جان من را  
ولت عرش است و صدرت هسته ای  
کجاست آتش کند دوزخ من و روزی

حکایت

هر گیت روز در بازار بغداد  
فغان برخواست از مردم بیکبار  
ز ره در پیره زالی بستدانی  
کسی نقش مرود دیوانه تو  
ز نش گفتا تویی دیوانه بی  
با خر سوخت چون آتش جهانی  
بد و گفتند آن ای ان مسافر  
چنین گفت آنکه آن زال فروتن  
چو سوخت از عجز آل دیوانه ام

بغایت آتشی سوزنده افتاد  
وز آن آتش بغایت شد پدیدار  
عصا در دست بیامد ز جانی  
که افتاد آتشی در خانه تو  
که حق هرگز نسوزد حق این  
نبود آن زال را ز آتش زیانی  
بدان که چه بد استی تو این  
که یا خانه بسوزد یا دل من  
خواهد سوخت آخر خانه ام را

حکایت

چو سنگ آهن افتاد در کار  
چو آمد سوخته که سوز میر نیست

ز هر دو آتشی آمد پدیدار  
زمان گذشت و آنم گفت او هست



بوا بش داد اینجا سوخت باز  
 پس آتش گفت کارم در شنائی آ  
 جوابش گفته تا ما سوخته خوش  
 مرا تو سوختی در رو شنائی  
 چه چیز جو سوخته من از تو ام را  
 هو صدق سوخته شنائی  
 و اگر تو بر پیش از تو بودی  
 شربت گفت چون بودی  
 که خشت بخت گرچه از زمین داد  
 چو خشت بخت خشت آتشین  
 چو شربت القدر جائز ندارد  
 چراغی که چشم آید بچراغ  
 چراغی که در حق نازنین است  
 اگر چه در شفقت می بود زین  
 اگر بر کمالی آتش با

که استاین استنا و باره از  
 تاریخ کی تراجه آشنا است  
 که تاریخ از که ام الاز  
 کنوان گویی نزاری استنالی  
 بلطف این سوخته خود را نکودا  
 ز عالم دست تا او کرد در کش  
 که اینجا سوختی اینجا سوخت  
 همه در کور خشت بخت آنگاه  
 ولیکن هست خشت آتشین  
 نشاید کوران که از این دین است  
 برای آتش هرگز ندارد  
 کند پزوده حالی با آتش  
 شالیش چون چراغ آتشین است  
 ز ناز که تو چهاره تر کسبت  
 ز کس آتشینی پسوا تو

حکایت

ز خواججه یعنی آورد و لعل

خسین کردن آن کوه این و کوه

آله مردی را حد افرومای عشر  
 چو مر آن نامه مستندیک و ساعت  
 زبان بگشاید و گوید است  
 خطاب آمد که من عشاق خود  
 بدو نیک تو کم انگاشت جبار  
 چو بر خیزد جهان از میان  
 و گرانیت نمی باید چه سحر  
 و گرو حشی صفت در پیش آبی  
 چو ما را تاب برگ گل نباشد  
 چو باشد پیشوای مرد مطلق  
 چون از نامه کفنی دشنودی

و بد نامه که من بر خوان و بسنگر  
 دور رویه محصبت بند نه طاعت  
 نوشته نیست در نامه چه خواهی  
 بنامه در نیارم نیک و بد را  
 بهشت و دوزخ تو هم کم انگاش  
 تو ما را ما تو اما احب او دانه  
 همه ما و همه ما و تو سحر  
 دهنده نام تو با خویش آبی  
 بر جزوی حساب کل نباشد  
 نخواهد نامه بر خواندن ز ما حق  
 شوی گسترخ از معنی بزودی

### حکایت

چنین نقل در دست از پیبر  
 رای بنده سیا و نامه بر خوان  
 بنده نامه بر خواند سر  
 ز در نامه بنید جز سیاهی  
 دوزخ میروم زین عمر تاوان

که گوید حق به شخصی روز عشر  
 که تا چه کرده عشری فراوان  
 بنید جز معاصی هیچ دیگر  
 زبان بگشاید و گوید الهی  
 عشر گوید که گشت نام خوان

چوشت نامه بر خواند تکبیر  
 که در توبه پشیمان گشته باشد  
 بجای ده بدی داننده راز  
 بدی را چون پشیمان گشته باشد  
 همی چون این بپند نادارد  
 سخن گوید که امی فستوم مطلق  
 که دارم زین گنہ من پیش بسیار  
 بلوکان بر من مسکین نویسند  
 که تا چندانکه بد کردم ز آغاز  
 که گر چه من گسند راز و دردم  
 همی از چنین گفتار و کردار  
 پس آنکه گفت با دارنده پاکت  
 ز تری کان میان خاک پاکت  
 که میداند که این تعب صفت  
 ترا در پیش خدین هیچ پیچ  
 که تو معشوق بودی این از آن کرد  
 هزاران برده اسباب بهما

چنین باید نوشته آخر کار  
 همه در و پیش در مان گشته باشد  
 بداده باشد من در نیگونی باز  
 خداده نیگونی بنوشته باشد  
 زهی بنده که چون آزاد کرد  
 ندیدم از کرام الکاتبین حق  
 که نوشتند بر من آن و هشیار  
 بی چون آن نوشتند آن نویسند  
 بر یک ده نیگونی میدی باز  
 بفضلت بر گناهیم سود کردم  
 بکنید و شدش دندان بدید  
 زهی گستاخای این کعب خاک  
 اگر آله شوی هم خاکست  
 چنان سر عجب را است صفت  
 نه ندان آمد که یعنی هیچ  
 که از چشم خود و خلقت ترا کرد  
 در آن جمله تحت خواب بهما

<p>آنکه معشوق زیر پرده برکت چون توان دید سر تا پای معشوق نه جلوه دادن معشوق بر سر کز</p>	<p>نواند گفت بی غیری زهی بخت همین بستر که باشد جای معشوق سست است بخت بختان باید از عزت</p>
--	--

مخاطبات

<p>ملک سلطان دین محمود و بیروز بنو و آنجا که حاضر ایستاد نسی راسته برای او فرستاد بیا این جا بگو عرض سپاه است رسول شاه رفت و گفت آن روان شد در دانا نزدیک محمود خس گفت او که دیدم می نیاید بدو گفتم بیا چون شاه بیروز مرگش با بود با شاه که بگوید مرکز عرض خود ای او و گوید</p>	<p>سپه را خواست دادن عرض خود طلب میکرد شاه حق شناسش که شاه اینجا برای تو فرستاد عرض این عرض آن روی چو ماه است جوانس داد ایاز سیمبراز شش گفتا ندیدی روی مقصود جوابی ز روشندم می نیاید سپه را عرض خواهد داد آن امر که کس معشوق ندهد عرض هرگز بده چو عرض بر خویش و دیگر</p>
---	--

الاقوال العاشرة

<p>گفتش گوشت از جاه کار است</p>	<p>که حبت جاه مطلوب کار است</p>
---------------------------------	---------------------------------

چو جسم از منصب از جاه برینست  
 ندیدم در زمانه آدمی سزا  
 ز هر نوع آرزو دم من بسی را  
 که این مرد و کسی را کشت یکن  
 ولی چون آدمی در عقل باشد  
 پدرگفتش در این شوریده زندان  
 اگر خواهی بلندی برتر از ماه  
 پمیرگفت کاخ و صف مستور  
 بلا شکت حب جاه و حب مالست  
 اگر چه در ره حق خاص خاصی  
 چنان از تو بر آرد جاه و دودگی

گر آید بی له رو از جاه برینست  
 ز حب مال و حب جاه آزاد  
 که چون گاشتن نشد گلشن کسی را  
 بود آن شخص حیوانی نه انسان  
 حرمی نبود بجا پس نقل باشد  
 بیادست میتوان شد از بلندان  
 توان از طاعتی یابی نه از جاه  
 که آن از مغرورده یقین شود و  
 ترا این جاه جستن پس و مال  
 سومی گر جاه یابی مرد عیالی  
 که نبود از تدارک هیچ سودی

حکایت

مکریت روز مسخر شاه عالی  
 نماید کار آن با کار این است  
 کسی گفتش چرا خدایوش بوزگی  
 حوایش و او پس عیان آنگاه  
 جهانی پر ز شاخ خند در

بر عیان آمد جامی غالی  
 چه چینی همش از شست بر جان  
 که فی گفتی حدیث و فی مستخون  
 که چشم از تو فانی که خدا و پسران  
 بهستند و کنی پس کسند ندیدم

<p>         ندیدم چاره جز خا موش بودن          ز جاه آخرت ناشادمانی          شود مال تو مار و جاه چاهت          جوشت آتش این دنیا صد لون          چو موسی دست آوردن با شتر          عذاب آتش صدگون باشد          و بد هر عضو تو بر تو گواهیست          که اینجا آنچه بردی آستانست          همان پوشی که اینجا شدند با تو          همان باشد که اینجا بود با تو          اگر شادی برمی باغ خویش ز اینجا          تو هم باز خود اندر دوش گیری          اگر یک ذره باشد حساست          که اینجا می کنی بگذر یکسار       </p>	<p>         بدان داسک با رسم درودن          نوگراز جاه دنیا شادمانی          چو گرد تو در آید مال و جاهت          دل تو حصیت موسی نفس فرعون          اگر جبریل فرماید بود خوش          ولی گوینده گو فرعون باشد          که کردی طاعتی کردی گستاخ          نه اینجا کفر و نه ایماست باشد          همان بردی که اینجا گشته باشی          ترا اینجا ز یاد بود با تو          ز این سواد می آید و با تو اینجا          اگر در بر آید در نومسده میرزا          چو چکیت ذره عالم حجابست          قدم بر جای و سرگردان چو بر گنا       </p>
---	---

### حجاب

<p>         کسیم از دوستان خویش نهاد          که دل میسوزدم از آرزویش       </p>	<p>         سخن گفت کلمه عالم آرای          که تاروشن شود چشم پریش       </p>
--	---

خطاب آمد که ما را اهل دروی  
 نه او از خاصگان در که ما است  
 روانه شد کلیم از بهر دیدار  
 نهاده نیم خستی ز بس در  
 هزاران مور و زنبور و کس نیز  
 سلامش گفت موسی گفت انگار  
 بدو گفت ای نبی اله شتاب  
 چو موسی از پی کوزه روان شد  
 چو آب آورد پیش موسی پاکت  
 کلیم اله نخب کرد و برخواست  
 چو باز آمد دریده بود شیرش  
 زبان بگشاد گامی دانده را  
 کجا سر رشته این سر توان یافت  
 بگوش جان حق آمد خفاش  
 همان مبرکه که چون هر بار این بار  
 لباس او چو مادادیم میوست  
 کنون چون واسه آمدید بیار

بصدق در فلان وادی است مرد  
 شبان روزی سلوکش در ره ما است  
 بیدید آن مرد را مستغرق کار  
 پلاسی تا سر زانو بر در  
 بر او گرد آمده از پیش و پس نیز  
 که گریه است بگری میسل در حواه  
 مرا از کوزه ده شربت آب  
 بیکدم از تن آن نشنه جان شد  
 برده دید او را روی برخاک  
 که تا کرباس گورا و کند راست  
 دلش خورده شکم زو کرده برش  
 گلی را تمیث دادی بصدنا  
 که سرتونه دل دیدونه جان یا  
 که چون هر بار مادادیم آتش  
 ز دست ما خورد آب حکر خوار  
 چگونه موسی ارد در میان است  
 چرا کرد التفاتی سوی اغنیار

<p>چو دید از حضرت چون با عزیزی      پر پای غیر آید در میانه      ولی تا با زنده آتشکاره      بعد عزت ما که قدر مونس</p>	<p>ز غیر با چرا سجا است چیزی      ر بودیم از میانش بودانه      حساب آن بدلس و خشت پاره      ز ما بویش از هیچ سوسنی</p>
<p>عزیزان کار آسان نیست با او      سخن جز در دل و جان نیست با او</p>	
<p>چو نتواند کسی بر جان قدم زد      فلک را در صفش مشمرد و در      بر حیرت چو صد بوند باشد      بود در خود بیکت بدین سنگت      چو ز بخیر زمین بر پای باشد      چو بر خصل گمان افتاد برت      گمانا یعنی در قدس و پستی      جمالی کان بزرگان اصیاست      نه بر جمالی بدان مترزه یابد</p>	<p>بهر کسی بتوان هم زد      زلی پیر است و چرخ کرده گردان      ترا پیوند اصلی چند باشد      چگونه بر فلک باشد درنگ      کجا بر آسمانست جای باشد      چه جشاید ز سنگان بهرت      کرام انکا تبیین اگر م خالی      چه جای ساکنان تراحت      نه هر کس ای پسر آن جاه باب</p>
<p>که در عالم هزاران جان در آید      که تا کت حازه دور از بهر ما آید</p>	



## حکایت

چنین گفتند کان بدت که از دوا  
 شمار بدت شش سالی سه چهار است  
 چنین گفتند کان جانهای عالم  
 جمع آن جمله را پیوسته کردند  
 پس آنکه از بس جانهای بیکار  
 چو آن جانها همه دنیا بدیدند  
 و زان قسمی که ماند آنجا که باد  
 چو این قسم ای عجب جنت بدیدند  
 پس آن قسمی که ماتیماند در راه  
 چو این قسم دگر دوزخ بدیدند  
 بماندند اندکی زار و فاج به جای  
 نه دنیا را نه جنت را گزیدند  
 خطاب آمد که ای جانهای مجنون  
 هم آزادید از دنیا و جنت  
 چو میساید شمارا در ره ما  
 غروشی زان همه جانها بر آمد

در او بود آفریده پیش از آسمان  
 که هر یک از آن چهاراد هزار است  
 در آن بدت که بود از جسم خالص  
 بیکت عفتشان هم در بسته کردند  
 برای العین دنیا شد پدیدار  
 زده جان نه سوی دنیا دیدند  
 بهشت افتادشان بر راست افغان  
 زده جان نه همه جنت گزیدند  
 پدید آمد ز پس دوزخ حب آنگاه  
 زده جان نه ز دوزخ در رسیدند  
 که ایشان را نماند از هیچ سودی  
 نه از دوزخ سرسوی رسیدند  
 شما اینجا چه میخواهید اکنون  
 هم از دنیا شما را نیست  
 که لازم شد شمارا در که ما  
 تو گویی عمر بر دنیا مسرآمد

احوال هم ما دیگر همه بهیچ  
 طایب آمد که گر خوانان مانند  
 می چند آنکه موسی جانور است  
 گر چند آنکه دارد طهره باران  
 زون زان پیش از رنج و بلا  
 سکت سازم هزاران کشتین  
 چون جانها خطاب خوشینند  
 به جان مانند ای آن بلا باد  
 بلای تو بجان ما باز گیریم  
 چو با بر جانش ستمی در میانست  
 نه صاحب تر آن در که جز او نیست  
 چنان کار روح میدانند نیکو  
 دیگر با پرده آن روح باشند  
 چو موسی را بره در می کشیند  
 همه ارواح اگر چه یک صفت اند

توی حق ای یقین دیگر همه بهیچ  
 همه خوانان انواع بلا سید  
 دیگر یک بیابان سر سبز است  
 دیگر چند آنکه برگ شاخساران  
 فرو بریزم بزاری بر شمان  
 نیم تان هر زمان در سر زمین  
 از آن شادی خوشی برکشیدند  
 نما نیز آن تو میخواستی با باد  
 نه یکدم جاودان ما باز گیریم  
 کمان سه برهه جانی چنانست  
 ز سر معرفت آگه جز او نیست  
 ولی بکش روح را دارد از آن  
 برای او همه مخرج باشند  
 سر عبده هزاران تن بریدنا  
 ولی مقصود اهل معرفت اند

### حکایت

بر رسیدند از او کی صدر عالم

زنان مصطفی بکت ره ز با هم

مردار می نوار ما پستردوست  
 پیمبر گفت ای قوم دلفش روز  
 که تا فردا بگویم آنچه دانم  
 چو شب شد پنج روز بجز تاریکی  
 سخانی بسرزنی را خانی داد  
 ز بهر زن حجتی بستد بیکدم  
 پس پرده سنان میدارد آنرا  
 با خر چون در آید روز دیگر  
 بر رسیدند از آن باسخ و لربا  
 که آنرا دوست تر دارم بحالم  
 زنان چون این سخن از وی شنودند  
 نگه کردند در یکدیگر آن گاه  
 جدا هر یک ز سر او خبر داشت  
 اگر دل خواهدش ای مرد جانان  
 نواله از جگر کسش و عیاش  
 که تا تو خون نوشی در جدائی

اگر با بالجوی حال نیلوست  
 شمار را صبر باید کرد امروز  
 جواب جمله من بدیدم توانم  
 چه آن هرزنی را خواندند و دید  
 برای هر جرح است مرهمی داد  
 نگوید با کسی دیگر ز حشتم  
 برون ننگه ارد از پرده جزا  
 رسیدند آن زنان پس پیمبر  
 زبان گستا و پیغام بر گشتار  
 که او را داده ام در چند خانم  
 همه بخشان بهمست و می نمودند  
 از آن سست کس نبود آنگاه  
 ولی با غایبش کار در گوداشت  
 که کاری با سستش در پرده راز  
 ولی در خاک خون آزاد عیاش  
 بنای روی سبز آشتنالی

مگر چون رابعه صاحب معافی  
در آن کیفیت او از پامی نشست  
چو گرسنگی بزیر پایش آورد  
یکی مستوزه بودش در حوالی  
طرش در رابعه در درود یعنی  
چو باز آمد طریقت گریه ناکا  
دیگر باره برفت از بهر کوزه  
چو باز آمد بمرده بد چرخش  
بنار یکی بلبک او برد کوزه  
بعقاد آن زمانش کوزه از دست  
ز دل آبی بر آورد آن جگر سوز  
بصد گشتی میگفت الهی  
فلندی در پیشانی مرا تو  
خطا بآمد که گراین بخطه خواهی  
ولی اندوه چندین ساله خویش  
که اندوه من و دنیای محال  
گرت اندوه با باید همیشه

خورده بود بکفایت طعامی  
صلوة و صوم بودن کار پیوست  
شکستی سخت در اعضا نیز  
طعامش کاسه آورد حال  
که نادر گیرد از حالی چراغی  
فلنده بود دست آن کاسه در  
که بگت اید با آب صرف روزه  
از سوز آن چو شمع شد و ماغش  
که تا بگت اید آن دلشگ روزه  
جگر تشنه بماند کوزه بشکست  
که گوئی گشت عالم آتش افروز  
از این بیچاره مسکین چه خوا  
بخون در چند گردانی مرا تو  
تو بخشیم از نه تا بماند  
ز دل بیرون بجهت این عزیزش  
نباید راست در بیدل بصد سا  
مدامت ترک دنیا باد پیشه

ترا نه است این یک می آن نیست که اندوه الهی را یگان نیست

### حکایت

<p>ز دست کو دوکان آمد بفریاد          ز هر سوئی بتک میا خندش          بدیشان داد خوایش کرد آنگاه          ز سنگ مه بگردانید لنگم          نمازم دست ندید جز بسته          دلش از درد آن بیروز بر شد          که خونین شد ز درد او دل سنگ          ببصره رفت لنگان و پریشان          برای خواب بکسور رفت از راه          میان خون و گل آغشته بود          همه جامه ز خویش گشته عرقاب          بدیدند او فزاده گشته ز راه          ز خون آغشته کرده جامه و جا          که بجلول ای عجب کرد دست اینکار          که در قومی ندیدیم آشنائی</p>	<p>مگر شوریده دل بجلول بچنداد          پایی سنگت میانداختدش          چون عاجر گشت سنگی خورد از راه          که از ایشان خوردند از دید سنگم          که گریه بزم شود از سنگت خسته          چون سنگی سخنش آخر کار گشت          چنان زان سنگ خون ریخت از دل          برای آنکه تا برهد از ایشان          رسید القصه در بصره شبانگاه          بکنجی در شد آنگاشته بود          بیدانت شد باکسته در خواب          چون دیگر روز حلق آمد بیدار          برش بجلول را دیدند بر پای          چنین کردند حکم آنگاه یکبار          بدو گفتند ای سنگ از کجاست</p>
---	---

من از بغداد گفت اینجا رسیدم  
 مرا از کشته روشن گشت آنگاه  
 بدو گفتند از بغداد شبیدیز  
 دو دست سخت بستند و بردند  
 بدل میگفت بجهول صبر گوی  
 ز سنگ کوهگان بگریختی تو  
 بغدادت اگر تسلیم بودی  
 با خورشاه گزیدند آگاه  
 بزیر دار بردند آن زمانش  
 ز سن در حلق او چون <sup>افکنند</sup> است  
 بزیر لب گفت آگاه راز است  
 فغان در دست گفت او میگفت  
 چنین بازی کنون من بر تمام  
 بردند آن دوزخ را تا بر شاه  
 شه بصره زد بر می گاه میخواست  
 برومی او بسی بود آرزویش  
 زار شد و <sup>بگریخت</sup> ایستاد

بر این شسته حشم از می کشدم  
 که روشن گشت عالم در سحر گاه  
 بصره آمدی از بهر خونریزی  
 بزندانان بی شفقت سپردند  
 که این ابدلی چه خواهی کرد امروز  
 ولی اینجا بخون آویختی تو  
 بصره کی بجانت بیم بودی  
 بزاری گشتن آمد امرا شاه  
 خدا و آن مرد عالم نبرد با نش  
 بیالاکم در کس سوی خداوند  
 بخت از گوشه چون پاکبازی  
 عش کشتم مرا گشتن ز راه است  
 بیک بازی دو خون می بر تمام  
 وزیر شاه و حاضر بود آنگاه  
 که با بجهول نشیند می راست  
 ولی هرگز ندیده بود در روشن  
 خود بود و شوهر از شادی بر افرا

زبان گشاد کامی شاه مبارک  
 شد از شادی بحبت از جای جا  
 سرور ویش بوسید و بصدنا  
 چو حال قاتل و مقتول گفتند  
 شد بصره نغمه بود آن زمان زود  
 بشه بهلول گفت ای شاه عاز  
 معاذ الله که خون او بریزی  
 چو او برخواست از صد که او داشت  
 برای جان من در باخت جان  
 اگر خواهی کشت او را نگویند  
 اگر چه عاصی است اما مطیع است  
 بزرگان چاره آخر زد کردند  
 برسد از جوان شاه زمانه  
 چه افتاد که ترک جان بگفتی  
 جوان گفت که دیدم از دنا  
 دنان گشاده و آتش فشان بود  
 مرا آنگاه بر خیز و بگور است

اگر بهلول میخواهی توانست  
 به پیش رخسارش کردش جای خا  
 قبولش کرد و بنشاندش بصدنا  
 در آن پس فتنه بهلول گفتند  
 که باید ریخت خون آن جوان زود  
 اگر سوزد لم را کار سازی  
 که گر خوشش بریزی بر بخیز  
 فدای من شد از بهر نکوداشت  
 چگونه خون توان ریخت این جوان  
 بجای او منم این کار او نیست  
 برای آنکه بهلولش شفیع است  
 همه خصمانش را خستند کردند  
 که چون برخاستی تو از میان  
 نرسیدی سخن آسان بگفتی  
 که مثل او ندیدم هیچ جانی  
 که سنگ خاره از او هم جان بود  
 و گونه این زمان گردی کم و کاست

بجوت در کشم در یک زمان  
بمانی در عقوبت جاودان  
نه بول هم او از جای خستم  
پس از بول رسیدن جان بدان  
حسن گفت او که دست از جان  
بر آوردم صد و گفتم الهی  
فر کرده توئی اینها سبکبار  
من از تو خوبها خواهم نه ایشان  
تا گیرم دگر کس اندام  
چو گفتم این سخن در پرده روز  
با و از مفرود آورد از دانه  
اگر چه از محبت حق تعالی  
بخونم گر بگردد نسب اول  
چوناکامی مراد پیشگاه است  
ولیکن تا تو مردی غیر سنی  
ز یک جایست هر دو کین گفتند

بدارم در درونت جاودان  
کست فرما و نرسد در زمانه  
بگفتم آنچه کردم تا برستم  
که تو باری چه گفنی بر سردار  
هلاک خویش حالی شد در کشم  
از این مسکن بدلی می چه خوا  
اگر خواهی شدت اینجا بردا  
چه گیرم دامن شتی بریشان  
که از حلم تو خالی نیست جام  
چو آن برخاست پس در داد او  
بپایج بر گرفت این پرده از کما  
هر شوریده پیش آورد جان  
نیازم کرد با محو جان مقابل  
بصد جان پیش او رفتن نه  
همه از غیر شر و غیر سنی  
همه حسری از آنجا پس که رفتند



برون سدسج و سنجہ بازار  
 کی گفتش کہ امی ترک این شایعیت  
 نمیده بود ترک آوازہ او  
 پیمان گشت چون صاحب گمانان  
 کہ ہستم از گناہ خویش شکست  
 جو ایش داد آن سپرد لفظا  
 کہ گر این از تو بینم جز سقط نیست  
 ز حضرت پن ہمہ چیزی و لیکن  
 نمیدانی کہ مردودی تو یا نہ  
 اولی دانی کہ تاجان بر قرار است  
 خداوند بزرگی و زبردست

فحالی خورد از ترک ستمکار  
 مگر تو خود نمیدانی کہ او کیست  
 حوشد آگاہ از اندازہ او  
 بہ پیش برآمد عند خوانان  
 نہ انتم غلط کردم من مست  
 کہ فارغ باش امی سر منگ از باگا  
 ولی ز اینجا کہ رفت آنجا غلط نیست  
 مشوا از بندگی یک لحظہ ساکن  
 ز حکم رفتہ مسعودی تو یا نہ  
 ترا بر امر رفتن عین کار است  
 ترا با بندگی گار است پوست

### حکایت

یکی عابد نیا سودی ز طاعت  
 شبانہ روزی عبادت بکارش  
 بموسی وحی آمد از خداوند  
 چہ مقصود است از طاعت  
 چو موسی آمد و او را خبر کرد

نبودمی بی عبادت بہج ساعت  
 بہر شد در عبادت روزگار  
 کہ با عابد بگو امی مرد خورسند  
 کہ در دیوان بد بخت است  
 عبادت مرد عابد ہشتر کرد

چنان جدی بدان کارش میفرود  
بدو گفتند چون تو را شقیای  
بوسی گفت آن سرگشته راه  
چنان بند استم من روزگاری  
چو دانستم که آخر شمارم  
چونام ز اشقیای او برآمد  
اگر چه آب با آتش بود آن  
بچه چیزی که آن درگاه باشد  
اگر نورم بود از حق اگر نار  
نماید شیم از زوکیات و دورش  
چو بوسی سوی طور آمد دیگر بار  
که چون آن عابد ما نهمین است  
نشسته است از عدم ارباب  
چو او در بندگی خویش میفرود  
کنون از نیک بختان مشهورم  
دسانیم بصاحب ولتانش  
چو تو اگر نه از دوسته آن

که صد کارش بیک کارش میفرود  
چنین مشغول در طاعت جوانی  
که ای ظوطی طور و مرد درگاه  
که من هیچ نیم در هیچ کاری  
بیک طاعت زیادت شد برام  
همه کاری در نیکوتر آمد  
از او چیزی که آید خوش بود آن  
چه بد چه نیک زاد راه باشد  
خداست او را بابت کی کار  
که و انم این چنینم در حضورش  
خطابش کرد و چون روح و اسرار  
ز سر تا پای او مشغول بین است  
ولی شد در عمل چدش زیادت  
خدا و زش سعادتش بفرود  
ز لوح اشقیان من ستردم  
ببرو اکنون ز من برده رسالتش  
سر موی طوری کارستان

مگر چهل تو استرار و انکار	که فردا نقد خواهد شد پدیدار
---------------------------	-----------------------------

### حکایت

<p>مجلس پیشه را دید در راه          رسید از تنگ او دامین سر ابرام          نشسته نقد من و تو آست کارا          که فردا نقد کردد پدیدار          ترا از خویش سود از من زبان          چو دامین من در چینی امروز          که از فردا نقد خطی بنام است          بخاک افتاد دل پرورد از وی          که روی او بظاهر در کشیدت          تجیز پیش کردد هر زمانت          و گویا هیچ کارت نیست کاری          چو بخود آندی بخود بر بندت</p>	<p>بلی پر بخاری بود در راه          چو او را دید تو دامین بعالم          محنت گفت ای مرد بخارا          مسوا امروز نقدت را خود یاد          چو مشبولی و مردودی عیال          چو تو کوزی خود می پسنی امروز          ولی امروز بسیار بد مقام است          چو بشنود این سخن آن مرد از          دلا امروز نقد تو که دیدست          تقصص کرنی از نقد جانست          بفرمان رود چو دارمی اختیار          از اینجا که نکو گوید بر بندت</p>
---	---

### حکایت

بفرانی مگر گفتند چسب	که طبع خواهدت گشتن چو منی
برسید و درون خانه نشست	که تا خود در روزگاهش چو پند

چو در خانه نشستن گشت بسیار  
 یکی شوریده بودی در آن عهد  
 کسی نزدیک گوشتش فرستاد  
 ز هم بلندی در خانه ماندم  
 چه فرمائی مرا تا آن کنم من  
 از آن پیغام گوشتی برآید  
 امام و خواجهر را گوای ز ره دور  
 چو حق میزد در اول پدیدت  
 بمرکت هم تبر سدا ز تو میسجی  
 چو بی آوردت در میان  
 چو عزائی شنید این خطبه پیغام  
 ترا چون اختیار ساختت نیست  
 چو راست نیست در حکم الهی  
 دعا میکرد آن داننده دین  
 یکی دیوانه گفت ایمن چه باشد  
 بدو گفتند ایمن آن بود است  
 چنان باد و چنان باد و چنان باد

دلش گرفت از خانه بکبار  
 که گوشتیدین خوانند می نگوشت  
 که ای در راه حق داننده است  
 اگر چه عاقبت دیوانه ماندم  
 مگر این درد را در مان کنم من  
 بدان پیغام آورنده چنین گفت  
 چو حق را توتو همراهی نه دست  
 تبر سید از تو چون میآفزید  
 تو خوش میباشی حالی خدیجی  
 ترالی تو بر دهم در زمانه  
 دلش خوش گشت پیرون حسبت از دم  
 بحال کار حکم خانت نیست  
 چنان نبود که تو خواهی چه خواهی  
 جانی خلق میگفتند آیین  
 من اگر نیستم تا این چه باشد  
 کلام و خواجهر از حق هر چه در خوا  
 زبان بگنای آن همچون بفریاد

<p>کام و خواجه خواهد چندان که حق خواهد چه میخواهد از خوش نباشد روزیست جز سینه سوز هزاران مویه از داری بر آید</p>	<p>که نبود آنچنان آنچنان هیچ ولیکن چون نبود کم و پیش گرت چیزی نخواهد بود روزی اگر او خواهدت کاری بر آید</p>
<p>حکایت</p>	
<p>نشسته بر سر خاکستر آنگاه زمانی نیز خاکستر فشاندی چرا پوسته میگردد چنین زار چو شمع غرقه من در اشک از آنم ولی حق را نمیباید مرا هیچ</p>	<p>بلی دیوانه بودی بر سر راه زمانی اشک چون گوهر فشاندی بلی گفت ای بخاکستر گرفتار چنین گفت او که پر شورش جانم که حق را بایدم بی غیرانی هیچ</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که چون دیوانگیش اندر بود چنین گفتی بدر دول کالهی ولی از دست تو در آم همیش بجز تو من نمیدانم کسی دست که یکدم دوستی از من در آید در دلی او چه پخته است بر هیچ</p>	<p>بصحرادر بلی دیوانه بودی بسوی آسمان کردی نگا سه ترا کرد دستداری نیت پیش مرا که تو نداری خود بسوی دست چگونه گویمت ای عالم افروز جان ستری که مردم صبر جهان</p>

<p>سوی آفتاب کارگوشد ولیکن هم بدولت میتوان یافت</p>	<p>لر کیزره دولت را پسر شد لر چینی بعزت میتوان یافت</p>
<p>حکایت</p>	
<p>چه خواهی کرد که دولت بودیا بگوید آنچه شاید آنچه نماید بمان دولت و را در کار آید</p>	<p>سخنی گفت مردی کانی نوکار عین گفت او که کرد دولت در آید بر آنکس را که دولت یار آید</p>
<p>المقاله الحاد عشر</p>	
<p>چو آشفته و کمره باشم کن منعم اگر این راه جویم عز و جاه بر باید جویم از آن اندک بسی مانی تو در جا ترا جانی حجابی انت آغاز حجاب از جاه حسن مشیت آید</p>	<p>بپرگفتش اگر در جاه باشم چو من در اعتدالی راه جویم اگر اندک بود در جاه بسیم بپرگفتش اگر اندک بود در جاه در این ره که بطاعت تجری با چو از طاعت حجابی پیش آید</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که شد در بادیه شمردی بخرید نه آب و نه زاده با خوشنیت</p>	<p>بزرگی بود از اصحاب تو صد نه با خود و نه با برین و نه شی</p>

آخر در ره آمد چون عزیزبان  
 می بویدی آن نان و بر بنستی  
 سی گفتش که چون بودت چنان  
 بولی پاره نان پسر زبان تو  
 نشین گفت او که این شیوه بدو  
 آن بخرید من نیدار بودست  
 بمن این جمله دعوی بود دعوی  
 راداد از غرور خویش توبه  
 بدون حق بخیری زنده بودن  
 بخیری دون حق گر زنده باشی  
 تو بیاید که کل بر خیزی از پیش  
 چو میدانی که ناکامست برکت  
 نمی سبزی تو از بزرگ بر خیز  
 بر این درگر خواهی آفتاد  
 بر این درگر بیستی چون خرابی

نهاده پاره نان در گریبان  
 کھی چون جان جزان بخشی  
 چنین بچاره چون گشتی چست  
 چنین چون گشتی آخر آنجان تو  
 کفارت میکنم آنرا که کرد هم  
 غرور غفتم بسیار بودست  
 کنون چون ذره در تافت معنی  
 کنون بر ساعت کنون پیش توبه  
 کجا باشد دلیل سنده بودن  
 بقطع آن چیز را تو بنده باشی  
 نه مردمی در آفرانی تو در خو  
 چرا نبود برکت خویش برکت  
 بلوز و نه دست و زهر هم فرو  
 سرافرازت از این خجسته گشاد  
 چنین خیزی که کردی آفتابی

تکلیف

بدید از دور آن یوانه دست

تلی تابوت میبردند بردست

بد و گفتند ای محسنون پر شور  
 بدیشان گفت آن مجنون که بر نا  
 و لیکن می نداند آن جگر سوز  
 حریفی بس تواناش او فداست  
 چنان در خاکش افکند دست در خون  
 ولی ای محمد الله مستوان کرد  
 که آنجا نیستن جان دادن آمد  
 چو جاره نیست افکند کسی را  
 تو گر اینجا نفسی جان نداری  
 نباید هیچ عاقل را جانی  
 چو اجانت بعالم باز بستت  
 جهان انت گرتو مرد آسفت

جوانی بود کشتی گیر و پر شور  
 اگر چه بود در کشتی تو انا  
 که ناگه باک شد در کشتی امروز  
 بقوت یحیا باش او فداست  
 که دیگر بر نخواهد خاست اکنون  
 که جانی او فداست این جوان  
 به آمد جمله در افستادن آمد  
 بر این دریا بر افکند بسی را  
 که در بر خاستن ایمان نداری  
 که بر مردم سر آید در زمانه  
 که این عالم بکدم باز بستت  
 شوی آنجا که هستی آن جهانی

### حکایت

چنین گفت بایاران همی  
 چو بر روی زمین افکند کرد  
 ولی چون روشنی اینجا دید  
 نخواهد او رحم هرگز و گریه بار

که آن طفلی که میزاید ز مادر  
 بغایت عاجز و گریه کرده  
 فراخی زمین و آسمان دید  
 که کرده باز در ظلمت گرفتار



<p>کسی که ز تنگ این بند آشیان رفت بعینه حال این کس آنگهان است چنان کان طفل آید در جحانه اگر قلب نخواهد بود ره ریش که گر راهی به پیشان بتوان برد درون دل تو خلوتگاه کی ساز اگر کار می کنی همزنگت جان کن تو که جامه برگردانی روانیست ولیکن گر توانی به سحر مردان</p>	<p>بصحرای فرخ آن جان رفت که او را از رحم قصد جهان است بر آتش نه جبهان که مردانی چگونه ره برمی در قلوبش یقین میدان که بر جان بتوان برد وز آن خلوت سوی حق را کی ساز طنین آن بر سر چو پی نهان کن که کار او بدست او قائمست ز جامه در گذر جان را بگردان</p>
--	--

### حکایت

<p>حسن می شد جنیدش بود همسر حسن چون بنگرست او را نمی یافت با خوزان سوی چو نس میدید بدو گفت ای جنید این مرد در گاه چنین بواب چون شتافتی تو جنیدش گفت ای استاد بطلق که دل کردن سپیدم بود پیشه</p>	<p>بچگون چون رسیدند آن دو سرور لهی از پیش و که از پس همی یافت مقام از خویشتن افزونش میدید ز من آموختی آخر تو در راه بچه چند این که راست یافتی تو بدان این بافتم من در ره حق ترا کافذ مسیه کردن همیشه</p>
---	--

اگر دل را بگردانی چو مردان  
ولی قاریغ ز تشبیه و ز تقطیل  
زمانی کل شده در قدس و پاکی  
گهی بخود گهی با خود در حالتس

شود خورشید عشقش چرخ گردان  
میرا از همه تشبیه و تمثیل  
زمانی آمده بافتد خاکی  
که تا هم زمین بود هم زمان کمالش

حکایت

مگر شبلی بجلین بود یکت روز  
بگو تا کیست عارف گفت آنت  
بیک موی مژه برگرد از جای  
یکی پرسید از او روزی دیگر بار  
چنین عارف که گفت انا توانی  
یکی بربست و گفت ای عالم افروز  
کنون امروز بیگونی چنمین تو  
ولی چون من منم امروز عاجز  
کسی کو بخت بند جمالی  
باید دید نیکی و بدی هم  
چون آن هم پوسته می  
اگر سنی بدی نیکی بود آن

یکی پرسید از او کامی عالم افروز  
که کرد در پیش او پر دو جهانست  
که عارف آورد هم پیش از این با  
که عارف کیست ای استاد هر  
که نارد و یاد از دنیا زمانی  
تو عارف را چنان گفتی فلان روز  
تا قرض مینی در راه دین تو  
از این بهتر جواب نیست هرگز  
نباشد دیدن او را بحالی  
مقامات خودی و بخودی هم  
بد و نیکی هم پوسته می  
برای آنکه آن آزار بود آن

رسوخت بین عضوی بریده  
ز یک عضو ششوار دست زنها  
که چون هم خانه و هم سقف پی

بهم پیوسته بین چون ابل و دیده  
که کسفت اندام باید دید هموار  
جهانی عشق بر خود وقف پی

حکایت

مگر که روز بازار سیم اندام  
رفیق گفت با محمود و سیر روز  
چون را این سخن در گوش آمد  
چو در می حال کرده شاه عالی  
بید القصر روی آن پر پوش  
ز شمس صورتش دیوار حمام  
چو حسد و حسن سر تا پای او دیده  
دلش چون ماهی بر تابه افتاد  
اباز افتاد در پایش که ای شاه  
که عقل تو که عقلی بود کامل  
شش گفتا چو رویت در نظر بود  
کنون چون دیده آن بند بندت  
مرا از عشق رویت جان بسوز

چو جانها سوخت تنها شد بکجا  
که مقصودت بکجا هست امروز  
چو در بامی دلس در جوش آمد  
سوی حمام شد خالی و حاسله  
وز راه دیوار گرما به پرکتش  
همه رقاص گشته از درو بام  
همه جان وقف بیک جامی او دیده  
از آن کتک در آن گرما به افتاد  
چه افتاد نبود امر و زور را  
چنان عقلی چو عقلی گشت ز ابل  
ز یک یک بند تو دل چسب بود  
شدم چون بند بندت مستمند  
کنون صد آنش دیگر بر او رفت

چو یک یک بندت آید دلنوازم  
 دلا معشوق برادر جان نشان تو  
 چو او بنشسته بر تخت دل تو  
 تو از شادی او از جای میرو  
 تماشا میکنی و میخور جهانی  
 ولی گر خلق کرد آید هزاران  
 چو معشوق تو با تو در حضور است

کنون من با کد این عشق بازم  
 تبارش کن ز چشم در نشان تو  
 بنیذاخت آن همه رخت دل تو  
 کی با سر گهی در پای میرو  
 که تو خوردی جهانی هر زمانی  
 کند از جمل بر تو تیر باران  
 اگر آبی کنی از کار دور است

### حکایت

بکاری بایزید عالم افروز  
 کی قلاشش را در پیش ره دید  
 چنان میزد کسی حدس بغایت  
 در آن سخنی نمیکرد آه قلاش  
 که دائم همچنین می زبندی  
 چنان نشان ندید هیچ وین عجیب ماند  
 چو آخر حد او آمد با کج نام  
 که چندین زخم خورد و خون برشته  
 نه آبی کرد و بی اشکی فشانده

بصرا فان گذر میکرد بکت روز  
 ز سر تا پای او غرق گشته دید  
 که خون میریخت بی حد و نهایت  
 همی میگفت و بس خندید کای کاش  
 به تیغ آتش هم می زبندی  
 که آنجا از برای آن بس ماند  
 از او پرسید تنهامرد بسطام  
 تو چون گل مانده خندان و شکفته  
 منم در کار تو حیران مسانده

که در محنت چنین خوشدل توانی  
 که بود ای شیخ معشوق برین از روی  
 نبودش هیچ کاری جز نظاره  
 نبودم آن زمان از درد آگاه  
 چشمم چشمم ز حرم کم نمودی  
 چگونه من نباشم پای بر جای  
 ز چشمش گشت سیل خون روان  
 از این قلاشش راه دین در آید  
 همین تا خود که چونی او چگونه  
 که آموزی حسن میباید از محنت  
 ز کمتر بنده گیرند نفسیم

مرا آگاه کن تا ستر این صفت  
 چنین گفت آنکه آن قلاش مجبور  
 ستاده بود جالی بر کناره  
 چون بیدارش ستاده در راه  
 مرا آن بخت که صد زخم بودی  
 ستاده بر من معشوق بر پای  
 چو بشنود این سخن مردیگانه  
 بدل میگفت ای پسر سیه روز  
 همه کار تو در دین بازگونیست  
 ترازین رند عشقی باید آموخت  
 بسی باشد که در دین اهل تسلیم

### حکایت

بره میرفت برقی بود و بادکی  
 که سپر زید از سر باتن او را  
 نگوی تا ترا جامه کند سانه  
 چلویم چون همی بماند مرا پیش  
 چه او به داند از من چویم

عز این انبار گت با دادی  
 غلامی دید بکت پیر این او را  
 بد و گفت چرا با خواجه این  
 غلامت گفت من با خواجه خویش  
 چو او می پسندم روشن چلویم

چو شنید این سخن ابن المبارک  
 نزد یکت لغزه و بدپوش افتاد  
 زبان بگشاد چون باخوبش آمد  
 الا ای دور بیان حقیقت  
 که میداند که در هر سینه چه  
 ولی کرد باغ او آگاه گردد  
 بر آن دل را که از آتش نشاست  
 چنان کان حبشی از آتش خبر یافت

برآمد آتش از جانس نبارک  
 چنان گویا کسی خاموش افتاد  
 که مار را میرمی در پیش آمد  
 در آموزد از این میند و طرقت  
 ز چندین خلق در آتش بر دل گشت  
 بهش در یک نفس کوتاه گردد  
 بیکدم با یکوبان جانفشاست  
 بیکدم عمر ضلوع کرده دریا

### حکایت

یکی حبشی بر معنی آمد  
 اگر عفو است اگر توبه قبول است  
 پیغمبر گفت چون توبه کردی  
 و گمراه گفت آن حبشی که آنگاه  
 گناه هم حق چو شنیده باشد  
 پیغمبر گفت پس تومی ندانستی  
 گناه است ذمه در او دیده باشد  
 چو شنید این سخن حبشی بناگاه

که توبه میکنم و همتش در آمد  
 مرا از پستی چون توبه سوست  
 یقین میدان که آخر زنده کردی  
 که بودم در کنار خوبش گمراه  
 مرا در آن گناه او دیده باشد  
 که بر حق ذمه نبود خاصیت  
 ولیکن از گرم چو شنیده باشد  
 بر آورد از دل بر خون یکی آه

که مرغ جانش را با خوشستن برد  
 سوی حق پاک رفت و پاک افتاد  
 که بشاید ای اصحاب کبیر  
 بگویند و به پیوندید تکبیر  
 اگر مرد او تن او تو باشد  
 بود صد بجزرتشور گوی

جان آن آتش از دل تا خن برد  
 به پیش مصطفی بر خاک افتاد  
 صلا در داد یاران را هم بگرد  
 که تا برشته حق غرق نشود  
 کسی کو کشته شرم و حیانت  
 اگر بر ذره خاکش بوی

### حکایت

بهر خود ندیدش بر فراری  
 نشان دختر بخرد ندیدش  
 چو گل جان را کجای جامه تن کرد  
 وزان دستنلی آرد هم جان دید  
 بصحت برگرفت آن علت او  
 اگر این ستر تو پنهان ندارم  
 پذیرا خود کجا باشد بدین راه  
 اگر عیبی ترا در راه افشا  
 که همیشه از تو در دین عیب دارم  
 و اگر هرگز عبادت این عملی باد

عروسی خواست مردی چون  
 چو پس شوهر هر خود ندیدش  
 همه تن چون کلاب آنجا عرق کرد  
 چو مرد از شرم آن زن اچنان دید  
 دل شوهر بسوخت از خجلت او  
 بد و گفتا که من ایمان ندارم  
 نگر و مادرت زین راز آگاه  
 چو خالی نیست از عیب آدمیزاد  
 بپوشم تا پوشد کردگارم  
 تو دل خوش دار و خندین بین کباب

چو شد روزی که گذشت این حال  
 جان در ورطه بیماری افتاد  
 رگ و پی همچو خاکش در فغان طبع  
 چو شوهر دید روی چون ز راه  
 کجا یکدوزه در مان را اثر بود  
 زبان بگشاد شوهر در نهانی  
 اگر آن خواستی تا من بپوشم  
 و گم آن بود رای تو که اینکار  
 چرا زین غم بسی بیمار خوردی  
 چنین گفت آنکه آن زن کای تو بخت  
 تو آنچه از تو سزاگفتی و کردی  
 ولی من این خجالت را چه سازم  
 چو تو هستی خبر دار از کلامم  
 بگفت این ز خجالت بگریخت  
 چو چیزی که بودش آن غمشید  
 اگر بگفت قطره شد در بحر غرق  
 مشو چون قطره زین غم بی سرو پای

بر بخت این مرغ ز زین ابرو بال  
 که در یکروز در صد زاری افتاد  
 همه مغزشش چو غم استخوان مانده  
 طعیب آورد حالی بر سر او  
 که هر دم زرد رویش تازه تر بود  
 که گشتی خویش را در جوانی  
 بپوشیدم و ز این معنی خموشم  
 مرا نبود حسرتی بر نا بوده انگار  
 که تا خود را چنین بیمار کرد  
 ز چون تو مردی ناید خبر نگو گفت  
 غم جان من غم خواره خوردی  
 که میدانم که میدانی تو را ز من  
 کجا بر خیزد این آتش ز راهم  
 سیه رویش شد و حالش در گشت  
 نماندش هیچ چیزی بخشید  
 چرا بریزی از این غم خاک بر فرق  
 که اولی تر بود قطره بدریای



<p>چرا دادی جو پیردی حسن زار چرا بخواستی چون می نختنی</p>	<p>ترا نازاده مردن به سراوار چرا ایامدی چون می برفتی</p>
<p>حکایت</p>	
<p>چو اسکندر بزاری در زمین خفت که شاه تو سفر بسیار کردی بسی گشت جهان کردی چو افلاک چرا چون میشدی می آمدی تو نه از هیچ آگهی اینجا که هستی چرا بایست حذین بند آخر</p>	<p>حکیمی به سر خاکش چنین گفت ولیکن فی حسن کین بار کردی کنونستی تو از گشت جهان پاک چرا می آمدی چون می شدی تو نه آگه تا چه آنجا میفرستی از این آمد شدن تا چند آخر</p>
<p>حکایت</p>	
<p>کلی دیوانه بی پادشاه بود دشمن گرفت بد از جان و خون زبان بگشاد کامی اندر راز ترا تا کی ز بدون و آوریدن از این علم صد جهان جان فزون نیست مرا گوی چو رفتی ز یخمان تو چو جانم بی جهان ماند از جهان باز</p>	<p>که هر روزی ز هر روزش بمرود نه از بس سحره بودش نه از پیش چونست این آفرینش را سری با دلت گرفت باری آفریدن چو جویم چون بیایم نشان نیست نشانی باز ده مار با بجان تو کسی از بی نشان چو بد نشان باز</p>

نمیدانم که در نامم چه چیز است  
 نذار و چاره و این بچاره خویش  
 فرورفتم بهر گوسه و سوتی  
 بسی گرد جهان برگشته ام من  
 زیستان الستم باز کنندند  
 از آن برگشته و کم کرده راهم  
 از آنجا که قدم بچویش و بی کسر  
 اگر آنجا رسم در نه در این سوز  
 دلم پرورد و جهانم بر درخت  
 اگر بایم در این منزل بماند  
 ز کوری پشت بر اسرار کردم  
 خرد را چون خردیاری ندیدم  
 مرا با توجه باید کرد آشنی  
 چو دردت هست خرد فر دین  
 چو از دردی تو بهرم سرنگون  
 چو شمع هر زمان بر سر نهی کان  
 اگر در پای افتم گویم حسیز

دل من حسیت با جانم چه چیز است  
 ز نا همواری همواره خویش  
 ولی بر نامدم از هیچ سوسه  
 برای اینچنین برگشته ام من  
 نگونسارم بدین ندان فکندند  
 که یکدم با کنار دایه خواهم  
 اگر آنجا رسم این دولتیم بس  
 بسی میگردد از حیرت شب و روز  
 که روز تیر ما هم زیر معنیست  
 دلم نا چیز گردد و کل بماند  
 که چشم از روی دعوی دارم  
 خرد دادیم و خرطبعی خریدیم  
 ندارم حاصلی جز درد آخو  
 بر روی بر سر آن درد نشین  
 مرا تا چند گردانی بخون در  
 بدستی مردم جلوه دهی باز  
 اگر در تک شوم گوی مشویشز

<p>تراز نزدیکت و گرازدور بانم  نذارم ازده و مده نشانی  چو بویاقوب خود را خانه ساز  که تا ناگاه محمد مصطفی  اگر تو کافر می ایمانت بخشد  ترا چون مرد در بهر شکست  چو در حق بر محو مطلق آمد</p>	<p>همی تا من منم مجبور باشم  زمانی ده مرا ازین ده زمانی  چو خانه ساختی ورنه بهم باز  شود همچنان چون تو گداست  اگر در مانده در مانست بخشد  مردی کن که اصل بر سر است  بعینه کار او کار حق آمد</p>
--	---

### حکایت

<p>حسن در بصره استاد جهان بود  مگر هفتاد سال آنز پرستی  ای نام آن کبر شعون بود در حج  چو چهارمی او از حد برون شد  بدل گفتا باید رفت امروز  چو کبر گبری بی سر پایگاست  شد الفقه حسن نزدیک شعون  بیکشته زارد آتش روی  زبان بکشد شیخ و گفت ای میر</p>	<p>یکی بسیار کبرش ناتوان بود  گرفته بود پیش از جهل مستی  همه سرش آتش داشت چون شمع  حسن را در داد و در دل فرو نشاند  عیادت کرد و هر سیدش در آن روز  دلی هم آفران از همسایگان است  میان خاک بدش خفته در خون  نه جامه در برش با کبرونی روی  بش آفرز حق تا کی از نقصه</p>
--	---

همه عمر از هو سس بر باد داد  
 بیا ز روی خدای خویشتن را  
 تو پنداری که آتش سود دیدی  
 مکن ای خفته تا یابی رمان  
 چرا از آتش دل می فروزی  
 در آن آتش که بگذره و خانیست  
 گر آتش را وفا بودی زمانی  
 تو کائنات می پرستی روزگار  
 ولی من ز دل و جان حق پرستم  
 که تا آنکه شومی تو ای گنهگار  
 بگفت ای چه در آتش بر دستی  
 چو دست شیخ دید آن گبر فرو  
 بیافت از پرده شیخ شنائی  
 حسن را گفت شیخ این چه چاست  
 که تا آتش پرستی مشبه دارم  
 در این معرض که جان بزب بیدار  
 حسابم چاره کارم چه دانی

میان آتش دو او فنا دست  
 که از او که زبند و زخ جان تن را  
 نمیدانی که آتش دو دیدی  
 که گر شیر تو با حق بر نیائی  
 که گر در یادت حالی بسوزی  
 از او بومی و فاجعش بر تو است  
 ترا با رمی می دادی اما نی  
 بسوزد آخرت این طرفه کار است  
 در آتش می نهم این خطه دستم  
 که جز من نیست در عالم نگهدار  
 که در مویش زان نامد شکسته  
 ز دست شیخ شد حیران و مهوت  
 چو شمع یافت شمعون و شناس  
 که اکنون مدت هشتاد سالست  
 کنون از حق بسی اندیشه دارم  
 دل تاریک را صبح میدی است  
 که بسیاری نمازم زندگانی

زبان بکشاد شیخ و گفت ای پیر  
 پس آنکه گفت شمعون گامی نگو کار  
 اگر تو این زمانم بارگرد  
 که حق عفو کند بی هیچ آزار  
 من ایمان آورم و باراه ایم  
 حسن بنوشت خطی و نگو کرد  
 و گره گیر گفت ای شیخ دین  
 که بنویسد این خط را گواهیست  
 حسن فرمان آن گیر کهن کرد  
 خط آورد و بشمون داد آنگاه  
 چون خط بست حسن را گفت آن پیر  
 مرا چون پاک شستی در کفن نه  
 بگفت این بر آمد جان پاکش  
 چون نهادند در خاکش پس آنگاه  
 بگفت آن شب حسن در فکر میبود  
 بدل میگفت زیرک او ستاد  
 دلیری کردم و در جهل آن بود

مسلمان شود ترا اینست تدبیر  
 بسی آزرده ام حق را بگزار  
 خطی بدی بدی رفتار کردی  
 و در حنتم تشرف دیدار  
 ولی چون خط دبی آنگاه ایم  
 بد رفتار می مقصود او کرد  
 عدول بصره میاید بسیار  
 که غیر رسم من از قتر است  
 بزرگان را گواه آن سخن کرد  
 مسلمان گشت شمعون نگو خواه  
 چون نام در باید مرگ تقدیر  
 تو این خط را همی بردستی من  
 جنتی خلق کرد اندک خاکش  
 نشند آن جماعت تا شبانگاه  
 همه شب در نماز و ذکر میبود  
 که نادانسته خطی می بدادیم  
 ندانم تا قومی یا سهل بود آن

<p>چو بستر سم که من خود غرقه میرم  چو محروم ز ملک و آب و گل من  در این اندیشه بود او تا سحرگاه  چنان در خواب بیدان شمع ایمان  ز غزباد شاهای نواج بر سر  لب خندان رخ تابان چو خورشید  حسن گفتش که مان چونی در این دار  سرای من بهشت جاودان کرد  کنون تو از بدی قناری خوش  حسن گفتا چو چشم گشت بدار  اگر در مان کنی در مان چنین کن</p>	<p>چگونه غرقه ترا دستگیرم  چگونه ملک حق که مردم بکل من  رسولی در رسید از خواب ناگاه  که شمعون بود در جنت خرامان  ز تشریف الهی حله در بر  مسلم گشته دار الملک جاوید  چنین گفت او چه میری بهر کار  بفضل خویش دیدارم عیان کرد  شدی فارغ بگر این خط بندش  خطم در دست بود و دل بی ازای  بدر قناری ایمان چنین کن</p>
--	--

### المقالة الثانی عشر

<p>بسر گفتند اگر جامع حرام است  که گرو جان عام هم عزیز است  بدر بگشاد الماس زبان را  بسر گفت اگر داری حکایت</p>	<p>بگو تا جام حجم باری کدام است  نذا تم جام حجم تا خود چه چیز است  بسفت آنگه که نامی بیان را  همه شرت تمام است این بدایت</p>
---	--

## حکایت

<p> نماده جام جم در پیش خورشید  وز آن باشد بستر سفت اختر  که فی در جام جم میشد عیانش  همه عالم دمی در هم به پسند  ولی در جام جام جم نمیدید  حجابی می نشد از پیش او باز  که در ماکی تواند دید ما را  که بند نقش ما در زیر افلاک  زمانی نام ماند و فی نشان هم  که ما هرگز در گریه انباشتم  چه جوی نقش ما چون بازل شد  که ممکن نیست ما را در میان دید  بیر از خود مکن در خود نظر تو  برکت گشت پیش از تو سپهرش  ولی از خویش پیش از تو بگردند  که تا بودند حرکت خود گریه بند </p>	<p> نشسته بود کعبه و وحش شد  نگه میکرد ستر سفت کشور  نماند از نیک و بد چیزی نهانش  طلب بودش که جام جم به پسند  اگر چه جمله عالم را نمیدید  بسی ز بروز بر آمد در آن باز  باخر گشت نقش آس کارا  چو مافانی شدیم از خویشتن با  چو فانی گشت از با جسم جان هم  تو باشی هر چه بینی ما نباشیم  چو نقش مانی و نقش بدل شد  همه چیزی بازان میتوان دید  اگر از خویش میجویی خبر تو  چو آمد چشم را مرگ تو در کوشش  اگر چه اجسان دیده چشم دارند  از آن بکت در روی خود بدیدند </p>
--	--

از آن خوار تی خویشم و غرّه بسیند  
 اگر در مرگ خواهی زندگانی  
 اگر خواهی تو نقش جاودان یافت  
 کنون گزینجو ما خواستیم چو ما شو  
 مگر هر اسب آنجا بود خواندش  
 بغار می رفت و برد آن جام با خویش  
 کسی که غرق شد از روی اثر نیت  
 تو هم در عین گردانی بماند  
 که تو با ما کنی در آفتاب  
 چونی کشتی تو در دریا نشستی

که خود را مردگان هر گونه بسیند  
 کمال زندگانی مرگت دانی  
 چنان نفسی بی نفسی توان یافت  
 ترک خود بگو از خود رفتن شو  
 بجای خویش در ملک نشاندش  
 بزیر برف شد دیگر میندیش  
 از او ما حل نشیمان از خبر نیت  
 نمیدانی که در خوابی بماند  
 و یا بکف گلی در یای آبی  
 بگوید با تو دریا آنچه هستی

### حکایت

مگر سنگ و کلوخ بود در راه  
 بزاری سنگت گمشا غرق گشتم  
 ولیکن آن کلوخ از خود فریاد  
 کلوخ پزیران آواز به در داشت  
 که از من در دو عالم من نمائند  
 ز من بی جان ندین را حیوانی

بدریای در افتادند ناگاه  
 کنون با تو گویم سرگذشتم  
 ندانم تا کجا رفت و کجا شد  
 شود آواز او هر کوی خرد داشت  
 وجود یکت سر سوزن نمائند  
 همه در یاست دشمن میتوانی



<p>اگر هم نکت دریا کردی امروز ولیکن تا بخوابی بود خود را</p>	<p>شوی دریا تو هم در شب فروز نخواهی یافتن جان خود را</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>مگر شبلی چون می سر بر سوز جوانی دید همچون شمع مجلس تصب ر سبکی نعلین در پای قدم میزد بر عنایتی و نازی پناه رفت شبلی از سر مهر چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد برون رفتم از آنجا صبحگاهی دو ساعت بود از سکار رفته ز حال آن جوان شبلی شد آگاه بدام افتاده است از دست رفته چونند الفصه شبلی تا حرمگاه بگشته ضعف و ناتوان هم در از پیش کعبه داد آواز من آن بازگشتن تازه جوایم</p>	<p>براه بادیه میرفت بگرد ز بدست آورده شاخی چند نرس خرامان بالباس مجلس آرای چو کلبی کو بود امین ز باز س بدو گفت ای جوان مشری صحر جوان با هر و گفتش ز بغداد کنون در پیش دارم سخت راه بر آمدن پنج روزه راه رفته که او را در کشید تند در راه بپای خوشن و در شست رفته بکی را دیدست افتاده در راه ولس رفته ز دست هم جان هم که ای شبلی مرادانی همی باز که دیدی در فلان جای چنانم</p>

مرا با صد هزاران ناز و آرزو  
 بهر ضاعت مرا گنجی دیگر داد  
 لئون چون آدم در ره بیکار  
 دلم خون کرد و آتش در من انداخت  
 به بیماری و فقرم مبتلا کرد  
 نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم  
 از او پرسید بشی گای جوانمرد  
 جوان گشاکه ای شیخ یگانه  
 نمیدانم من مست این مهتا  
 وزان میوزم وزان میگدانم  
 تو خود در پیش چشم خود نشستی  
 فرستادند بجز سودت اینجا  
 جو بهره از همه چیزت بخت  
 اگر تو بروی عمری بسوزی

از پیش خویش خواند و کرد در باز  
 به مردم آنچه بستم بیشتر داد  
 بگردانید بر فرتم چو پرگار  
 ز صحن گلشنم در گلخن انداخت  
 زد و کوفتم بکیاست حد اگر  
 چنین کامروزی منی چنین  
 چنین کت امر میاید چنان کرد  
 که این برگ باشد جاود  
 که میگوید تو باشی جمله با ما  
 که مولی در نیکنجده سازه  
 ز پیش چشم خود بر خیز و رست  
 ندیدم سود جز تا بودت اینجو  
 نه بخت ز چندین هیچ بخت  
 که جز بخت نخواهد روزی

### حکایت

یکی شوریده میشد سحرگاه  
 بسی سنگت نگو بر هم کهناده

هر خاک بزرگی دید در  
 با نفس قومی محکم کهناده

زمانی نیک چون آنجا با ستاد  
 چنین گفت اوله این شیخ گفت  
 چنین مرد قوی جان عزیزش  
 چنین سنگی که بر کورش نهادند  
 بدو گفتند روشن کن تو ما را  
 چنین گفت او که این مرد است  
 نه دنیا دارد و نه آخرت نیز  
 ولی چه سود کان چیرست که عزیز  
 پس او گراستی گریج دارد  
 جهانی را که چندین ضرر و نفعست  
 بر او زین جمله در حشمت نهد است  
 بند از این جهان هیچ بر هیچ  
 تو این بجهاد و برداشتن بین  
 طریقت چیست نقد جان فکندن  
 چه حشمت نیست دائم در غلط باش  
 اگر چه در دبی اندازه هست  
 همه کس را چه در خورد دست معشوق

دل خود پیش جان او فرستاد  
 نذار هیچ دین کار نفعست  
 نمی بینم در این ره هیچ چیزش  
 نصیبی از همه کونش بد اوند  
 چنان کین را ز گرد و آشکارا  
 برک دنیا و حقی بگفت  
 که بودست او همی خوانان و گریز  
 بکس نرسید و نرسد نیز هرگز  
 همه از دست داده هیچ دارد  
 بین تا چند در وی خفض و غمت  
 شبت در چشم گرداند کم و کاست  
 چه بر خوانی جهانی بر هیچ  
 ز هیچی این همه بنداشتن من  
 که به زمین در غلط نتوان فلندن  
 که نقشت را هنر آن آمد ز نقاش  
 بکلی کی دهد معشوق دست  
 بکلی کی رسد هرگز بخلاق

نباشد الهی در خورد ما را پس آن بهتر که هرگز نهدت است تویی عاشق نژاد دل به که سوزد اگر داری سر این گو مزاری در او معدوم شوای گشته بود	ز شوق او بس اندر دمارا که تا در سوز او باشی تو پوست تو دل میسوز تا او دل فرزند جز این راه هیچ راه دیگر ندارد تو او در نمی کنی چه مقصود
--	--

### حکایت

یکی دیوانه بسید در بند یکی برب نهادش گوش حالی سخن می گفت کین دیوانه تو چو در خانه ننگبندی ابا او کنون بر حکم تو ز بنخانه رستم در این مذیب که جز آن چند نه برون آای پس زین خانه تنگ از اینجا رخت سوی لامکان که بار عشق را جان بار گریست ملازم باش این در را که ناگاه حضورت اصل تو دیگر هیچ	طب می گفت رازی با خدا و نا که تا واقف شود زان ستر عالی که بود از مدتی همچنان تو که در خانه تو میبایست با او چو هستی من دیوانه رستم بر از ما و من مشرک گنه نیست که بار تو قومی است و خزانگ براق عشق را در زبیران گشت ولی میدان خلدش تا گریست بقرب خویشن خاصت کند شا حضور تو همی باید دیگر هیچ
---	--

ز مقبولان قرب شاه گردی	اگر تو حاضر در گاه گردی
<b>حکایت</b>	
<p>سرا برده زده سلطان ملک شاه  همه در گوشه نشاند در کشیده  غم سلطان که خواهد خورد و مار  که در سر ما بر این کیت خفته  در او هم برف هم سزاوار کرد  ملک یک خفته بس در جانرا  ز میخ خمیده بالش خاکت بستر  ز دست برف بر بجای مانده  بدین در گاه بودی این چنین تو  بشی آخر چنین روزیت بودی  بجست از جای زو بانگی برانش  منم ای صهربان سلطان عا  که سلطان چنین شب پاس داری  منم مرد عنبر بی بی و وطن گاه  مرا جز خدمت شه بهیچ روز نیست</p>	<p>بشی برف عظیم افتاد در را  ز سر مارغ و ماهی آر میده  بر اندیشید سلطان گفت امشب  بباید رفت تا بسیم نهفته  چو سلطان بر از آن خمیده بد کرد  ندید از هیچ سو یک پاس بانرا  قبای از غدا فکند در بر  همه شب لالکاه در پای مانده  ندا هم تا بشی از در دین تو  المر یکذره دلسوزیت بود  ز بانگ های سلطان مرد از را  که مان تو کیستی شه گفت حال  تو باری کیستی ای مرد کاری  زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه  دطنگا هم بود در گاه شه نیست</p>

مرا تا جان من همراه باشد  
 شش گشتا که فرمان دادست من  
 چون سلطان کشتب از مردش نشان یافت  
 اگر تو هم ششی بر درگه یار  
 ز قدرت خلقی بخشد جاوید  
 اگر کشتب بیداری رسی تو  
 اگر از دیده دست آری تا  
 بزرگان را که شد کار حین  
 چون چشم منستی در کارت آید

سرم انجا که پای شاه باشد  
 عهدی خراسان دادست من  
 از او آن مرد نام جاویدان یافت  
 برو ز آرمی منی دولت نهی کا  
 که یکبار زه می سپی تو خورشید  
 بگرد و فاداری رسی تو  
 اگر گوری نوی صاحبقرانی  
 بچشم منستی دیدند اشیا  
 شکره هر سال خوارت آید

### حکایت

فرستادست شیخ نهند به چهر  
 بر معشوق چون معشوق آن دید  
 بخادم گفت با شجرت چنین گوی  
 بکار آید خلخال آنرا که پیر است  
 چون خونخواره پیوسته باستم  
 شکر آنرا بکار آید که از قهر  
 چو این تلخی بخواهد شد ز کام

خلالی و کلاهی و شکر نیز  
 نه بپذیرفت که مخلوق آن دید  
 که بار بار از شد کلی از این خوی  
 بجز خون خوردنش چیزی بد دست  
 تو دانا که خلافت رسته باستم  
 بیاید خورد و هر دم شربت زهر  
 تو دانی کان شکر باشد حرام

کلاه آرزو بود لایق که سر داشت  
 کسی کوبی گریبان بپسرا بد  
 سه چیز تو ترا ای زندگانه  
 کسی را نقد خورشید آتشی  
 اگر تو بگت تر عشق داری  
 که گراین سهری خوابی جهانی  
 که چون سمنج یا بدل رمانی  
 قلم را سر بریدن سخت نیستی  
 چو بر خیزی ز باطل حق بپند  
 ز پیش خویشتن بر بایدن حاشا  
 که تا با خویش بسائی تو پوست

ویا از سر سر مولی خبر داشت  
 بجا هرگز کلاهش در خور آید  
 مرا یک چیز بس دیگر تو دانی  
 بذره کی بود او را انگاسه  
 به بی برگی تو و ایم سر در آری  
 سر خوشت بمنسب باید زمانی  
 سواد جیح گیر دروشانی  
 و گرنه زونه بند کس خور است  
 مقصد لفظی مطلق و پندت  
 که با این کار بنشد ترا راست  
 همان گاهی شود معشوق از دست

### حکایت

کسی پرسید از بشلی که در راه  
 سگی را گفت دیدم پر لب آب  
 چو دیدی روی خود در آب و  
 نخوردی آب از هم دیگر سگت  
 چو گشت از تشنگی دل سقرارش

که بودت بدرقه اول بدرگاه  
 که یکذره تشنگی نمود از تشنگی خواب  
 گمان بردی سگ دیگر معین  
 بچستی از لب آن آب برنگت  
 ز اندازه بدون شد از نظارش

باب افکند خود را تا گمانی  
 چو او از پیش خویش برخواست  
 همی برخاست پس روشن حجام  
 ز خود فانی شدم کارم بر آید  
 نوهم از راه چشم خویش بر خیز  
 چو موی از خودی بر جامی باشد  
 ترا آن به بدی ای مرد فر توت  
 از آن موسی ز حق آن شکله یافت  
 حضور او اگر باید است  
 میا با خود میا با خود دور دور

که تا شد آن سگت دیگر نهایی  
 خود او بود آن حجاب از پیش بر خیز  
 یقین شد که خود را من حجام  
 سگی در راهم اول بر سر آید  
 حجاب خود تویی از پیش بر خیز  
 ترا بندگراں بر پامی باشد  
 که از گواره بردندی بتابوت  
 که از گواره در تابوت ده یافت  
 میا با خود دور گراں می نماست  
 که هست این چو خودی نور علی نور

### حکایت

ایاز کیمبر بر بانگ بلبل  
 چو سلطان را خبر آید ره آن  
 بر زیر سایه می دید آفتابی  
 بیالینس بی نشسته و بگریست  
 زمانی بر جانش گلستان کرد  
 با خر چون خواب خوش در آید

بخفته بود زیر سایه گل  
 بیالین ایاز دستا پاشد  
 عرق کرده زگر ماچون گللابی  
 نمیشد سیر از آن چو آنکه بگریست  
 زمانی اشک بر رویش روان کرد  
 ز سرم شاه چون آید بر آمد



خوش است بدگفتای خست برود  
 در آن ساعت که تو بخویش بودی  
 در آن ساعت که دیدم جانفزا  
 چو با خویش آمدی محبوب گم شد  
 مباحش ایدوست تا محبوب باشد  
 ز خود بگذر که بخود حسد مانی  
 ترا اگر خلوت محمود باید  
 چو معدوم آئی و موجود باشی  
 همی تا با خودی از تو بنویسند  
 قمر گفت که من در عشق خورشید  
 بد و گشتند اگر هستی بدین است  
 که تا در روی روی چون در سب  
 بسوزی آن زمان بخت اشعاعش  
 چو از زیر شعاع آئی پدیدار  
 با گشتنت بیکه بگر نمایند  
 چه افتاد که با بودی بیکبار  
 یکی گشته فانی گشته بیباک

چو تو باز آمدی من رفتم اکنون  
 ز هر وصفی که گویم پیش بودی  
 نبود می تو که من بودم یکایت  
 چو تو طالب شدی مطلوب گم شد  
 که گر باشی بخود محبوب باشی  
 چو بخود خوشتری با خود چرا  
 پس از معدومیت موجود باید  
 تو بر هیچی همه محمود باشی  
 ولی تا با خودی از تو بنویسند  
 جهان پر نور خواهم کرد جاوید  
 شبان روزی بتکات میایدت خاست  
 در او فانی شدی در یابدی  
 وجودت خفص گردد در انتقاش  
 شود خلقی جمالت را خریدار  
 بیدارن نظر بر گشایند  
 ز پیش تو می آید پدیدار  
 بود باشد ز قرب بائی خاک

و صالی یافت بعد از انقطاعی  
 مدد گیرد از نقصان هلاک  
 بلا می جاودان در پیش داری  
 بدو کس ننگد اگر خویش من است  
 در او خندند یعنی در هلاک  
 که دل در بخودی مثل بگیرد  
 بدوخت افتد از تو حسب آغاز

منی خود سوخته تحت الشعاعی  
 شب و مهفته با چند ان جانس  
 تو تا هستی خود در پیش داری  
 چو این شب خویش آراید یعنی است  
 ولی هر که که هستی چون خلاص  
 ز جرک شرکت آنکه دل بگیرد  
 ز شیر شرک اگر خوبت شود باز

### حکایت

که ناله بایزید آمد پدیدار  
 چه گفتی با چند او ندیگانه  
 که ای سالک چه آوردیم از راه  
 ولی شرکی نیاوردیم ز راه  
 بشم در شام آمد گلو کبیر  
 بدل کفتم که خوردیم شیر - از آن  
 نیاوردیم شرکی بدرگاه  
 نیاوردیم شرک - آخر شب  
 خطی در دفتر حدیث شنیدی

بسی در خواب بیدار بودیدار  
 بدو گفتا که ای شیخ زمانه  
 چنین گفت او که امر آید ز درگاه  
 سخن کفتم که آوردیم کنا هست  
 بدست خورده بودیم شرکی  
 بوی آن شیر در راه شنیدی  
 ختم آنها که شرکی که از راه  
 بدین زودتی شرک سوخت شدی  
 چو تو از شرک - در راه شنیدی

که تو از شرک هستی شیر خواره  
 چو بوی شرک آید از دانت  
 که پاک از شیر خورون فارغ آئی  
 ز بیکت عضو بر خور دار گردی  
 از آنجا پستی و شنومی همه چیز

مکن دعوی وحدت اشکاره  
 بجا بسند کل تو حید تو حید جانت  
 تو وقتی در حقیقت بالغ آئی  
 اگر تو بالغ اسرار گردی  
 نه طفلی مانند عفات لی احوالی نیز

### حکایت

برای در دو کس را دید با هم  
 بیکجومی نباید کار او راست  
 که هست این کار را پرده نوازین  
 بیکجومی بند هم زومزنم  
 چو مرغی میزد از دهشت پرو با  
 زبردانش کی در پیش آمد  
 چه افتاد که افتادی چنین تو  
 بدل گفتم مگر گفت این آدم هم  
 بیکجوا این آدم هم آید آواز  
 دل بیدار آنرا خود بنوشد  
 حدیث آن بیکجاری شنیدی

مگر میرفت ابراهیم آدم  
 بی چیزی بجز زبان دگر خواست  
 و گره گفت بستان یک ه ازین  
 پس این یک گفت از تومی ترسم  
 چو ابراهیم این بشود در حال  
 که از خود رفت و که بانوش آمد  
 از او پرسید کای سلطان دین  
 حسین گفت تا که چون او گفت ندیم  
 بیک این بند ندیم کرد آغاز  
 اگر هر ذره دایم می خروش  
 که فتم همانست مردان ندید

اگر خواهی کمال حال مردان  
 بسایس ای ذره گر خواهی که جاوید  
 اگر هستی تو هرگز نبودی  
 خنک طفلی که در طفلی بردا  
 ترا بس اینهمه در پیش نه است  
 ولی که جام خواهی تا بدانی  
 شنیدم جام جم ای نرسید  
 بدان جان جام جم عقل است آید  
 بر آن ذره که در هر دو جهانست  
 هزاران صنعت و اسرار و تعریف  
 بنا بر عقل است این تمامست

فنا شود رفت ای حال مردان  
 بود قائم مقامت قرص خورشید  
 ترا این خانه منزه لکه بودی  
 ره اینخانه بس آسان سپردا  
 شب و روزت بلای خویش زده  
 بمیر از خوشتن در زندگانی  
 که در گیتی نمانی بود بسیار  
 که آن مغز است احق بگذران  
 همه در جام عقل تو نهانست  
 هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف  
 از این روشن تر هرگز چه جا

### حکایت

پسر آمد چهارم بیت نکور است  
 پدر را گفت تا در کجا باشم  
 اگر دستم و بدان آب رستم  
 ز شوخم تشنه شد جان از آن آب  
 پدر گفتش آن جوان طالب است

همه آرام و آسایش سر پای  
 بصد جان طالب آب جیام  
 و گرنه بچنین بادی بندستم  
 نخواهم شست دست آسان از آن  
 دولت عمر آید در طالب آمد

از آنی آب جوان اخذید اگر بگذره نور صدق هست	که جانست را اهل اهل پدیدار اهل باید که گردد زبردست
حکایت	
<p>رسید اسکندر رومی بجائی که تا حرفی ز حرکت باد نگبرد بیت علم است اگر شاه جهانی بدو گفتند اینجا هست مردی گروهی مردمش دیوانه خوانند وطنکه بر در دروازه دارد اسکندر کس در نشاد و بخواندش بدو گفتار سول شد که بر چنین اجابت کن که گر بر تو گرانست زبان بکش و آن مردی گانه که آنکس را که شاهست بنده او شمت از بندگان بنده ما هست رسول آمد بداد از مرد و مقام پس آنکه گفت یاد یوانه مرد است</p>	<p>طلب میکرد از آنجا آشنائی ز شاگردی یکی استاد گیرد چو ذوالقرنین گردی گردانی که در دین نیست او را هم نبردی گروهی کامل و مردانه خوانند بهرت در جهان آوازه دارد کسی کا بنجاشد القصه بر اندمش ملکت میخواندش منشن و مستیز که ذوالقرنین سلطان جهانست که من آزادم از دست او زمانه خداوندش منم کی از من دست نیاید پیش او رفیق فرار است بچو شش آید از او شاه نگو نام ویا از گری بگانه مرد است</p>

چو من هم بنده ام حق را و هم آید  
 نیار و خواهد نهشت و نه درویش  
 بر او رفت و کرد آنکه سلاش  
 شش گفتا چرا اگر کار دانی  
 جوایش داد مرد و گفت کایشاه  
 بهم آورده صد دست لشکر  
 اکنون این حرص باشد گردانی  
 چو حرص است و اهل افکند بن  
 چو از حرص و اهل دل زنده مانی  
 اهل چون شاخ ز جاوید امان  
 ولی فرصت جهان میخواست از تو  
 کسی کو طالب جان جهانست  
 چو بر جان جهان خورشید مری  
 بهمان جان ترا بس جاودانی  
 ز دو چشم بگذرد خون روان  
 بگذرد گشت او دیوانه نیست  
 بسی احتیاج از او آمد بر تو هم

که گوید حق تعالی بنده او هست  
 مرا از زندگان بنده خویش  
 جوانی داد و ز خورد مقامش  
 مرا از زندگان خویش خوانی  
 بزیر پای کردی عالمی راه  
 که تا مالک شوی بر بهشت کسوت  
 که او را بنده بسته میانی  
 خداوند تواند بنده من  
 به پیش بنده ما بنده باشی  
 ز تو آب حیات از بهر آن خواست  
 سپه چندین از آن خواست از تو  
 اگر جان جهانست از آنست  
 بر جان جهان بسنج از روی  
 تو چه در بند این جان و جهانی  
 دلش میبفت از انغم خون توان شد  
 که کافل ترا ز او فرزند نیست  
 تمامست از سفر این یک فتوح هم

ز پیم مرگت آب زندگانی  
 چه پرستی هسته سد سکنده  
 وجود تو تراستی است درش  
 قوی درسد خود با جوج و با جوج  
 تو گری بر گیری از پس این سخن را  
 اگر آزاد کردی گردن خویش  
 و گرنه صد هزاران برده بینی  
 و گر خواهی که آتش بگذری تو  
 و گر موی خیانت کرده باشی  
 چه بر آتش گذشتن عین راست  
 ترا اگر حق محابا می نکرده  
 نگو ساری مردم از محابا است  
 ترا چندین ملا در پیش آخر  
 جهانی خصم کرده آورده تو  
 یکی گفت از بل سلامت  
 عجب نبود عجب این است درم

سکنده هست و مرد اندر جوانی  
 قوی هم سد خویش از خویش گذر  
 تو بچوسته در آن سدا مانده با خویش  
 که ضوق گردنت بند بست چون  
 جوجع این عشق طول عشق را  
 برستی بن همه خون خوردن خود  
 درون برده جانی مرده بینی  
 با آتش گاه دنیا ننگری تو  
 بموی آتش در پرده باشی  
 چه پرستی که سببا و شکی است  
 سنگ نفست تقاضای هر دو می  
 محابا که نبودی که شدی راست  
 چه میخوانی بگو از خویش آخر  
 بنرس از مرگ کاخر مرد تو  
 که گریه سوا شود خلق تو با هست  
 که یک تن نرید از خدی بی محتالم

حکایت

مگر شد آشکارا فخط سالی  
 سر اسیمه جهانی خلق مجوس  
 که باران می نیاید آتش کارا  
 پس آنکه گفت طاووس ای عزیزان  
 شمارا گر چه جز باران طلب نیست  
 عجب اینست که خدین گنهار  
 اگر چه میخ ترک آسمان کرد  
 که نشکافد زمین از شومی طا  
 تو پنداری که از مردان راهی  
 چوننداری تو بر گیرند از پیش

به پیش خلق آمد تنگ حالی  
 شدند از بهر باران پیش طاووس  
 دعائی کن ز حق در خواه ما را  
 نگر دو ابر بر مهوده بر بران  
 اگر باران نیاید عجب نیست  
 بنار و سنگ بر مردم بیچار  
 شجب گر کنی زان بتوان کرد  
 خورد باران تا معلومی ما  
 که این مرد سرگردان راهی  
 سلی مرده سلی بر خیزد از پیش

حکایت

پیر در شب معراج ناگاه  
 طاعت کرد آن استاده خلی  
 پیر گفت ای پاکان بیچار  
 ز عیب الغیب چون فرمان بدارند  
 کز آن که باز کن گردون خمیدست  
 از آن که باز سیکریم از آن گاه

لی دریای اعظم دید در راه  
 گشاده هر کی از دیده سیلی  
 چرا که مید پیوست چنین زار  
 زبان در پیش میغابرت دادند  
 خدا از نور ما را آفریدست  
 بد انقوم امت کایشان در این راه



چنان دانند و در بار می نباشند  
 ندارند و ز پسنداری که دارند  
 بدین نقدی که تو داری و در  
 بطن کاری که اینجا هر کاری  
 در بغا سود بسیارت زیان شد  
 در بغا خسر خود بر باد داد  
 و گران حق چه خواهی زندگانی  
 کسی گوشتد یکدم عمر شناخت  
 مده بر باد عمرت را یکانی  
 چنین عمری که گوی خواهی مانی

که در کار نند و در کاری نباشند  
 در آن چندان غمت می میانند  
 چگونه بسبب کنی بازار مانی  
 که اینجا روی در ز بر بار می  
 که راهت محو گشت کاروان  
 نه بنویسم خود را در آرد داد  
 که شد در اینقدر هم می ندانند  
 بکنی عمر تو از سر افراشته  
 که بر باد است عمری مذکوری  
 کسی نظر شدت یکدم بجایند

### حکایت

حرفی در میان است و بسیار  
 بروز و شب زیاده بود کار  
 فروین از صد هزار تن بود و آنکه  
 فروین از صد هزار دیگر است  
 چو مال خویش از صد پیش میزد  
 بدل کشاکشین و همه سال

بسی جوان کند و در گوشه بیست  
 که نادیده شد سینه در آن  
 فروین از صد هزار تن بود و آنکه  
 که آن بود و آن کشور مشهور بود  
 سزای خویش مال خویش میزد  
 بخود خوش تا از آن پس جان

چو شد این مال خراج خور او پوشم  
 چه خوشی نیست تا ز پیچور خوش  
 چه با خود کرد این اندیشه ناگاه  
 چه در آن نعل از دویکت بداد  
 در بان بگشاید و زاری کرد آغاز  
 کتوان من بستم ام تا برو گیرم  
 گویا ایست عزرا ایل از او باز  
 بزاری مرد گشاگر خاست  
 کتوان بنام من سید هزار است  
 سه روز هم حمل ده بر من بخت  
 گها بشنود عزرا ایل این در از  
 در کرد و شد در نهاد او در آتش  
 در روز نه هم حمل ده چون است  
 که سید از هم سید هزار کی  
 در آن وقت و بیچارگی سید  
 با نظر منشا پیچور است  
 امانت و در عهد انکه که کرد

اگر باید و گز آنگاه کوشم  
 بشادی نفس را پیر و در خوش  
 در آمد زود عزرا ایل جان خواه  
 جهان بر چشم خود تار یک بداد  
 که عمری صرف کردم در تک و تمان  
 رو اداری که من بی بهره میرم  
 بهیجان برگرفتم کرد آفت از  
 که ناچار اینرمانت قصد جانست  
 دهم بصد هزارت گویا است  
 وزان پس پیش گیر آجت بود را  
 کشدش عاقبت چون شمع در گاه  
 تراد و صد هزار از نقد و شمار  
 ز او انقصه عزرا ایل هم حمل  
 که تا حملش دید بگرو ز بارهای  
 شودش حمل مقصود می بداد  
 که تا یک حرف بنویسم زمانی  
 ازشت از خون چشم خود بشکوف

<p>که نان ای خلق عشر روز گاهی که تا یک ساعتی دایم خمیدن چنین سسر شما گریستوانید که گراز دست شد چون تیراز کسی کو در چنین عمری زیان کرد</p>	<p>که میدادم بها سیصد هزاری نبودم هیچ مقصود از خریدن نمودانید و قدر آن بدانید نه بفروشند و نه بی برگردند بفصلت عمر شیرین رازیان کرد</p>
---	---

### حکایت

<p>حکیمی بود کامل مرزبان نام پسر بودش کی چون آفتابی سینهی گشت تا که آن پسر را مگر آن مرزبان را بود خاصی جوابی داد او را مرزبان خوب که من شرکت کنم با او در آن کار بدو گفتند پس بستان دیت را نمی یارم پسر را با بھار کرد که از خون پسر خوردن روا نیست ز خون خویش آنکس خورده باشد تر از عمرانی یک دو مھت است</p>	<p>که بانوشین روان بودیش آرا بهر علمی دلش را فتح بایی ز دردش سوخت جان آن اندر که باید کرد آن سگت را قصائی که اکتی نسبت خون بیزی چنان خوب بریزم زنده او را خون چنان زار نگیرم گفت هرگز آن دیت را که بیاید مرا هم کار ما کرد چرا پس خود خوردن خطائیت که عمر خویش ضایع کرده باشد و گر اکتی که بهتر بود رفت</p>
--	---

گرفتم توبه لرودی بک دو سخته  
چنین گفت آن دانه پاکت  
چنان در پاکبازی او سرافراخت  
گرفتم توبه کرد و نیز شکست  
توبه کرد چه پیش عفا آمد  
عزیز ابروی کرد دل بر آری  
چو چشمی دان که می در بازی  
مده از دست چیزی را که از غر

چه سازی چاره آن تکرر سه  
که هر گو در مقابر خانه خاکت  
که هر حسین بود با یک دیده در باخت  
نه بر سهوده چشمی او از دست  
ولی چشم شده کی با کف آمد  
که آن در ذکر حق حاصل ندار  
نذارک کی توان کرد آثرمان را  
نیاید نیز ما دست تو هرگز

### حکایت

چو از بوزر جهر افتاد در چشم  
مغانی فرستادند از روم  
خواجسته میفرستیم و گرد  
حکیمان را بهم نشانند کسری  
همه گفتند این راز پهر است  
بدون او کسی نشناسد این راز  
حکیم را نده را نوشیر خوانند  
حکایت مغانی آن معماست

دل کسری کشید من مثل در چشم  
که تا آنجا کنند آن راز معلوم  
جانان بد ز ما چیزی در گرد  
کسی نشان نشد آگاه معنی  
چنین کار از پی بود جهر است  
بر سپید این معمار از او باز  
بدان خواری عزیزش همچو جان  
که جز تو کس نیارد کرد و بدش

حکیمش گفت یک حمام خواهم  
 تم چون اعتدالی یافتی خواه  
 اگر چه چشم من تیره است اما  
 چنان گردن قصه که او گفته  
 بغایت سادمان شنید زان شاه  
 حکیمش گفت چون این روی بدی  
 کنون کن خواهم از تو ای پرافراز  
 مکن بندی ز کس جز بیستان تو  
 چرا می بستدی چشمی که از عرش  
 ترا هم هر نفس در می عزیزست  
 مده بر باد این گوهر مبارک  
 تو بیاید که هر دم پیش آئی  
 بنفشه چون نه و ز کس نبود  
 همه چون عد بانگ بی درنگی  
 ترا از تو هزاران برود درش  
 تو بخویشی اگر با خویش آئی  
 نخواهندت بخود هرگز یاد کرد

در او یکساعتی آرام خواهم  
 پنج بر من نویس آن حرف آنگاه  
 بدین حلیت بگویم این مهمت  
 که تا گفت آن معما و نگو گفت  
 بدو گفتا که از من حاجتی خواه  
 که کورم کردی و میل کشیدی  
 که بس سرگشته ام چشمم دی با  
 که گر خواهی توانی دادش آن  
 عوض نتوانی آنرا داد هرگز  
 و ز این درت گرامی تر چه چیز است  
 که گر خواهی که باز آرم بسیار  
 تو مردم در یکی با خویش آئی  
 چو این در آن چرا کو رو کبودی  
 همه چون فرخ کوزی از دور نیکی  
 چگونه رهبری بگذره در خوش  
 ز خیل بس روان پیش آئی  
 ترا بس عجب بسیار گفتند

اگر روزی دو نوبت بخورد و زمانی  
نفس سیدان که چون آن استخوانی

چو اسبگانه و حجو ر ماسه  
بدید آید منباید این جدائی

### حکایت

یکی مرغی است اندر کوه سبزه  
بگذشتام باشد جامی او را  
چو بنهد بیضه در جل روز سبزه  
یکی مرغ آید او بیگانه از راه  
چنان آن بیضه در ز پر پر آرد  
چنان نشان پرورد آن دایه بیوست  
چو جوق بچسب او پر بر آرد  
در آید زود مادرشان پرواز  
کند بانگی عجیب از هور ناگاه  
چو فیلوشند بانگت مادر ایشان  
بسوی مادر خود باز گردند  
اگر روزی دوسه اطمینان حضور  
که چون گردد و خطاب حق بدیدار  
چنان شوند که گویا اید این پیش

که در سالی شد چل روز خایه  
بسوی بیضه نمود برای او را  
شود از چشم مردم ناید بیدا  
نشیند بر سر بیضه پس آنگاه  
که تار و زمی که او بچه بر آرد  
که ندید سحر کس را آنقدر دست  
بیکره روی در یکدیگر آردند  
نشیند بر سر کوهی سرفراز  
که آن چل بچه گردند آگاه  
شوند از مرغ بیگانه پریشان  
وزان مرغ که گشت از گردند  
گرفتند ز پر پرستی تو معذور  
بسوی مرغ شوی ز اطمینان  
تن رفتن بود جان مرده از پیش

اگر پیش از اجل مرگت باشد  
 تو در پرده تن تا حسابست  
 چراغی در میانست جانت  
 چو این مشکات خیزد از بیابان  
 عجایب اردت پیش از شمارست  
 بنوردم تو در دین پیش می آ  
 که در هر کس بخودی و در خودی تو  
 که تا آن هر بدی را در ره را  
 ز هر چت او دهد و نشا و میانش  
 از آنجا هر چه باید باز ندهی

ز مرگت جاودان بگره باشد  
 بمشکات جنات تو حسابست  
 که مشکات تن آمد پایبانت  
 شود جاوید چون خورشید تابان  
 تو تا اگر شوی بسیار کار است  
 ز خود می شوی با خویش می آ  
 کند از بس جهانی بر بدی تو  
 جهانی نیگونی با بی عوض باز  
 و گرنده خوش و از ادبیا  
 و گریه آیدت آواز ندهی

حکایت

چو غالب گشت بر بطلون سودا  
 نشست و شاه و بخوڑ آن یکی گفت  
 که حق چون این طعام این زمان  
 ترا هر چه آن بد را ضعی این با  
 که هر حکمت که از ایشان روست

ز بیده داد بریانی و حلوا  
 که می ندهد کسی را او بر آن  
 چگونه این زمان با او توان داد  
 و گریه است به همد استان با  
 تو شناسی و در خوره تو است

حکایت

<p>کسی برسد موسی از خداوند        ز خلقان کیست گودشمن اگر دوست        خدا گفت ای ره بن نعمت ما        کسی کز شمت ما در نفیر است        چنین گفت کسری بار بد را        حسد بیرون کن از دل شاگردستی</p>	<p>که ای دانشمند بخیل و مانند        که هم محتاج و هم درویش تو است        کسی کو سر کشد از شمت ما        اگر روز است و گشت در زحمت        که بی اندوه گر خواهی تو خود را        تو خود را ضعیف شود از او شتی</p>
---	--

### حکایت

<p>سحر گاهی بزرگی در مناجات        من از تو را ضمیمم روز و شب        چنین گفت او که او از می شنیدم        که گر خود بودی را ضعیف ز ما تو        اگر را ضعیف شدی از ما تو محزون        کسی کو در رضا این بحالت        اگر تو را ضعیف از ما چه جوئی        در محله صبر کن محمود شرح نشین        ز ما تو در تمامی اسباب        سخن می شنوی بگذرد از سر</p>	<p>زبان بگشاد و گفت ای فخر انداز        تو از من نیز را ضعیف ما بر ما بر        که در دعوی ترا کذاب دیدم        ز ما کی هستی هرگز رضا تو        رضای ما چرا هستی تو اکنون        چرا ضعیف به رضا هستن محزون        و گرنه خویش را را ضعیف چگونه        چه سود این پیروی که چو من پیشین        ز ما تو در جوانی سید خیر        که نمرد از محال و راه آخر</p>
---	---



## حکایت

چنین گفت شبلی مرد درگاه  
 بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی  
 گفتم آزاد گردانی ز بندت  
 یکی در دست تو گویم و پس کن  
 سوم چون جای نیخ کوه جویم  
 بصوه گفت برگوا اولین راز  
 که هر چه از دست بند گویمت جان  
 رها کردمش بشرط خویش از دست  
 دوم گفتا جمالی اگر شنیدی  
 بگفت این دروان شده تا سر کوه  
 در روزم بوده گوهر قوی حال  
 مرا اگر گشتی گوهرم ز ا بود  
 دل آن مرد خون میشد ز عجزت  
 بصوه گفت باری این سوم حرف  
 بدو گشاند اری ذره هوش  
 چو زان در حرف نشندی یکی راست

که شخصی صعوه گرفت در راه  
 و ز این باقی سر و گردن چه خواهی  
 در آموزم نه حرف سوو مندت  
 دوم چون بروم بر شاخ این  
 ز تیغ کوه آن بانو بگویم  
 زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز  
 برو حشرت مخور هرگز ز ماست  
 که نماند بر زبان بر شاخ و شبست  
 مکن باور چو آن ظاهر شنیدی  
 بدو گفت ای زبد بختی در اندوه  
 که هر یک داشت و زن است شوق  
 مرا از دست داوی خطا بود  
 گرف اگشت در زندان ز حیرت  
 بگو چون گشت بحر حیرتم زرف  
 که شد دو حرف پیشین فراموش  
 سوم را نه آنچه میایدت در خوا

<p>ترا کفتم بخور بر رفته حسرت          تو بر رفته بسی اندوه خوردی          دو ششام نباشد گوشت امروز          چگونگی نقد باشد در دروم          بگفت این بترید از سر کوه          کسی را که محال اندیشه دارد          قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی          که هر کوهی بجز حق قدم زد</p>	<p>من باور محال ای بال سیرت          محال کفتم تصدیق کردی          چهل مقال در در دشت افرو          ترا دیوانه سپید کنونم          بماند آن مرد در اشوس و اندوه          شبان روزی تخریب شده دارد          فرمان رود که فرمانت شای          چو شمع از سر بر آمد تا دم</p>
--	---

حکایت

<p>یکی ز نور میسازد خانه          مگر سوره می چنان شاد دیدش          بد و گشای شادی چنین تو          جو بسعاده پس ز نور کای مور          که هر جاییم که بایدی شسیم          بکام خویش میگردم جھانی          بگفت این پاسخ و چون تیر تاب          مراز گوشت آنجا نم بود</p>	<p>بغایت بفرار و شادمانه          ز حکم بندگی آزاد دیدش          که از شادی ننگی در زمین تو          چرا نبود ز شادی در اول شور          در آن خوروی که خواهیم میگزنیم          چرا اندو گهین با شتم ز ماسه          روان شد نایلی و کان قصاب          پد آنجا نیش در زود نس بود</p>
--	--

همی ز و از قضا قصاب ساطول  
بخاک افتاد و حالی تا خبر داشت  
بزاری می کشیدش خوار در را  
که هر کوان خورد کور بود را  
همی آنچس نباید دید تا کام  
کسی کو بر مراد خود کند بست  
چو کام از حد خود پرون نهادی  
قدم بر حد خود باید نهادن  
عزور کبر کم باید گرفتن  
چو کج خلقی را آن زوره بازه  
کم آزاری گزین و برداری

ز زخمه زود و نیمه شست ز نور  
در آمد مور از ادبک نمه برداشت  
زبان برداشته میگفت آنگاه  
نشند بر مراد خود همه جامی  
همه همچو تو آن پند سر انجام  
چو تو میردی بین تا آخرت حیت  
بنادانی قدم در خون نهادی  
بفرمان گام نباید گذاذن  
ره خلق و گرم باید گرفتن  
که وزن کوه قافش در زانو  
کز این نزدیک تر رومی نداری

### حکایت

چنین لطف است از احمد که یک دور  
با جستی کبرت روی چون نیل  
ردای مصطفی بگرفت نگاه  
صحنی دارم اکنون توان کرد  
توئی همه بکسی را بار امروز

شسته بود صدر عالم افروز  
در آید از در مسجد به تجسس  
که تا من نه زمانی پای دور راه  
تدارم خواجه اینجا چون توان کرد  
منم بی کس فاده کار امروز

سخن ملکوت و گرم آنگاه میرفت  
 پمیردم نزد با او روان شد  
 ز خلق خود بر سیدش هم پیر  
 خوشی میرفت با او چون خموشی  
 زبان بگشاد و گفت ای سید مراد  
 من اکنون رسته ام این بشم اندک  
 پیوسته و گندم خریدمش  
 برد آن با و شاق آن کنیزکت  
 که یارب کرد این کار بر ستار  
 بفضل خود در اینکار و در این  
 برای منندگان گندم کشیدم  
 ز بس خجالت زبان با حق گشاده  
 جوانمردا گرم بنگر و فایز  
 در این موضع ز جان و تن چه خیزد

رو این میکشید و راه میرفت  
 و ز او نهند را او همچنان است  
 کز اینجا تا کجا میم با تو هر سیر  
 که تا بر دهن سوی گندم فرود می  
 دلی از گسگی دارم همه سوز  
 بده از بهر من گندم خزانکت  
 بر آورد و بدوش اندر کشید  
 بقله کرد پس روی مبارک  
 مقصرا آدم ناکرده انکار  
 اگر تقصیر کردم عفو فرمای  
 ز خلق و حلم حتمالی گزیده  
 برای عذر بر پامی استناد  
 نظر بگشای و خلق مصطفای  
 زر عیبان تر دامن چه خیزد

حکایت

یکی پیری مشوش روزگاری  
 ز سرم و خجالت و درویشی خویش

بر فضل بیع آبد بکار  
 ز عجز پیری و بختی خویش

نهاد آن خمر بر پشت بایش  
 بر آمد سرخ و زرد آن صدر عا  
 بلطفی قصه زو بستد نشان کرد  
 ز زخمش فضل آنجانا توان شد  
 چرا بود می بدر و پای خورسند  
 تو گشته مستمع لب بسته کرده  
 توان گفتن که از لب می توان شد  
 خجل گردد خور در زان کار تشویر  
 ز حاجت خواستن بهره مانده  
 روان بود چنین سر باری اورا  
 وفاداری نگر اگر چشم دار  
 ز فضل حق ز از فضل رعیت  
 اگر مردمی جوایم مردمی در آموز  
 چون تو خاکی سوا نشن به تندی  
 در این خاک کوره میایدت بود

نشان نیز بود اندر محاسبت  
 روان شد خون نایم فضل حالی  
 نزد دم تا سخن جمله بیان کرد  
 چو سر از لبش او خوشی روان شد  
 بزرگی گفت آخر ای خداوند  
 یکی فروت یابست گشته کرده  
 چو از پای تو آخر خون روان شد  
 چنین گفت او که رسیدم کزان سر  
 ز جرم خویش در محقر مانده  
 ز بار سفر خندان خواری اورا  
 زهی مهر و وفا و برد باری  
 چنین فضلی که صد فضل رعیت  
 تو مردانا جوایم مردمی شب رو  
 جواید دست چون آتش ملذی  
 اگر آن پیکر میایدت زو

حکایت

تو گفتی بود در دعوی جهان

لی سرفت در بغداد پرده محض

مردم بر از او ره تنگ میشد  
 که بردا برد او از چار سو بود  
 شد و آن خیمه اش پیش نظر او  
 که گرفتار عیون شد خواه خدا  
 همه بخاده دام از بهر مردار  
 کجا با سر و قدش کار باشد

پس پیشش بسی سرنگ میشد  
 نه هر سونی خردش نظر قوا بود  
 مگر به قول مشتی خال برداشتن  
 که چندین کبر از خالی روایت  
 نخستین ز نیت کن اهل بازار  
 چه مطلوب کسی مردار باشد

### حکایت

که میرفتند قومی بکده رسته  
 که عرق جامه و دستار بودند  
 چون بجان سخن رسیدند در راه  
 بدید آن خیل خود بهین خرابان  
 که نازان غافلان خالی شدند از  
 یکی رسیدند از او کامی مردی  
 شدی اشقه و سرور کشیدی  
 ز بس باد برون آنجا که دیدم  
 چون بگذشتند سر بر گردم آزاد  
 شدم سطاقت و سرور کشیدم

بره در بود مخمونی شسته  
 مگر انقوم و نیا دار بودند  
 زر عنائی و کبر و نخوت و جاه  
 جوان بواند آن سخنان بی مان  
 کشید آن مرد سر در حسیب آنجا  
 چون بگشتند سر بر گرد از حسیب  
 چرا چون دمی رعنا بان بیدری  
 چنین گفت او جو سرور بر کشیدم  
 تبر سیدم که بر باید مرا باد  
 همی چون کند رعنا بان شنیدم

چو گفت اعضا ز رعالی گرفته  
کسانی کین صفت از خویش بردند

جهانی از تو رسوائی گرفته است  
بدنسب کار عقی پیش بردند

حکایت

محمد بن عیسی که نصیبند  
طر میرفت رختی تنگ بسته  
غلامانش شده یکسر سواره  
ز پیر کنجی ملی میگفت او کیست  
بوره میرفت زالی با عصائی  
که گراز خویش معزوشش نگرده  
شدن این را ز مرد از هوشاری  
مقرآمد که حال او چنانست  
گفت این و تو سر راه برداشت  
نگوشاری خوشتر چون بگشت  
بسی تو خواجگی کردی مناسب  
بچو چون نداری حکم بر خویش  
چو نوانی که بر خود حکم زانی

سبن برد از ندیمان خلیفه  
سرافسار می مرصع بر نشسته  
همه بغداد مانده در نظاره  
چنین باز منت و باز سر و باز بست  
چنین گفت او که هست او مبتلا  
بدین سهوده مشغولش نگردی  
فرود آمد از آن مرکب بزرگی  
که شورش پیر زن را بوز بانند  
بگلی دل ز حال و جاه برداشت  
بکنجی رفت و ز مردان بدین گشت  
گدائی خواجگی کردن ندانی  
که نتوانی جوی دادن ببرد پیش  
چگونه بر کسی دیگر توانی

حکایت

بُرد یوانه محمود شست  
 بدو گفت این چرا کردی چنین گفت  
 بدو گفت ای شاه عالم  
 چو خود بینی در این بدست و آید  
 نباشد بدو کس هم روانه  
 نمی آید ترا زین خواجگی تنگ  
 کسی باشد یعنی مالک خویش  
 بود مردی نگو گوی فلکو خواه  
 چنان خود را نماید که چنانست  
 چو میدانی که کژی ای مرانی

نهاد چشم بر هم شاه شست  
 که تار و پوت نه بینم نه بر آفت  
 نمیداردی رو و گفت آن خودم  
 اگر خود غیر بسیم هر خطا نیست  
 مرا بسول چند آری بهانه  
 که کرد آورده عمری و سنک  
 که او ناجی بودنی مالک خویش  
 نیاید کزنی هرگز بدورا  
 که سود کم نمائید آن پانست  
 چرا در راستی خود را نمائی

بدو دیوانه گفت و میزد  
 که از روی و آن چو بست بر روی

**حکایت**

گلیمی بود آن شوریده جان را  
 بدو آن مرد گفتا کین در شست  
 خرید آن مرد از زان دهانگاه  
 بدو گفتا گلیمی بزم دارم  
 چو زرافصه مرد آورد در پیش  
 بدو گفتا گلیمی بی نظیر است

بمردی داد تا بفروشد آن را  
 بزری چو بست خار شست  
 خریداری پدیدار آمد از راه  
 چنین گفتا که دارم تازر آری  
 نهادش پس کلیم آن مرد پیش  
 که از زری بعینه چون حریم است



یکی صوفی سوی او هوش میداشت  
 بهی یک لغزه زد لغت ای بیگانه  
 که جوئی گردد اینجا در کلبه  
 که من در گوهر خود چون شفا  
 اگر بر تو نخواهد گشت حالت  
 چو در ظلمت گذاری زندگانی  
 همه انضامی خود در بند و کین  
 بسین بشنو مگر آلا که شرفان  
 بومردت می نه نیم در هدایت  
 برای عبرت است این طاق و ایوان  
 بازار می که جای سود جان بود

خریدش تا فروشد گوش میداشت  
 مرا نشان در این صد و چنان  
 سفالی میشود در بستنی  
 ز صد وقت بگردد بود که عالم  
 نخواهد بود عمرت جز و بال  
 چو حیوانی تو چون آن می ندانی  
 اگر خود را احسان خواهی چنین کن  
 که تا کافر نبیری تو مسلمان  
 ز کافر مردت بنم بقایت  
 تو جز شهوت نمی بینی ز حیوان  
 چگونه باشد ایم زبان بود

### حکایت

یکی عورت طواف خانه میکرد  
 ز نس گهساگر اهل رازی تو  
 دل آگه نه تویی سرو پای  
 گرازمردی ترا بودی نشانی  
 تو اینجا از بی سود آمدستی

لطف افکند و ببردیش یکی مرد  
 چنین وقتی بمن پردازی تو  
 که از که باز ماندستی چنین جا  
 سرزن نیست اینجا زبانی  
 نه از بهر زبان بود آمدستی

<p>تو خود را روز بازار می چنین گم          خدا و جهان پوسته ناظر          چو یکدم خدا از دست آگاه          حو حق با تو بود در هر مقامی          که گری اوزنی بکت گام در راه</p>	<p>زبان خواهی نداری از خدا شرم          تو از وی غائب و او با تو حاضر          چرا چون ناری پی سر از راه          مزن جز در حضورش هیچ گاه          بسی شویر باید خورد آنگاه</p>
---	---

### حکایت

<p>مستی و پیر آن پاک جوهر          اگر چه روی او بودی نه چون ماه          بشی در خمر عشق ز اذگان بود          چو شب بگذشت پاسی شاه سحر          هستی نیز رفت از خدمت شاه          مگر سحر غلامی داشت ساقی          جمالی با ملائت با رگشته          بصد دل بود مست و دیوانه          در آن شب ز خواب او در راه          با آنچه خیم شب در پیش شاه مست          برآمد شاه آن خیمه ناگناه</p>	<p>مقرب بود پیش تخت سحر          ولیکن داشت پیوندی بد و شاه          به پیش سحر خسر و نشان بود          برای خواب آمد سوی بستر          بسوی خیمه خاص آمد آنگاه          که از خوبی نبودش هیچ باقی          ز مرد و شاه بر خوردار گشته          که بود آن ماه عاشق دانه او          ندیدش قصد آن با قوت کرد          بکنید تیغ بندی را بر افروخت          که همیستی در آنجا بود با ماه</p>
---	--

<p>         بر او دید سانی را نشسته          بزار می میخواست از عشق برود          که بر گریست من بر لب کشت          چو سخن شد از آن احوال آگاه          بدل گفت او اگر امشب بتد          بماند ز بهره این هر دو بر جای          شو من گشت و شد آخر بخت          چو روز دو بر آمد شاه یکر          هستی پیش سلطان چک میزد          ستاده بود سانی نیز بر پا          شد آن بیت بشانه یاد میداشت          هستی چون شنید آن بیت از شاه          چو برگی لرزه افتادش بر اندام          شد آمد با سر بالینش نشست          چو زن باهوش آمد بار دیگر          شش کفا اگر بستی از من          زن کفا که من زین می ترسم       </p>	<p>         مستی دل در آن هر وی بست          خوشی میگفت آن خود سرود          مگر امشب بایدم دو ک کسان          گرفت آنجا دو بیستی با و آنجا          در آن خمیه روم با تیغ بندی          شوم در خون این دوی سرود پا          بسوی همه خود کرد خویل          فرو آراست حبشی عالم افز          نوالی بس بلند آسکت میزد          قبح در دست چشم افکند بر پا          از او در خواست فرار از میدان          میعاد از کنارش جنگ راه          برفت از هوش و عقلش رفت دروا          برویش بر کلاب فشانده از دست          چو اول باز گشت از هم سفر          بجان تو ایمنی امی خویش دشمن          ولی این بیت کجست بود در رسم       </p>
---	---

<p>همه شب درین خود تکرار کردم  از اینجا باز میام شایسته  بدان طند که آن در جهان کار  هر اگر تو بگیری در بر آن  و اگر بکشی مراد تن درستی  مر این نزد چندان از است  چو او بیک نفس با من همیشه است  چو حق پیش آورده ساله رازم  چو حق می بیند دایم شب و روز  دمی بی شکر از دل بر میاورد  که کرد در شکر گوشتی هر چه خواهی</p>	<p>لهی اقرار و که انکار کردم  که بر من تنگ میگرد و جفاست  شسته بوده از من خسته و  دلت ندهد و گریه بارم بخوانی  بخاقتی باشدم از دست تو  که سلطانی که رزاق جهانست  مرا بیک نفس بگرد همیشه است  من آن ساعت چگویم یا چساز  چو شمع باش خوش بخت و بسو  نفس بی یاد غافل بر میاورد  بیایی نشد از خود الهی</p>
--	---

### حکایت

<p>مگر بگو و ز محمود عهد و بند  ببین تا قبل چند است این زمانم  بسر شمر و گفتش ای خداوند  شش گشا که خود را یاد دارم  کنون گرتا بخرم کار و بار است</p>	<p>بسر گفت ای داند فرزند  که من اکنون عددشان می نند  هزار و چهار صد قبل است  که بکت من جو نیاید در شما  ز من نیست این بفضل کرد کار</p>
--	--

چو هست نعمت حق بی کناره  
 چو در حق تو نعمت بردوست  
 و اگر نفس تو در شکرست کابل  
 چو نعمت کاپی دارد همیشه  
 چو نعمت مرد کار خویش باشد  
 نکوز آن سود کرد و بد زیان کرد

ترا از شکر منعم نیست چاره  
 و می بی شکر حق بودن حرمت  
 دلت باید که این مشکل کند حل  
 دلت راهست جد و جهد همیشه  
 دلت در کار خود درویش باشد  
 که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

### حکایت

بگویی می فروشد عیسی پاکت  
 بدادند و خوشی آن پاکت زاده  
 یکی گفتش بنگردی پریشان  
 سیس گفت مرد دل جان که دارد  
 ترا نقدی که در یابی جانست  
 ولیکن تا دم آخر نباید  
 محک جان مرد آن آن زمانست  
 غم شد ترا امروز باید  
 ماید مردمت صد بار برون  
 اگر از ابر بار در بر توانشش

جهود الشی بی شنام بیاید  
 دعا میگفتشان روی گشاده  
 بدشنامی دعا گوئی بدیشان  
 از آن خود گشت خراج آنچه دارد  
 اگر موجی زند از جنس است  
 تراعت درون نگاهر نباید  
 که اعمی آن زمان صاحب عملت  
 دلت از خوف این جانسوز باید  
 که توانی تو این وادان سپردن  
 تو میاید که باشی در میان خوش

که چون در وقت جان دادن خوش

بمعنی گرمتر از آتش آبی

### حکایت

مگر شد نالهای دزدی گرفتار  
ایمان خواست او بصدع و نیاز  
که یاریا در چنین وقتی و جانی  
بسین با تیغ قدرت بر سردار  
تو از هضمم چنین حیران گرفته  
چنینم من که گفتم تو چنانی  
چنین ده جان اگر جان میدی تو  
اگر خونت زنده در هضمم او جوس  
بسک چون گرانجانی زره نیت  
عروسی جهان ماتم منبزد  
چو خواهد کرد و کرد و نت پیاده

از کرد راه بردندش سوئی  
که ریزد آب و بگذارد نمازی  
که می بینم هر سوئی بلاست  
چه می آرد و برویم آخر کار  
من از هضمم تو ترک جان گرفته  
کنون جان میدیم و دیگر تو  
و گرنه عمر تاوان میدی تو  
مکن برگر بلف او را فراموش  
بشادی رو که دشمنی زره نیت  
که حدشادی او دیکت غم نبرد  
سواری را بکن ابرو گشاده

### حکایت

یکی دیوانه چوبی برشته  
دانی داشت همچون گل ز خند  
یکی پرسید از او کی مرد در گناه

تکت میشد چو اسبی تکت بسته  
چو مبل چو مشر در عالم فکند  
چنین گرم از چه پتازی تو در

چنین گفت او که در میدان عالم  
 که چون دستم فرو بندند ناگام  
 اگر هستی در این میدان تو در کجا  
 چو از ماضی و مستقبل خبر نیست  
 مده این نقد را تو نسیم بر باد  
 چو بیک نقطه است از عمر تو بر کجا  
 خوشی با نقد این الوقت بسیار  
 که گرتو پس رومی و پیش آنی

سواری را بخواهم کرد بیدم  
 بخت بد یک سر سویم بر اندام  
 نصیب خویشتر مردانه بردار  
 بجز عمر تو نقدی ما حضرت نیست  
 که بر نسیم کسی نهاد بسیاد  
 هزاران خرج زن بروی چو پرگار  
 چو بیکاران به پیش و پس شوبهار  
 بلامی روزگار خویش آنی

### حکایت

سپه داری برای کو توالی  
 یکی دیوانه آمد پدیدار  
 بد و گفنا بسین کین قلعه چو نشت  
 از این قلعه کسی کا عز از دواز  
 زبان گشتا دآن دیوانه حالی  
 بلا چون ز آسمان میافت آغان  
 بلامی خویشن چون نامتامی  
 ز خویشن ووز بلامی خویشن آنگاه

بجالی قلعه میگرد خالی  
 به پیش خویشن خواندش آن سپه دار  
 ز رفعت جفت طاق سر کون است  
 بسین تا چون بلا زوباز دارد  
 بد و گفتا تو مردی شیره حاکم  
 بقلعه میرومی پیش بلا باز  
 بلا فی نیز مطلب امی گرامی  
 خلاصی باشد سگلی در این راه

که افتاده شوی و پست کردی

نمانی ز نذوقالی هست کردی

### حکایت

مگر محمودی شد با دادی  
فغان میکرد و پیش راه بگرفت  
چو بگرفتش عثمان شاه زمانه  
ز درد دست مرد دست کوتاه  
چو شامش دید پس در مانده را  
یکی پرسیدگان مظلومت امی شاه  
عثمان نکشیدی آنکه باز پیچ  
شش گفتا که بودم آن زمان  
بلندی چون در اینزه بست گیرد  
کسی باید بخون در کشته بسیار  
کسی کو در میان ناز باشد

کسی آمدوز او میخواست دادی  
در آمد پس عثمان شاه بگرفت  
بزد بر پشت دستش تازیانه  
بصدزار می فرو افتاد دور راه  
کشید از درد او آنجا عثمان باز  
چو آن وقت عثمان بگرفت در راه  
کنون پس آن عثمان بهر چه پیچی  
که بگرفت او عثمان من بگرفت  
عثمان پادشاهی دست گیرد  
که تا کردوز افتاده خبر دار  
کجا بر جانفش آن در باز باشد

### حکایت

یکی پرسید از بخون که چونی  
چنین گفت او که من هستم خوی بر  
تمم گر چه بزار می نالوانست

که بس چپاره و بس ز بونی  
بدون سوراخ از بار گلگیر  
همه روز می همه بار می گشت



و گرا آسایشی را بعد صد غم  
 هزاران سنگ گس آید گزنده  
 که گویم کاش این بچاره هرگز  
 اگر باشی تو کار افتاده را  
 چو کار افتادگی نبود بجا میت  
 چو مستغولی بساز و کامرانی  
 کسی باید مرا افتاده صد کار  
 بحق زنده شد و ز خویش مرده  
 تو تا عاشق نگردی لیک جان باز  
 کسی کو در میان باز مانده است

ز پشتش جامه برگیرد بکدم  
 همه در ریش او نیش او فلکند  
 ندیدی از چنین آسایشی عهد  
 چنین کارت بسی افتد با گراه  
 بر آتش خنده آید زین حکایت  
 تو کار افتادگی پس هرگز چه دانی  
 بروزی ماتم خود کرده صد بار  
 نه از پس ماندگان که پیش مرده  
 نیایی سرکار افتادگی باز  
 ز جاننازان عاشق باز مانده است

### حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه  
 بگرد شهر میکردی تک ناز  
 ایاز داستان را دید بگروز  
 جهان در شوق او بروی سیه شد  
 جهان از مر سیه چون گردد سخن  
 شبانروزی دلی پر خون چو هستی

نکت بفر و ختن بودیش همیشه  
 هر کویچه فرو میسدا می آوا  
 بسوخت از پامی تا فرقت همه سوز  
 ولیکن بود روشن کوی - زره شد  
 که تاول او بصد خون گردد آخ  
 همه بود که سلطان نشستی

میان خاک راه افتاده بودی  
 نبود می بی ملک در عشق آن ماه  
 گهی آواز داد می او بخوار می  
 ایاز سببر چون برگذشتی  
 بیفکادی و محفل از وی برفتی  
 ز سوز عشق آن فروت گمراه  
 زمانی سسری پیش افکند محمود  
 بدل با خویش گفت این جدا نیست  
 بخواند القصه او را پادشاه زود  
 زبان گشت محمود و بدو گفت  
 ترک عشق این بیت روی من گوی  
 جوابش داد عاشق گفت ای شاه  
 ایازت را تو داری جاودانه  
 میان غم و ناز و پادشاهی  
 چو آن بیت رو تو داری هر چه بودیم  
 مرا عشقی است از وی جاودانه  
 روی که عشق او پیشم نگرود

ملک در پیش خود بنهاده بود  
 از آن افتاده سوز افتاد دور راه  
 گهی کردمی چو آتش سبقراری  
 ز اشکش آید بس از سرگذشتی  
 زنده هویش جان از بی برفتی  
 مگر محسود را کردند آگاه  
 گهی نالید و گاهی سوخت چون عود  
 که ملک و عشق با شرکت نگویند  
 نکت بر سر در آمد مرد چون بود  
 که بید برای گداز من نگو گفت  
 و بیانی ترک جان خویش گوی  
 تو بر تختی و من افتاده در راه  
 مرا زو نیست حاصل بحر فغانه  
 نشسته پیش تو آنرا که خوابی  
 چو او با است من ترک که گویم  
 که دائم میزند در جان ز بار  
 بحر فغان شدن پیشم نگرود

چو باشد عشق او روزیم صدرا  
 که عاشق هیچ بر جانی نلزد  
 شش گشاز سر تا بن همه تنگ  
 چو هرگز عشق نتوانی نکو باخته  
 که گفتش که این سرمایه پیوسته  
 تو چون دگی بر آلائی ز شاهی  
 چو من دارم نمک بر من چه ناز  
 تو مال و ملک ز روز و روزار  
 شش گفتا که حجت کوی عاشق  
 که گفتش که مرجیت یارم  
 چو تو از ملک بر سر می بیانی  
 من از عشق ایاز تو زانای  
 من از وی می پردازم بدو کو  
 کنون تو عشق خویش و عشق من  
 شش گفتای که ای بیخاک  
 چنین گفتا که من کی برده دارم  
 نذارم جای آن هرگز چسارم

ترسم که هر چه نیک شد مرا شاه  
 که در حسن جوی جانی نلزد  
 تو با من کی توانی بود هم تنگ  
 بچه سرمایه خواهی عشق او باخته  
 ترا یکذره نیست اما مرا هست  
 ولی این بی نیکت خندان که خوا  
 ز عیش بی نیک خندان چه ناز  
 نیک باید چو من که شور و داری  
 ترا دیدم نه در عشق لایق  
 و گر عاشق شوم باکی نذارم  
 پرداز می بعشق از پادشاهی  
 پردازم بسودای جھان  
 تو با وی می پرداز می بصد  
 تفاوت زین گدای خوشتر  
 که این جای او را دوستدار  
 که عشق آنم در خاطر آرام  
 که با یکجای آن است عشق بازم

که گریجوی او بسیم ز ما سنی  
ندارم طاقت یجای او من  
شش گفتا که از سر تا پایش  
ز عشق او چو آتش سقار است  
چنین گفت او که جانم پر خرد من  
چو آید حلقه گوشش بیدار  
هوای عشق آن بت را نیم کس  
شش گفتا که این گوهر نشان یافتا  
گدا گفتن چنین در ای جهاندار  
چو بحر عشق را غواص گردی  
شش گفتا در این بحر ای جوهر  
گدا گفت که تو با فضل و شکر  
در این دریا ندانی گشت غواص  
دو عالم را بر افکنده و یکجا  
نفس برگرفته دس از جهان  
تو تک و دو همه عالم پر و بال  
شش گفتا که سعادتی از هیچ جا

تو دهر سوی من اتش شانی  
چه کردم گرد سر تا پای او من  
چو عاشق نیستی بهیچ جای  
بلو تا بر کجاست آن دوستدار  
بمیدانی ز چیست از در گوشت  
بجانم حلقه در گوشش خریدار  
که عشق در گوش او مرا بس  
ز بحر جسم با از بحر جان یافت  
ز بحر عشق می آید بیدار  
بخلوت آن کهر را خاص گردی  
چگونه عزم غواصی مو ان کرد  
ز مشرق تا مغرب ملک و کشور  
که این را سحر روی ناید با خلاص  
خرد رفته در این دریا نگوشتا  
کهر در قدر دریا باز بسته  
نیایی بوی آن در در همه جا  
چین تری که گفتی را بجان بافتا

پس اینک که در گوش ایاس است  
 مراد بی آنکه باید شد نگوشار  
 تو جان میکن که این در خاصه ما است  
 گدا گفتش که به زمین کن نظر  
 که این آن تو آنگاه بودی  
 چو در گوش تو نیست این در سر  
 اگر شاه جهان بودی و فاکوش  
 خوش اندر رفته عاشق تا بچو  
 اگر عاشق تویی چندان مزن چو  
 چو تو این در در گوشت نداری  
 ز جفت شاه گوی عرق خون شد  
 گدار با نمک از پیش اندند

که از حلقه بوشی حق شناس است  
 چنین در می بدست آمد سبکبار  
 مراد ز تو ترالرد آب دریا است  
 تو هرگز کی بدست آورده در  
 که اندر گوش شاهنشاه بود  
 ترا با در چکار از در کن ناز  
 شه هستی بی غلام حلقه در گوش  
 فلند حلقه در گوش معشوق  
 تو میباید که باشی حلقه در گوش  
 مزن در عشق دم هوست نذار  
 فرود آمد ز سخت و در درون  
 ندانم تا سخن بر خوش خوانند

### المقالة الرابعة عشر

پس گفتش اگر آب جامم  
 بناید کم از آنم هیچ کاری  
 پدر بگشا در این دریا است

نخواهد داد از مردن بنجام  
 که شناسم که چیست آن آب باری  
 به پیش او فرو گفت این حکایت

## حکایت

که هست آب جیاتانی و لغز  
 بقای عمر او جاوید گردد  
 که هر دو هست کار خورده دانی  
 که هست آن سرمه دان و طفل از  
 بر آن طفل از زدی دستی گشاد  
 ز ماهی تا بساق عرش دیدی  
 که او را کرد و این شه آرزو را  
 که تا روزی رسید آخر بکوی  
 پس از ده روز زوده شبانه  
 در او آن طفل بود و سرمه دان  
 که عرش و فرش در حالش عیان شد  
 مگر زود دست بر طفل نهاده  
 بدزدید آن زنجبت و ز سرناز  
 دریده مانند آن طفل معیت  
 بهندستان و تاریکی چو کیوان  
 که این قصه شود مستی تو صد با

سکندر در کتابی دید یکت روز  
 کسی کز وی خورد و خورشید کرد  
 و گریه می است با او سرمه دانی  
 شنیدم من ز استاد مدرس  
 کس از قولنج سخن او فتادی  
 کسی کان سرمه میلی در کشید  
 سکندر را بغایت آرزو خاست  
 جهان میگشت با خیل و گرو بهی  
 نشانی داشت آنجا کوه بشکافت  
 درش بگشاد و طاقی در میان  
 کشید آن سرمه و چنبر چنان شد  
 امیری بود پیش استاده  
 رها شد ز و مگر با دوس با و از  
 سکندر گر چه خامش گشت اما  
 شد القصه برای آب حیوان  
 چرا با تو کنم این قصه تکرار

چو شد عاجز در آن تاریکی راه  
 پدید آمد قومی بکاره یا قوت  
 هزاران مور را میدید بر سوی  
 چنین نداشتن کان یا قوت بهره  
 خطاب آمد که این شمع فروزانه  
 که تا بر نور آن موران گمراه  
 مگر نومیگشت آنجا سکنده  
 ز تاریکی برون آید بگر خون  
 بجای منزلی دو منزل آمد  
 نوشتند داشت اسکندر گنگانه  
 بود از جوششش بالین نهاد  
 بود از مردمان دیوار خانه  
 بیابان آمدش قولنج پیدا  
 نبود آن صبر خدانی بر پیش  
 علی زیبا زره پیش نهادند  
 در استادند خلقی کرد او در  
 سکنده خویشتر را چون جان دید

بمانده هم سپه جبران هم شاه  
 که در روی خیره شدن مرد مروت  
 که میرفتند هر یک از دگر سوی  
 برای عجز او گشت اسکاره  
 برای خیل مورانست سوزان  
 شود انداز جایگاه خویش آگاه  
 که چون شد بر مور می سنگ گوی  
 دلش را بر نفس حالی دگرگون  
 که تا آخر بجاکت بابل آمد  
 که وقت مرگ برگزیدش از زان  
 ز آئین بستری برش فدا ده  
 ز زر شرح آنجا آستانه  
 ز در و آن فرود آمد بصحرا  
 که کس بر پامی کردی بر گاهش  
 وزان زیبا زره بالینش داوند  
 سیرتند در هم جمله از - وز  
 در آن قولنج مرگ خود عیان دید

بسی بپرست اما سوو کی دست  
ز ساگردان افلاطون حکیمی  
نشست و گفت مر شاه جهانرا  
چو تو بر دست نانا اطلان نهادی  
اگر آنرا با کس نمودی تو  
ندانستی که کار پاک دینان  
از آن بر بادادی عالمی تو  
بدان طالع که کرد آن طبل ظاهر  
چو قدر آنقدر نشناختی تو  
الآن همچو جان بودی عزیزت  
ولیکن غم و حرف بنوش  
چنین مگلی و چندینی سیاست  
چنین مگلی که کردی خود دورت  
چنین مگلی چراغیاد باشد  
مخوزین غم بر و سرست بر  
و گران آب حیوان را که حستی  
نظکر کن مده خود را بسی پیچ

نه سرگدالی مجا بار از پی داشت  
که دو و القرنین بودی ندیمی  
که آن مگلی که هر مس ساخت آنرا  
به ستا یخچین علت فادی  
بدین غم مبتلا کی بودی - تو  
نباید بر پیش کور بنان  
که قدر آن ندانستی می تو  
کجا آن وقت گرد و نیز حاضر  
ز چشم خویش در انداختی تو  
رسید شربی زان چشمه نیرت  
که به از آب حیوان گر کنی گوشت  
همه موقوف بادست از بنجان  
ببین تا ایزان بنیاد بر حست  
اگر باشد و گرنه باد باشد  
که باوی میرود از دست پرو  
اگر چه این زمان زودست شستی  
که این عالم از اینست و گریه



اگر آن علم نباید بصورت مستقیم  
تر این علم حق را دست بسیار  
چو بسند این سخن از استاد  
مخور غم ای بسر تو نیز بسیار  
اگر در جهان تو تابنده گرد  
اگر تو راه علم و عین دانی  
اگر تو راه دان آن نباشی  
کرامات تو شیطان نمیاید

بود آن آب حیران بی کدورت  
چو داشتی بجز آن زاد و ستیا  
ولس خورشید بشاد و جان بداد  
که هست آن آب علم و کشفه امرا  
دلت کونین را بسند کرده  
ترا شرم است از آب ندکا  
از آن پیش بجز شیطان نباشی  
همه نور تو ظلمانی نماید

### حکایت

یکی کشتی شکست و هفتصد تن  
زنی بر تخته آبجا گرانند  
چون صفا و آن زن آشفته دل باز  
بر آن تخته بماند آن کودک خود  
خطاب آمد بباد و موج و باقا  
نگذارید تا نرسد بلاش  
همه روحانیان گفتند آبی  
خطاب باد که زین شوریده ایما

در آب افتاده باقی ماند بگردن  
بزداد الفتنه از وی یک سیر  
فرو افتاد در میان گوشه  
پای میوحش از هر سوی میر  
که او طفل است در حفظ الهی  
که می باید رسانیدن بجایش  
چه شخص است این میان موج و آ  
چو وقت آمد شود آ که بسکام

چو آحر با کس را عرفت داد  
بشیر مرغ و ماهی کرد مساز  
چو بالاب بر کشید و راه دان شد  
بره در سر مه وانی یافت آفتاب  
چو بیلی در کشید از سر مه پاک  
چو بیلی نیز در چشم و گم کرد  
هزاران کنج زیر خاک میدید  
طایکت جمله میکشدش ای پاک  
چنین آمد ز غیب الغیب آواز  
زند لاف خدائی و بصد رنگ  
بین تا چون سروردش در این راه  
کسی را در دو عالم هر که خواهد  
بعثت هستن این مشغول بودن  
و کرد در چهار طبعی هیچ شک نیست  
در این در مادر آئی سرنگون آئی  
نه ما از جرح بر تر زوبی امروز  
همه کار جهان از ذره تا شمس

بلفا آورد و خواصش استاد  
بخون دای بروردش با عراز  
مگر بگردد در راهی روان شد  
که در خاصیتش عقل مهوت  
بیک سه عرش و کرسی بدو افلاک  
بکنج جسمه عالم نظر کرد  
ز ماهی پشت ماهش پاک میدید  
چه بنده است این چنین شایسته ادراک  
که فرود است این شخص سرافراز  
برون آید یکن با ابا بعد جنگ  
چگونه او فکندش خوار ناگاه  
و قوفی نیست بر سر الهی  
نخواهد بود جز معلول بودن  
که کوشش آید می ز چهار یک نیست  
هم از طبع و هم از علت بودن  
که او هم سرنگون آید شاد روز  
چه میدی کان کم تقن بالانسن

<p> سبک بخند که کردی ذره ذره  که خورشید است بروی زمین ترین  پوشب خورشید او تار بکت کرد  بدین مرکز منرب است گوشه  که آن زمین می نکرده اند جا وید  که فی از شب خبر داری نه از روز  که در روشنت هرگز نبودت  مکن تا تو توانی از روز و شب یاد  خواهی بود جز در لیس با نه  شوی پاک از نمودی ز کار خود دور  اگر در خرقه و ز نارسایی  که شد شرم که من در صد آم  که آن صد نه یعنی تو کم و سببش  چنین گفت با آن از ما سر  بس آن صد که بخشیدی نه سببش  در گوهر که خواهی بین چند بس  که خود را از بند مرده بلاستی </p>	<p> شکت آورد گردون از مجزه  جهان را رخسار گریست درین  چو عالم را فغان زد بکت کرد  ندان بن او داسنه چگونه  از آن بر عکس گردانید خورشید  بر آرز جان پر خون آه دلسوز  شب خوشی با زمین بخون چه سودت  اگر خواهی که باشی روز و شب شاد  ولی تا تو توانی در خویش ماند  تو میاید که بخود گردی از سوز  که تا تو خویش را بر کار سستی  بزرگی گفت بر شوشت جان  نه از من صدقه برسد بد رویت  چو رفت این دقیقه برز بانس  که تو باید که گر صاحب یقینی  چو آن صد نه یعنی تو کم و سببش  تو همچون مرده بد سببش </p>
--	---

نخواهی زندگانی که بدانی	که مردن بهتر است زین زندگانی
اگر تو پیش آن پیش بینی	بهمه کم کاستی خویش بینی

### حکایت

رفتی گفت با من کان فلانی	حطالی میخورد وقت جهانی
که جزیه از جهودان میستاند	وز آنجا میخورد به زمین که داند
بدو گفتم که من آن می ندانم	من آن دانم که از ننگت جهانم
که باید صد جهود بس پریشان	که تا خواهند از من جزیه ایشان
تو گرم کاستی خویش بینی	بس از خود تو سگی را پیش بینی
وجودت با عدم در هم مشتت	که این یک و رخ و آن یک مشتت
اگر یکت سنج از آن دوزخ بماند است	بسی بگت بسته آن سنج نماز است
اگر صد بار روزی غسل سازی	چو با خویشی نه جز تا نمازی

### حکایت

نشسته بود روزی پیر اصحاب	ز پنداری و کاری پیش محراب
در آمد از دور مسجد یکی ز رال	دلی همچون الف با قد چون دال
بدو گفتا که تو عین بلا کس	پلیدی می کنی دعوی پالی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب	بعرون آمی جنب از پیش محراب
بسوز از عشق خود را می گرامی	و گرنه ز اهدی باشی ز خاصه

که زاهد همچو حشت یخه خامست  
از آن در انک و سوز خویش جمع  
که خواهد بود گشتن نیز روزش  
بر آید گشته معشوق ز نامش  
نماند کار با او هیچکس را

زاد بختی حستن حرام است  
ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است  
از آن باشد همه شب اشک و سوزش  
چو اشک و سوز گشتن شد تمامش  
شود در پرده همدم همفنس را

### حکایت

وزان کفار هر کس را که دریافت  
گشتی در نه حالی صبر بریدی  
بیاور و نذر او را نزد فاروق  
چنین گفت او که هستم عاشق زار  
جوایب داد عاشق این چه داند  
چو هر بار می بعش آورد اقرار  
بدیش خواندند آخر سوم بار  
میان خاک افکندند خوارش  
چو پیش مظهری آمد دگر بانه  
در آن خلوت عمر را گفت از درد  
که گشتی عاشقی را این چنین زار

بجری رفت فاروق و ظفر یافت  
شهادت عرضه کردی گریه شنید  
جوانی بود دل داده معشوق  
عمر گفتش با سلام آرا قرار  
دگر ره گفت ایمانت را باید  
بدیش خواستند آخر سوم بار  
چنین گفت او که هستم عاشق زار  
عمر فرمود تا گشتند زارش  
پیمبر کسی بر گفت این راز  
پیمبر چون سخن شنید از مرد  
دلش داد ای عمر آخر چنین کار

چو غم گشت عاشق وین خطابت  
ز حق گشتن نکو و ز نوحه رشتت  
اگر نوبیکشی خود را نکونیت

دگره گشته را گشتن رواست  
که این بار دوزخ و آزار است  
که این گشتن نکو جز کار اوست

### حکایت

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه  
چسب گفت ادر که طوفانیم مانند  
مانند از وجود حشمت آثار  
که تا این خلق در پندار مشغول  
که چون بروای حق یکدم ندارند  
برو گشتند اگر طوفان در آید  
اگر فانی شوند حاصل زمانه  
چسب گفت او اگر طوفان شود راست  
که این طوفان اگر گردد در ستم  
برو گشتند رو بس حیل سار  
که تا از بهشی خود رسته گردی  
چسب گفت او که بر روش بود آن  
هلاک خود بخود کردن نه بگوست

که چسب آن آرزوی تو در این راه  
که خلق این جهان را در نماید  
شود فانی ریا و دین بود بار  
شود از بدعت ز شرکت معزول  
همان بهتر که این عالم ندارند  
جهان بر خلق سرگردان سر آید  
تو هم فانی شوی اندر میانه  
هلاک خویش اول بایدم خواست  
هلاک خویشین بایدم خشم  
تن خود را بدریائی در انداز  
نگر با آرزوی تو بویسته گردی  
که هر چه از من بود چون من بود آن  
نگر خرم هلاک تو کند دوست

<p>معتوق آنچه آید لایق آمد اگر معتوق بفرود شد و گرنه اگر بفرود شدت صد بار دلدار</p>	<p>که تاوانست هر چه از عاشق آید از او زیباست ز هر کس دگر نه نوبه دم پیش ثواب جان خریدار</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>جوانی سر و بال بود چون ماه ضار ایشیه او کار سه بود چو خم دادی سر زلف زره و در همه عشاق را از اینک تا بود چو بهر کار میر بر میان زد الرجامه زدی در آب بر نکت یکی پیر او فنادش عاشق زار چنان در کار آن بر ناله زبون گشت ز عشق روی او پشش دو تاشد باخر خویشتن را وقت او کرد اگر روزی ندیدی چهره او بمزدوری شدی هر روز از نگاه همی هر چه کور است دادی</p>	<p>ز مهر او جهانی گشته گمراه بیلیک موی کارش دلبری بود میان گل زری گشتی سیه گز بیکت ره دست زیر سنگ او بود بسان آب آتش در جحان زد گرفتی عاشقان را جامه در حکایت ز عشقش گشت سرگردان چو پیر که عقل پیر او عین جنون گشت دلش گرداب دریا می جلا شد همه کاری بجای او نگو کرد ز سوز دل بر فتنی زهره او فتوح خود بدو دادی شبانگاه بدان بسیمین بر سر است دادی</p>

مگر بایر او بر گفت روزی  
 نخواهد گشت کار تو چنین است  
 نداری زر بسیار می چه چاره  
 زبان بگشا و پیر گفت بدوست  
 مرا بفروش و زر رسان و بر گیر  
 بسوی مصر بروش آن جوان زود  
 مگر گری نهادن هم آنجا است  
 بر آن گری نشست آن نازه برنا  
 چنین گفت ای عجب ای سریدوست  
 که شخصی آن جوان پرسید آنگاه  
 جوابش داد آن بر ناز کره  
 که این نعمتی الهی تو زان پیش  
 تو آندم از خدا دل زنده کردی  
 مگر در مصر مردی بود مرد  
 که بخت بنده کند بر گوش آزاد  
 بدو گفتا اگر خواهی همین حساب  
 در آن خواججه همیشه خواهی

که چون هر ساعت بیشت سوز  
 زر بسیار خواهیم کرد در خویشت  
 که سیر آمد دلم زین پاره پاره  
 ندارم نقد جز منشی رنگ و پوست  
 تو خوشباش و کم این بخر گیر  
 مکی نخاس خانه در میان بود  
 که بنشیند فروشنده بر او راست  
 ساد آنجا بگد آن سپهر بر پا  
 که هرگز آنکم آن لذت فراموش  
 که بست او بنده تو بر سر راه  
 که بست او بنده من می چه بری  
 که خواند کرد کارت بنده خویش  
 که جاز به شش جهان بنده کردی  
 سپهر در روز مرگش عهد کرده  
 خرید آن پیر را عالی و زرد او  
 نکرد و مال مال از تو کم ای حبا  
 بروگانه زاده خویش و پادشاهی



دوان شد پیر و سرسوی جوان داد نشد از پیش او غایب زمانی بصدق عشق نام او بر آمد اگر در عاشقی صادق نباشی چنان باید کمال عشق جانان ز معشوق تو گوید نفس تو راز دگر تن هم بدست دستان داد که روشن دید از رویش جهانی همه کار سے بکام او بر آمد تو جز بر خویش عاشق نباشی که گر عشق روان کرده شبان چنان دانی که آندم کرد آغاز
---

### حکایت

چنین گفتم محسوس آن بگانه دگر بودند شتی بی سلامت زنی پیش من آمد گفت بگور بباز خاک و خوم دید مانده مر افتار بجز که جنبی بد و گفتم چو بسیله را بد بدم ز عشق روی لیلی ام حسین مر از ن گفتم ای شوریده محسوس اگر است بگولی که اور است بتریزین با بدت بود این چه باشد که بکت تن داد ادم در زمانه که بیکر دید در عشقم غلامت کنارم دید پر خون سینه پر بود چو گردون سرنگو نم دید مانده که عرق خون بجا کسرت نشینی بد ادم محسوس در سوانی خریدیم که از عشقش نه دل دارم نه بین من از نزدیکت بلی رفتم اکنون خواهد گشت هرگز کار تو راست ببا بد مرد دل عظیم چه باشد
---

<p>سزاوار است که عشق جان کس      که رومی آنست که عشق جان وی      از آن بن مردنی دیدم که باید      حدیث عشق و دل کاری گفتند      سخن از عشق و ز دل بیم جانست      دلم خون گشت ای ساقی نودانی</p>	<p>نباشد چون تو عاجز در جهان کس      شوی چون موی از تاب چنان سو      در و حرفی پسندیدم که باید      یکی ست این هر دو تا در هم گرفتند      مگر بردار گویی جایس آنست      حدیث دل مگو با سق نودانی</p>
---	--

### حکایت

<p>بدام افتاد رویا به سحرگاه      که گریستاد در یاد حبیبم      پس آنکه مرده کرد او خویشتر را      چو صیاد آمد او را مرده پستان      رس برید حالی گوش او لبکت      بدل رویا به گفت سحر غیر      یعنی دیگر باید گفت این دم      زمان چون میرد پیش مرد ناگاه      دیگر کس آمد و گفت ز همه حیر      نزد دم تا که این در فلکند</p>	<p>بر روی مازی اندستید رویا      دهد حالی بکار بویستینم      ز بیم جان فرو افشکندن را      نمی بار است رویا را کم انگاشت      که گوش او بکار آید مرانکت      چو زنده مانده بی نیت گوش کم گیر      زبان او بکار آید مرا هم      مگر در بیم جان بکت ناله رویا      بکار آید مرادندان او نبرد      بسخنی چند و ندانش بکنند</p>
---	---

<p>نه دندان با بش و نه گوش و زبانم  دل رو به که برخی را بکار راست  جهان چشم و تند تیره آنگاه  کون ناید بکارم حیدر سازی  بجست از دام همچون از کمان تیر  که دو عالم حدیث دل گرفتند  سخن از دل بگو و بگو تو دانه  ز دل با مردم غافل چه گویم  من اینجا کی رسم این که شود راست  نه من از دل نه دلی از من خبر دار  نشانی کی بود از دست نامم</p>	<p>بدل رو باه کس گر به نامم  اگر کس آید و گفت اختیار راست  چون نام دل مستند از دور رو با  بدل میگفت با دل نسیب باری  لفت این و بعد داستان و تزویر  حدیث دل حدیثی بس شگفت  روا دارم که در خونم نشانی  چو دل خون شد بگو از دل چه گویم  لم ایجا که معشوقست اینجا است  دل من کم شد و من ناپدیدار  بودم از دل خود بی نشانم</p>
---	---

### حکایت

<p>پاز خاص را گفت ای دلفروز  که از من پیش دار و پا و تنای  منم در محکمت چس از تو صد با  چه جای محکمت و می زمین است  که امی بنده چه تحت امری ای</p>	<p>گر سلطان بن محمود یک روز  نوادانی تو از من تا با ما سپه  علامت گفت ای شاه جهاندار  چو مکی اینچسین زیر کس است  بس آنگه شاه گفت آن باز من را</p>
--	---

چه میسری کز این داری تو آگاه  
 ولیکن پادشاه تو دل تست  
 مرا این پادشاهی می تمام است  
 دلی من بردی تو شاه و پیروز  
 که من سوخته شاه شاه خواهم  
 ولی ملک ایازت بر حق آمد  
 بگو تا مملکت را بر چه داری

زبان بگشاد و باز و گفت ای ستاره  
 اگر چه پادشاهی حاصل نت  
 دل تو زبردست این عظام است  
 تو بی شاه و دولت شاه تو آمد  
 خلعت را رنگ می آید ز جا هم  
 چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد  
 جو اصل تو دل است و دل بداری

### المقالة الخامسة عشر

بدر را گفت ای دریای ابرار  
 که در ملک سلیمان گشت اژدها خاص  
 بساط ملک صادر و انش آمد  
 رموز مور و کشف منطق الطیر  
 خلعت با این بندی سپتم آید  
 که گرد دست بدنا پایدار است  
 که در بانی کنی چون است فانی  
 روادار نظام بوده با ستم

سیر پنجم بکت آمد عروق الوار  
 من آن انگشترین خواهم با خلاص  
 برمی و دیو در فرانش آمد  
 ز نام آن نگیش شدند از غیر  
 که آن انگشتری در دستم آید  
 بدر گفت چه املت کجا است  
 چنین بلکی چنان بی هم توانی  
 و کرد در بکت نظام بوده با ستم

که در شاهی چو کردی بسی زور  
 که تا نیت کرده روزی خورده باشی  
 گفت خاک است و یا بادی است جمله  
 بجائی کرده پیوند بلا سکه  
 که اینجا مش بزاری مرگ باشد  
 مکن خود را بزیر پادشاهی  
 چه سود از نوشتن او چون سپرد  
 که سر ماید بر بد آنجا سپرد را

دهنت در قیامت صورت مور  
 جهانی خصم در پی کرده باشی  
 جهان چون حسرت آباد است جمله  
 مشوغره بملکت و باد و خاکسکه  
 اگر آن زندگی بی برکت باشد  
 جهان پر نوشتار وی اسلحه  
 اگر چه رو ستم را دلی سز مرد  
 طلب کن ای سپر طلی دگر را

### حکایت

که سردر گنبد گردنده سودند  
 مگر بر پشی آن پاره چرم  
 درفش کاویانی نرم کرده  
 که بر با است از بکت چرم پاره  
 بغایت گش کوزان پاره چرم  
 بدان گرفتارم شرم باشد  
 عیا آیین که آنجا موم گردد  
 اگر کوست کرد و عین نیت موش

جهان را پادشاهی که بودند  
 بملکت اندر نبود میشتان گرم  
 همه در زیر چرم آرام کرده  
 ز طلی چون نیلگیری کناره  
 چو شاهی از درفش پاره چرم  
 مرا طلی که صدش چرم باشد  
 چو ستر کار با معلوم گردد  
 در آن موضع که عمل آنجاست در موش

چونیکو نگر می ملک آن جهانست	چو ملک این جهانی بس جهانست
ز بخت کزدم ز ملک خلد سر تافت	ز بی آدم که بر بخت عشق در یافت
ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید	اگر خواهی که یابی ملک جاوید

### حکایت

جد امانداوز لشکر بر کناری	گر محمود میشد در شکار سے
بجانی رسم ره دود میدید	بزرگترین یکی ده بود میدید
نشسته پیر زالی پیش آن بود	فرس میراند آن شه پیش آن دود
چه آنشس بکنی ان امی ضعفه	بد و گفت آت مت همان خلیفه
له خود را ملک می جو شوم ای شاه	چنین داد مشرع ابان زال آگاه
که غلام میدهمی کفانه هرگز	مشش گفتا بگو ای زال عاجز
بملکت ملک خود من کی فرو شوم	که من ملکت از برای خویشم
که ملک من به از ملک تو بسیار	نیم ملک ترا هرگز من بردار
مرا می آن همه غم ملکت من بس	جهانی خصم دارد ملک از بس
سی از ملک خود بر خویش بگردد	چو شد در ملک پیر زالی نگر است
بدا دشمن بدر و رفت در خانه	با خرافات شستی ملک از آن زال
ز ملک زال ملکی نیست برتر	چو جو در حسابست ای توانگر
ولی در آرزوی ملک زالی است	اگر چه روستم صاحب کمال است

طریقت حقیقت عیب راه دیدن  
 بمستی ملک پر کردن شکم را  
 چون علی پیروالی نیست امروز  
 در این عالم کمال امکان ندارد  
 در اول میفراید تا دو هفت  
 میان این دو سیرش یک کاست  
 کمالی چون بجز نکت شب نباشد  
 تو اکنون زین مثال آگاه گردی  
 نذار در هیچ اینجا پادارے  
 چون کت اینجا ناپادارے

کم از اری سبب اری گزیدن  
 جوی انگاشتن ملک و چشم را  
 چون جوی چون کمالی نیست امروز  
 که گر ماه است جو تا وان ندارد  
 دو هفت نیز میگرد و هفت  
 که هست آن کت بود دیگر زو است  
 طلب کردن در اندام نباشد  
 که دائم ناقصی گر ماه کرده  
 پس اسحاق خواه عزت خواه خواری  
 نزار در سهراری چون قرار است

### حکایت

مگر برفت شیخ کار دیده  
 جهانی کرده از کج بر سر او  
 زبان گشاد و گفت ایرغ نامان  
 هر یک خند که گشاده بر تو  
 بنامد از تو کس را سانه و ارکان  
 اگر بایندی بودی جهان را

بره در دید طغائی بر کشیده  
 بگسترده ز بیم بان و پیر او  
 نونی شبرنگ پد اینجا آمدی  
 نشینی بر سر حضور و گرتو  
 که نایبندگی سر پای داری  
 هو پدانی نبود می عقل و جان را

<p>همه دنیا سرالی بیست نماید          خرت در گل از آن سخت افتاد است          چو خراب باشد کسی را بخت اینجا          اگر غرمال بندار خودی ز آب</p>	<p>جهانی طاعت خوالی بیست نماید          که در تعبیر حیرت بخش افتاد است          بلا شکت کار ما شد سخت اینجا          بر آری عالمی بیستی همه حوال</p>
---	--

### حکایت

<p>سجده گفت غزالی که ای شاه          اگر بیداری اینجا چون نشی          و گرتو خفته این پادشاه          بکلی چند نازی چند خدی          از اد آثار در عالم نه بیستی          تو گر چون بزود پادشاهی          اگر آنگه نمی زان آسیا تو          چو افتادی در این چرخ دوتا          بر این آتش چه عودی چه کاسه</p>	<p>برون این دو حالت نیت در را          که تا بر هم نمی دیده بیستی          نه منی هیچ تا دیده گشای          که تا بگشائی و پستی بر بند          کم از هیچی بود آنم نه بیستی          کشندت عاقبت در آسیائی          بی سنگ بر این چرخ دوتا تو          سوی آخر پائی آسیا در          بخشندت چه شاهی چه گدائی</p>
--	--

### حکایت

<p>مگر محمود میشد با سپاهی          چه خبر از دهر سوی شتابان</p>	<p>ز نامون تا بگردون پادشاهی          که تا صیدی باید در بیابان</p>
--	---



خمیده پشت پیری دید غمناک  
 در تنه یکشید و آه سیکرد  
 شد آید پیش گفتش ای گرامی  
 چنین گفتا که من محمود نامم  
 شش گفتا که مانند در شکی من  
 تو بکت محمود و من محمود دیگر  
 جوابش داد پیر و گفت ای شاه  
 رویم اول دو گز زینجا فرود  
 برابر گرییم با تو که خردم  
 تو خوشتر بخت این جوان  
 در جوابی کرد علی در جهانی  
 به نوانی شد تنها بر اسپه  
 نه هم بی جاشنی گریما خوری  
 اگر چون طاق بست تخت علاج است  
 نصیب از انجان ناجی و تخی  
 چه ملک است این و تو چه بادشاه  
 اگر بکت کرده هر روز تمام است

برهنه پا و سر باروی برخاکت  
 میان خاکت خود را راه میگرد  
 زمان یکشای با من تا چه ناسه  
 چه هم نام تو ام ای می شامم  
 تو بکت محمود باشی و بکے من  
 کجا باشم ما بر دو برابر  
 همی چون بر دو بر خسیزیم از راه  
 شویم آگه محمود می برابر  
 برابر کردم آن ساعت که مردم  
 گذار چون تخت نخته و هفت  
 که نتوانی که خوش باشی زمانی  
 نه کارت راست آید با سینه  
 که موالی که در وی نان خوری نو  
 اگر بر ترز نوشروان تاج است  
 بخوابد بود آن خاکست نخنی  
 که با میرجل پس نماند  
 اگر ده کرده میجوی حرام است

## حکایت

مگر میرفت محمود و جها این دار  
 کشید ز رفته کرماس در بسند  
 جواش داد کارر کای شنشاه  
 جوز به جمله تراوه گز پسته است  
 جواش کشید گربان گشت از او شانه  
 ریخ از حور شبید چون انگشت کرده  
 شش گفت این به خشت بچند است  
 چو ده خشت از این جمله است  
 و بالشت اگر خوبی و زشتی  
 زد میان دو چیزت هم و ثامت  
 ترازین کار گرسوزی رسید است  
 ز نفس شوم بگذر با خرد ساز  
 چو تو از طاقت چیزی نیکدم نداری  
 چو نه بشیند گفت این دوتن را  
 خوشی بگریست تا بخویشتن شد  
 بسی زرد او آن دو مهربان را

بره در کار رمی را دید در کار  
 بد و گفت این چه کرباس تاجید  
 ترا کرماس ده گز بس در این راه  
 چو ابرسی زد دیگر تا بچند است  
 غریبی خشت زن را دید در راه  
 ره و صحرا همه پر خشت کرده  
 چنین گفت او که ده خشت پسته است  
 چه میخواهی و گریبنی حواست  
 فرون زده گزی کرباس و خشتی  
 دگر زین چون گذشتی طمطراشت  
 جهان انکار بار دوزی رسید است  
 ترک ملک گوی و کار خود ساز  
 بکن کاری که این دم هم نداری  
 بجاک افکند حالی خویشتن را  
 باخو ساز کار آن دوتن شد  
 بشهر آمد بگفت این داستان را

<p>چو هست این دو حیر است از زمار      اگر تو بر فلک بهرام زوری      و گز از برده رخشانی چو با قوت      بر سر ای گور جان از گورخانه      بنه رگ راست تا این گور زرقار</p>	<p>چه خواهی لرز این مرد در خانه      روز و اسپین بهرام گوری      شوی بهرام جوین زیر تابوت      مشوزان بر زمین رفتن میبانه      نگر داند ترا در تو گرفتار</p>
--	--

حکایت

<p>حکیمی دید ذوالقصر بن در راه      که آخر گیرد عالم چند گرده      مکنند گفت نمی از اقا لیم      کنون من میرودم غزمم بد اینجا      بگفتش نیست بر این اوداودن      جو میدانی که بر میایدت خاست      که گزونی مثل شبر سردی      جو در دنیا تیر اندک قرار است      بدنیادر چو اکاشانه سازی      چو کسری گزنی طاق دثار ام      نمی بینی که اینجا خستار است</p>	<p>بذوالقصرین گفت آن مرد در گناه      که عالم جمله پر آشوب کردی      ما دم راست باقی ماند یکیم      که تا آن نیمه دیگر کنیم راست      تر از رگ راست میباید نهادن      به رگ راست چه عالم می راست      جو راه گور گیری مور گرده      ولی در گور سالی صد هزار است      که هم در گور به گر خانه سازی      ز کسری جبر نذیر دسرا بخنام      همه بر فرق کردندون پس داند</p>
--	---

از این خانه بدان خانه شرف رو دمی در خانه آرامستان نیست ولی در خانه هم باست کردند در او میری چو کرم پیله ناگاه فرود آید با حشر خانه بر تو مگر دلتنگ از ویرانه خویش که هم این بگذرد و آنم چو بادی	همه سرگشته میگردند در سوز چو می بی نزد کای خا آشیان نیست اگر چه شاه عالی ذات کردند تو هم گر خانه سازی در این راه بسی بار است ای دیوانه بر تو مشو دلشاد از کاشانه خویش که بی دلتنگی نویستی ادی
---	---

### حکایت

که ملک عالمش زیر نگین بود که بودش از همه عالم کزیر ز نرفتش تا بغیرش پادشاهی که اجرا خوارگاه در گاه بودند که حالی میروید بر من پریشان نمیدانم که این از چه سبب خاست که هر وقتی که باشم سخت غمناک ز دست ترک غم آزاد گردم چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت	جهان را پادشاهی پاک دین بود نبودش در همه عالم نصیب سوار فلکش از همه تا بهماست حکیمانی که پیش شاه بودند چنین گفت ای عجب ز می پریشان دل را آرزوی بس عجب خاست هر سازید بکت انگشتری پاکت چو در وی بنگرم دلشاد گردم و گردشاد باشم غمگین از بخت
---	---

<p>حکیمان بخواهان بستند بیکت چند                  بسی اندیشه و فکرست بگردند                  با خرافاتی جز نم گردند                  که بنگارند بروی این قسم زود                  چو ملک ایچمان ملک رونده است                  اگر آن ملک خواهی آن فد کن</p>	<p>نشینند آن بزرگان خود مند                  بسی خونابه و حسرت بخوردند                  بیکت ره بر شگنی عزم گردند                  که آخر بگذرد این نیز هم زود                  بملکت آن جهان شد هر که زنده است                  با بر ابراهیم آذ هم اقتدا کن</p>
--	---

احکامات

<p>نشسته بود ابراهیم آذ هم                  یکی تاج مرصع بر سر او                  در آمد خصم بی فرمان در ایوان                  غلامان راز همیشه دم فروشد                  جوا بر ابراهیم او را دید ناگاه                  خضر گشایو دیدم جایم ایچنا                  ز بعد او غلامی پس فلاسے                  زبان بگشاد ابراهیم آذ هم                  رباطش از چه سخوانی تو غافل                  زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه                  پس پیشش غلامان دست بر هم                  بغلطانی معسرفی در بر او                  بصورت چون یکی مردی شهربان                  کسی کور را بدید از هم فروشد                  بدو گفتا که دادش ای گدا راه                  رباطست این فرومایم ایچنا                  کنون اینک منم شاه حجابے                  که هست این قصر سلطان معظم                  گردیوانه ای مرد عاقل                  که بوده است اول این وطن گاه</p>	<p>نشسته بود ابراهیم آذ هم                  یکی تاج مرصع بر سر او                  در آمد خصم بی فرمان در ایوان                  غلامان راز همیشه دم فروشد                  جوا بر ابراهیم او را دید ناگاه                  خضر گشایو دیدم جایم ایچنا                  ز بعد او غلامی پس فلاسے                  زبان بگشاد ابراهیم آذ هم                  رباطش از چه سخوانی تو غافل                  زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه</p>
--	---

<p>             خدای نودداغ نم شاه اسجنا              کنون اینک منم شاه حسانی              رباط اینست بس چیزدگر میت              شستن در رباطی چون بد دست              لگو خوانان و مد خوانان گذشتند              وز این کهنه رباطت در ربایند              نه زینجانی تو اینجا بودنت چیت              چو گوئی زین سخن زیروزبرگشت              ز دام خضر بیرون چون توان شد              قبول کن کنون گریستوان کرد              کنون آبی بده ای زندگانی              که نامردی ز مردان جهان شد              جاندار می بدروشی در اندخت              غلک خردوشی خوریدند              بمعنی از کردانی باز رستند           </p>	<p>             حسین گفت او که اول راه اینجک              ز بعد او خدای پش فلاغ              خضر گفتش که گزیده را خضر میت              چو میاندمی گذرند پیوست              چویش از توبسی نمانان گذشتند              ترا هم نیز جان خوانان در آیدند              در این کهنه رباط آلودنت چیت              چو ابراهیم آن بشیند زرگشت              روان ز خضر و او از پی روان شد              بسی سوگند دادش کای جوان مرد              چو نمخی در دلم کستی نمانی              بگفت این ز قفای او روان شد              رباط کهنه دنیا را بر انداخت              بزرگان که ستر فقر دیدند              ز گفتش با دشاپی باز رستند           </p>
---	---

اگر چه غلک دنیا بادشاهی است

ولی چون بگری صلس کردانی است

## حکایت

رسیدش پیش درویشی بر سه  
 علیکس گفت آن درویش و گذشت  
 به بیستند آن گدا اما آن تکبیر  
 گدا آخر تویی بر من چه بندی  
 بهر مسجد گدای از تو دیدم  
 نوشتند از پی چون تو گدائی  
 که از ظلمت نبود آنجا فغانی  
 ز ما هر دو گدا بگر گدام است

مگر محمودی شد با سپاهی  
 سلامی گفت شاه اورا در آندشت  
 بشکر گفت شاه باکت عنصر  
 بدو درویش گفت از هوشمندی  
 که در صد شهر دوه افزون سیدم  
 که جو جو نیم جواز بر سرانی  
 ندیدم هیچ بازار و دکانی  
 کنون کر پیش حشمت تمامست

## حکایت

بخلوت نزد کن الدین الکاف  
 که این شاهی نیاید نیکتای شاه  
 بخون دل برسد بر بمانی  
 خرد پیه و پیاز و سیرم و گاه  
 ز پیه و سیرم هم چون می بدانی  
 گدائی به بسی زمین پادشاهی  
 زکات از به پیاز پیرزن یافت

مگر شد سخن پاکیزه او صاف  
 زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه  
 چنین گفت او که رانی تا توانی  
 چو بفروشد بانگ کسیم ای شاه  
 هم از بازار تره می ستانی  
 ز نیکت بر مرا غمی می خواهی  
 نه آفاق نقد خویشتن یافت

دل سخن از آن نشو بر خون شد  
که در راه او چون یاد شاه است  
گدائی راه او پاهای بیج در دست  
شبی کور هزاران گنج کم نیست  
درین راه سیم و زر حرمت ندارد  
برای یکدرم در مانده باشد

ببار بداشت خوین و برون شد  
شده و یا گدای خاک راه است  
بدان مانند درد دستش همه هست  
بدان مانند نقدش یکدرم نیست  
که حرمت جز قوی بهمت ندارد  
ولی دست از جهان افشانده باشد

حکایت

برای در نه بر خاست آن پاک  
برون افتاد عالی صفت ز  
بحق گفتا که کردی تیره روزم  
چرا چیزی دمی از پیشگاهم  
من از تو عدل بخواهم مستم نند  
جان آوازه محمود از آن یافت  
که کرد در فلک کردی حرص سپه  
چو سلطان میشود از فقر مذکور

در نه چون برون میگردد از خاک  
از آن غم مرد میزد دست بر  
چه خواهیم از تو چیزی تا بسوزم  
که در عالم بسوزدی نخواهم  
در نه بایدیم اما درم نند  
که جان او زد روی نشان یاست  
نگردی خلق ذکر او همیشه  
توانی میشد تو هم در فقر مشهور

در نه چون برون میگردد از خاک  
از آن غم مرد میزد دست بر  
چه خواهیم از تو چیزی تا بسوزم  
که در عالم بسوزدی نخواهم  
در نه بایدیم اما درم نند  
که جان او زد روی نشان یاست  
نگردی خلق ذکر او همیشه  
توانی میشد تو هم در فقر مشهور

که شایانی که مستفرد و پدیدند  
بناه از ساینه زالی که پدیدند

خطاب



## حکایت

ملک یک روز محمود نکوروی  
 بره در پیش آمد پیرزاسل  
 یکی ایشان کردن در خضاده  
 شش گفتا چون نور و زنگ است  
 بار اثار چو سر محکم بستی  
 بنا و آن پیرزن انانیش در پیش  
 که کرباس نه رستی ای شه امروز  
 چو است گرم کردی در دود بن  
 اگر فردا بسی مرگ بتازد  
 مکن امروز این نغمه بیل ای شاه  
 شه از گفتار آن زن چون خشان شد  
 اگر در کس وفا تعلیم داره  
 گرم این است و عمر این و دفا این  
 اگر زین نافه پیر کز بوی برده  
 و گرنه او فتاوی در زند است  
 تو امی مرد گدا احسان در آمو

ز لنگر او فتاده بود بکت سوی  
 عصائی چون الف قدسی چو داسل  
 بسوی آسیامی شد پیاده  
 که در اسان رکن است در تورگ نیست  
 به پیش اسب من نه باز رستی  
 چو ما دی اندروان بکایش پیش  
 نه رستم تا تو من فراد در آن سوز  
 که در کرد تو نتوانم رسیدن  
 تو هم در گردن برمی چه سازی  
 که تا فردا هم با منیم همراه  
 عثمان بر نافت ما او همچنان شد  
 چو محدودت دهد تو ضیق باری  
 نگو کاری و تسلیم و رضا این  
 زنه چو کان گردون گوی بر دی  
 که هر کز بر بخیر می تا قیامت  
 گدائی از چنین سلطان در آمو

## المقاله السادس عشر

<p>نذیدم ز آرزوی نلکت آزاد          که بر ملک تن جان از دست          کسی را کو نخواهد پادشاهی          که شاهی گر بود روزی بود خوش          که نعلی اصل بر باد است فانی          که نلکت آخرت شنیده تو          هم اینجا برود و عالم شاه گردی          بیکت جو نلکت دنیا کی خریدند          بر افتادند نلکت این جهانے</p>	<p>بیسر گفتش که هرگز آید بیسره نژاد          کمال ملک توان داد از دست          بیدانم من از همه تا بهما ہے          نلو گفت آا حکیم مستری و شس          بیدر گفتش که نلکت این جهانی          برای آن حنیسین بگزیده تو          اگر در آن نلکت تو آگاه گردی          بزرگانی که نلکت آن ملک بدند          چو میدیدند نلکت بهاد دانی</p>
---	--

### حکایت

<p>که در خلوت ز عالم بجنب بود          که ز بر پرده می پرورد و چون جانیش          بچوش آمد دل حکمت شناسش          و با پروین این بسیار جایست          نلو ناپیش گبرم آن نظاره</p>	<p>نهد به راز درون بکت پس بود          بروین نکلداستی مادر ز ابوالش          چو قوت یافت عقل بقیاست          با در گفت عالم این سر ایست          جز این جهانی اگر است آشکاره</p>
---	--

دل مادر بر او رسوخت چون سجت  
 ز ضر این خطبه بیرونست فرستم  
 برای او خرمصری برآراست  
 برون بردند تنها آن پسر را  
 زنده بود در عالم آن بگانه  
 قضا را دید تا بوقتی که ناگاه  
 همه در گریه و زاری بمباده  
 پسر رسید آن ساعت ز خادم  
 جوابش داد کان جسمی که جان یافت  
 نباشد هر که راهی و خامی  
 پسر گفتن چنان کاریم در پیش  
 چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون  
 چو شیر مرگ را بروی کس بود  
 شناکهای چو پیش مادر آمد  
 همه شب می گفت از بس مرگ  
 وقت صبحم بگرخت از شهر  
 نهان الفصه برودت میگشت

بدو گفت ای لرامی نگو بخت  
 بسوی دشت و نامونت فرستم  
 غلام و خادمی ده کرد در خواست  
 که تا بخت او بر عالم نظر را  
 تخت کرد از رسم زمانه  
 کردی خلق بسیر و نذر را  
 ز گریه و در جگر خواری مانده  
 که مردن بر همه خلق است لازم  
 ز دست مرگ نتواند امان یافت  
 که از او عکس نشد کس را خلاصی  
 چرا جانم نترسد بخت بر خویش  
 بیاید رفت و کرد این کار معلوم  
 تا نا کردن او پس چنین بود  
 نشاء و در کوشا بروی سر آمد  
 شکسته نواح مبتدی چون برک  
 بزرگ لطف گفت از بسیت فخر  
 میان جانک و خون میگشت می گشت

طلب میکرد و در آن روزها شش  
 چنین گفت تا که مرد پاکست دل بود  
 ز خانه چون بیرون رفتم بسیار  
 جوانی را محبت و زرد دیدم  
 بنامه تیشه و زنبیل در پیش  
 بدو گفتم توانی کارِ گل کرد  
 بدو گفتم مرا سناهی تو بر خیز  
 که من شنبه کنم کار و دیگر  
 چو روز شنبه اش بودی سرو کار  
 بیروم آخرا در اسوسه خانه  
 نرزم در هیئت دیگر سازار  
 مرا گفتند او دیوانه ناستد  
 شدم او را در آن برانه دیدم  
 بزادمی و نزار می او فتاده  
 بدو گفتم که چون پچار و زار سے  
 بیاور خانه ما آسے امروز  
 اجابت می نکرد و القهیر بر حاست

نمی یافت از کسی نام و شناسش  
 که وقتی در سر ایتم کارِ گل بود  
 بی مزد و در را گشته طلب کار  
 ز سر تا پای عین درد دیدم  
 شده والده نه بان خویش و نه بان خویش  
 تو انم گفت اما نه بدل کرد  
 چنین گفت آن جوانمردم بر سر  
 مرا خواهی همین بکت روز و گرنه  
 نشستی زمین سبب شد نام برد  
 و مرده کرد کارم آن یگانه  
 طلب کردم زهر سونیس بسیار  
 همه وقتی طلاق و برانه باشد  
 ز خلق عالمس بیگانه دیدم  
 بدام مرگ و خواری او فتاده  
 زمین آید ترا بسیار و آسے  
 که کس را می نیستیم بر تو ولسوز  
 برای من بجا آذر دور خواست

چو آمد با وثاق من جهان شد  
 جهانی در دهن گشته بروی  
 مرا گفتم حاجت دارم اید دست  
 بدو گفتم که هر حاجت که خواهی  
 من گفتم آن زمان که جان بر آیم  
 رکن در گردنم بند برویم  
 بگو کس کار کار اهل دین است  
 کسی که عاصی جبار باشد  
 دوم کننده کلیمی هست با کم  
 که با آن طاعت بسیار کردم  
 سوم این مصحف بتان و شناس  
 که ناز و ن این جمایل کرده بود  
 بر ناز و ن بر این مصحف بغداد  
 سلامت گفت و گفتا گوش بسیار  
 که من در غفلت و پندار مردم  
 بگوئی مادر مردم را کرد عاصی  
 بگفت این و بگرد آبی و جان داد

که آنسان تا توان خود کی توان شد  
 نشان مرگت پیدا گشته بروی  
 بیرون میاید آمد با تو از پوست  
 بخواه ای محرم ستر است  
 ز قهر جابه این زندان بر آیم  
 در افکن پس بکش از چار و بوم  
 جزای من عصبی انجبار این است  
 چون بر سر گون عجزار باشد  
 نفس این ساز و با این نه بخاکم  
 مگر در خاک بر خوردار کردم  
 که بوده است آن عبادت غناس  
 ز چشم دیگران در پرده بودی  
 بدو گوئی که این مصحف بمن داد  
 که در غفلت نگیری همچو مردم  
 ندیدم زندگی مردار مردم  
 ترا مویشم کن در هیچ جهانی  
 محلی است این چنین که جان توان داد

بدل گفتم که بیاید زین خواست  
 زین در گردش کردم بزاده  
 یکی مانتف بان بشاره نگاه  
 نداری شرم تو از چهل بسیار  
 رتس در گردن شخصی بسیکن  
 چه میخواهی از این غم گشته راه  
 چو شنودم من آن آواز عالی  
 بدل گفتم که ای غافل چه میسر  
 شدم باران خود را پیش خواندم  
 همه جمع آمدند پس ببول پاک  
 چو فارغ گشته از کار جوانان  
 شادم بردی بارو بهمراه  
 نمود مصححش بسته ز من شاد  
 بدو گفتم یکی مزدور کاره  
 چو گفتم ام عجب مزدور کاره  
 بسی که بیستاند بهوشه از روی  
 مرا کجا است آن سره بر و آزاد

که حالی کن و عیبت را کنم است  
 کشیدم روی بر خاکش بخواری  
 که ای از چهل محض افتاده در راه  
 کنی با دوستان ما چنین کار  
 که چون چه نهادستس عجز کردن  
 فلا تخزن فانما قد عفتناه  
 ز میبت شده و دستم گشت حاس  
 چه جای این سر باز بست بر خیز  
 ستم از حال کن و رویش را ندیم  
 گلش را کفن کردند در خاکت  
 ز رفتم مستحبت او رفتم دو ان من  
 که آرزوی پدیدار آمد از رد  
 مرا گفتا که این مصحفه بود داد  
 جوانی از غری زردی نزاردی  
 پدید آمد و چشم سبیل بارش  
 چو شست تا ندکی آن جوش ازو  
 بدو گفتم که مارون ایستاد

چو این شنید بخروند بسیار  
نه چندان گریست و کرد فریاد  
بگردون میر رسید آواز و آهش  
پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد  
بدو گفتم که این ساعت چنین گفت  
کز این مشایخ منو مغرور در بها  
در آن کس چند کز من بند گیر  
اگر مردار میری ای بیگانه  
بدنیا بستلا تا چند ماست  
که دنیا یرو و جان تو ماست  
اگر ملک همه دنیا گیری  
تو مردمانی که پرورده درنا  
کنون من گفتم و رفتم تو پسند  
ز سرور در دمار و ناز و ترشد  
تا آخر تا و ناقش بر دبا خویش  
ز بیده در پس آن پرده آمد  
چنین گفت او که چون اینچار بسیار

برفتار هوش با اناسی سر  
که آن هرگز کسی را بود بر یاد  
نگرید داشت از هر سو بسیار  
چه گفت از من ترا و چه نشان داد  
که باید با امیر المؤمنین گفت  
که عباد شدن در گور ز غبار  
میان ملک مرداری میری  
چو مرداری بی میری جاودانه  
بی دین گیر تا خورسند ماستی  
ولی دین شیخ ایمان تو ماست  
همه بر تو نشیند چون میری  
رحمائی خندان خمی کین از  
که غیبتی چنین و قیامت چنینند  
ز حیرت هر دم از نوع دیگر شده  
که تا نشست پیش پرده در پیش  
که مایشش حکایت کرده آمد  
که درها کن فلک موی کشیدم

بر آید از پس پرده خروست  
 زبید و گفت ای فریادم از تو  
 جگر گوشه مراد مستندی  
 خلیفه زاده را شناختی تو  
 در بغای غریب و ای جوانم  
 چو با وی عزم ره ناگاه کردی  
 در بغای لطیف و ناز شبم  
 چو گویم گوشش قصه نشان است  
 خبر گوینده بسیار زر داد  
 تو آنکه گشت آن مرد خبرگوی  
 چه خواهی کرد مگر آنکه ناکام  
 اگر شاهی و عالم خانه داری  
 جز در کلبه نشسته راست  
 چرا معشوقه خواهی که پیوست  
 چرا جمع آوری چیزی بصد غز

چو در یازان میان برخاست جو  
 خدا بستاند آخر دادم از تو  
 سر سیدی که در روی او فکندی  
 رسن در گردش انداختی تو  
 در بغای نور چشم و شمع جانم  
 که جان در آتش نگاه کردی  
 که ماندی همچو گنجی در زمیستم  
 بر بنیت مشهدی کرد آن زمان راست  
 ولی مار و نیش از زن بیشتر داد  
 اکنون آن رفت اگر داری ذکر گوی  
 بجزای جهان تو باش بسرانجام  
 شوی شهادت آن خانه بر آری  
 که از او بیایدت ناکام برخاست  
 غم او عاقبت گرداندت هست  
 که بکت جور آنخواهی خورد هرگز

اگر تو دشمن مملی پدر باش  
 و گرد در فلکست مار و بی بر باش



# حکایت

مگر روزی گذر میسرودن مارون  
 زبان گشاد گامی مارون نمودار  
 سپهر گفت کجاست این بی سرو پای  
 بدو گفتند بهلول است امی شاه  
 بدو گفتند انی احترام  
 میدانی مرا ای مرد محبتون  
 جوابش داد مرد پر معانی  
 که در مشرق اگر زالی است باقی  
 و اگر جانی پئی باشد شکسته  
 تو که در معشری از تو پرسند  
 سی بگریست رو مارون بزرگ  
 بگو تا حمله بگذارم بیچار  
 که تو و ام مرا چون میگذار  
 ترا این مال مال مردمان است  
 مرو مال ستمانان پرسده  
 نصیحت خواستار بهلول مارون

رسید آنجا که بهلول همچون  
 قوی در خشم شد مارون بجا  
 که میخواند بنام در خشمش پای  
 روان شد نزدیک رو ان جهان گاه  
 که میخوانی تو بجا صل بنام  
 که بر حاست بریزم خون هم کوه  
 که میدانم ز انب کو تو است  
 که در سنگت آیدش پانها سفته  
 که گرداند ز می را بای بسته  
 ترس ای خجبر که تو بر حسند  
 بدو گشاد اگر تو و ام دار  
 جوابش داد بهلول نو کار  
 که آن خویشین بچو ند از  
 نه آن نشت هر چیت اینر مات  
 که گفت و ام بستان و بکس ده  
 بدو گفت اینر مان بهلول محبتون

که ای اسساده برد یا چنین برآ  
 رود دست محو کردن زین نشانی  
 و گره گفت اگر دوزخ نشیم  
 بدو گفتا بین بر ماه در سال  
 و گره گفت اگر چه بود اقصو لم  
 بدو گفتا که چون قرآن شنیدی  
 و گره گفت ای ای کم بصاحت  
 بدو گفتا که بی آن سینه  
 بر راکت نارهون من برانید  
 چونی ملک است اینجا و ز مالک  
 بوسه می دهد هر روان الی بر جا  
 چه خواهی کرد در نماز و در ملی  
 دلام گیسو جرح سرفکون راه  
 ز بی خوش طسح دیگی جرحه عین  
 قدم باید مگردون بر خندان  
 چو بر خون افتاد این دیگت پیش  
 که چندان که پیش آجوری این دیگت

نشان اثر دوزخ بر تو پیدا است  
 و گره من گفتیم تا نودا  
 نباشد آن همه اعمال و دیم  
 که بخون ابل دوزخ داری اعمال  
 است نقد است باری بار دلم  
 عظامت است بیستم ندیده  
 ای دم مشتاق بیت از شفاعت  
 شفاعت از من می چه خواهد  
 که او بار کشت دی ندایم  
 نجاتت اگر کردی تو مالک  
 همانند میا می تو بر پاس  
 که آنجا پیش با اندازه تو سیکه  
 چه خواهی کرد این دریای خون را  
 که در مرگش بود درین تمس  
 سرین دیگ بر خون بر نادن  
 مرن انگشت بروی سرفرو پوش  
 نیالی نغمه بی زحم رودی بر دیگ

<p>در افسردگی میگرداند در آن خون همه از همزه بر خاکست زاده بیاو شمع از صغری بی گناه است ز یکت یکت دزه خون سیدادش</p>	<p>شوق خوشت نام صریح آوردن جانی خلق بین در هم نشاده همه خاکت زمین خون سب است عیان پستی اگر باشی تو ما شورا</p>
--	--

### حکایت

<p>که ما آبی حور دلی بیج سوزی ز خاکت نرده افشاده در راه ندیده ای عجب از یکت طلک بیارم من ز خاکت روگان پاکت هر از آن که فرزند او یکسار وزد بکل کرد و آخر کوزه ساخت ز مال خویش آن کوزه خمر کرد بخور آبی جید میرسی نشانی تو خلق است چندان که خواهی التره کوزه خواهی در زمین نیست نصیر میدان که آن از خاکی کورست و لیکن کوزه شده از بر آب</p>	<p>عیان کوزه میخواست و کوزه از آن کوزه سوده مانند آگاه جسمن مانی طلب کردند سعاد کلی دجوی باید گفت این خاکت بدربانی هر دو شد سر نگوینار رقهر آن همه نمایی بر انداخت سعدیان کوزه را چون آب در کرد که من بستم غمخالی من فده سنی که ای بختنا پست گاو ما در آن جانی که شمع آید این نیست امرا کوزه و کوزه خوری است حرکت آن عملی نه کرم با خشت تالی</p>
---	--

<p>بتر آن کل که سازندش تنوری          بگورستان نگر تا در دیشی          همه در خاکت و در خون باز مانده          اگر پستانی تو جان پاکت          که هر ذره که خاکش بچوئی          چو گورستان نخستین منزل آمد          اگر خواهی صفای آن جستانی          که دل زنده شود از مرده دیدن</p>	<p>که هر ساعت بماندش بر زوری          جهانی زن جهانی مرد بیست          درون ره ز پیرون باز مانده          بسین تا خاک گورستان بجاکت          ز حسرت صد جهان یابی تو گوئی          بسین تا آخرین چه شکل آمد          بگورستان نشین تا بیستوالی          شود نهدت بد انعام رسیدن</p>
---	--

### حکایت

<p>شهی در چشم شد ز انمرد و رویش          بد و گفتا ترا ندیدم اما سنی          برفت از پیش نه مرد نمی دست          چو نه بشنید حالی داد پیغام          که پیرون شو ز ملک می سستیجا          بد و انمرد گفت گفته ام من          قیامت را که کار می مشکرا آمد          نخستین منزل محشر نه آفت</p>	<p>بر اندشش بادل پرورد از پیش          که اندر ملکات من مانی زمانی          بگورستان شد و آزاد نشست          که بی فرمودم اسے شوریده تا          طر خواهی که خون خود بر بر سے          که از ملکات تو پیرون رفته ام من          نه گورستان نخستین منزل آمد          نه ملکات است ملکات آنجا است</p>
---	---

<p>چون را او فتد در دینه آغاز      که این زن در میان دو جهانت      تو ای خافل همان تا در جهانت      که ایندم شد و گمدم بر نیاید      مزن بانکت مکن نوحه بیارام      چون شد مرغ جان را دامگاسه</p>	<p>چنین گویند خلق از حال او باز      که بکت پایش در این دیگر در آنت      میان دو دست و دام چنانی      نشان تو ز عالم بر نیاید      که ناید باز مرغ رفته از دام      چرا زین دام کرد آراسگاسه</p>
---	--

### حکایت

<p>جوانی را زنی دادند چون ماه      جمالش آیت دختگان بود      چلویم آن عروس همچو مرد      چو الفصه بخاکش کرد شویش      یکی شبه گلایش بود آنگاه      بدان شد سیر آن کور گل کرد      چرا شد پای بند آن دلارام      چرا اندر عروسی شست پایش</p>	<p>که عقل کس نبود از و صفت آگاه      لش جان در وی لب شنگان بود      نبودش عفت و در روز مرد      بگلان نهفت آن خور سبدریش      که شسته بود روزی پای آنما      ولی با اشک خونین معتدل کرد      که باید شست ستاروی سرانجام      چو دست از وی شستن بود پایش</p>
---	---

چلویم از خود روز خود رعینا  
 در رعینا آن شد و آمد در رعینا

## المقالة السابعة عشر

<p>نوبه‌دالی که فلک است محبوب          بدیشان قوت یغیند پوست          که فارغ بود از درگاه ایشان          ز نخت فلک فانی جذب جوی          مکن در گردنت بار جهانی          بیار خلق عالم چون شالی          ز شای چون بمبیری آخر کار          عجب بر آید مغانی چه خواهی</p>	<p>بد گفتش تو بر محبوب محبوب          بزرگان و حکیمان ز بردست          نه هرگز جمع دیدم فی بریشان          پدر گفت اعز بزا چند کوسه          جو باقی نیست مگر جز زمانی          جو بار خود تو تنها بر تنابی          ز درویشی جو مردن هست سوا          چو می پستی زوال باد شای</p>
---	--

### حکایت

<p>که نیست این پر شمشاد کوسه          که تا بر نه سر ناستن زاری          از آن سوی تغار خون روانند          که دو هم عشق و نغم و طلب داشت          کجا ایند شش برید سر در اینز          نمی مسبد خوشی ساکن نشست          وجود او همی پستی محمد داشت</p>	<p>چنین گفت آن امیر در دمنان          که بسیارند ایشان را بخواری          که بی عخلند و ایشان می نمانند          از آن قصاب بیاید عجب است          که میداند که او را شمشاد نگاه          چگونه فارغ و این نشست          جهان طفلی که اینخار در شکر داشت</p>
---	--

نگه کن تا با دم پشت بر پشت  
 بسی میزند چشم مورد داده  
 جهان را از زه در مغز منش نیست  
 چه میگویم خطا کفتم جوستان  
 ترا میپرورد از بس خورده  
 نکش کردن فیکت بیلی زن نشست  
 بسی خورد دست پرورده گردی

که چندین طه ل خالم در شکم نشست  
 بسی شیرند تن در گورد داده  
 که او جزر مستقی شهراب کش نیست  
 که او زالی است سر تا پای دستا  
 بنه این تیغ را تا کام گردون  
 که گرسبی خوری در گردن نشست  
 که تا هر روی و خورده کردی

### حکایت

ز مرغ حاکمی با زدی بر آنست  
 که مردم دار دست چهار خانه  
 نگه میدارد از اعداات پست  
 تو بوستند مردم میگویی  
 و خامی نیست مردم را همیشه  
 بنا میبری تو ما مردم زمانه  
 مرا ماری اگر مردم بصد مار  
 در آیم عهدشان را میروان  
 و خانی نیست مرغ خانگی را

مرغ خانگی آنکه چنین گفت  
 دمی نگه داردت ای کب و دانه  
 که تا بروی باید دشمنی دست  
 پیش بد عهد از بهر چه چیزند  
 ترا هم یوفانی نیست پیشه  
 چه تو نشنوده من تا هر بابی  
 به پیش خویش بپرستند عهد کانی  
 بزودی هم بر ایشان آرم مار  
 که بنه میکند مگسک را

چو مرغ خانگی بشود این راز  
 اگر صدره فرود آیم ببازار  
 ولی صدر مرغ بسنی سر بریده  
 و فای آدمی گرانچسب است  
 چنین عهد و وفارادر زمانه  
 چه گر این ساعت میسرورد لیکت  
 تو این را گرد فادانی جناب  
 ز دبری که ترا این چرخ گردان  
 شکشا کار تو ای چرخ ناساز  
 جانا حاصل پروردن ما  
 کس از خون کردن تو نیست آگاه  
 جانا چون جیات تو هست  
 جفات اول مرادر شور انداخت  
 نمیدانم که تا این بی درو بام  
 عجب است این تکلف است بر کار  
 ز سر تا پای رفتم هر زمان من  
 چه گوئی بی سرو بی پا از آنم

زبان بگشاد و گفت ای پیمبر باز  
 نه بسیم باز گشته سرنگون بار  
 بپای آویخته سینه دریده  
 از این هزار گشتم این یقین است  
 چه بهتر خاک بر سر جاودانه  
 برای گشتم میسرورد نیکت  
 بسی این از چنین عهد و وفایه  
 روانست آساید خون مردان  
 که در خاک افکنی پرورده درنا  
 چه خواهد بود جز خون خوردن ما  
 که پنهان میکنی در خاک و در چاه  
 و فای تو طمع کردن و فاست  
 وفات آخر مرادر گور انداخت  
 برای صیت گردان صبح ناشام  
 مرادر خون بگردانید صد بار  
 نمیدانم سرو پای جهان من  
 که سر از پای و پای از سر ندانم



چو جان اینجا نفس از خود نمان زد

چگونه لاف دانش می توان زد

## حکایت

یکی بسنده معروف بودی  
 دمی گریز سرگوری رسیدی  
 بزرگی امتحانی کرد خوردش  
 بد و گفاجه می بسنی در این خاک  
 جو ایش داد آن مرد گراسه  
 بدان در که چو روی آورده بودش  
 کنون چون گشت جمل خود جانش  
 میان خجالت و نشویر مانده است  
 بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد  
 چونی انجام پیداست و نه آغاز  
 هلك گوئی است گر عمری شناسی  
 که داند تا در این وادی منکر  
 سراپای جهان صد باره گشتم  
 سراپای جهان در دو دریغ هست  
 مرا این خج چون صدوق ساعه

که ارواحش همه مکشوف بودی  
 در آن گور آنچه بفرقی بد بدی  
 سر خاک عمر غبت نام بردش  
 مرا که کن ای بسده پاکت  
 که این مرد است اندر نامت ای  
 مگر دعوی دانش کرده بودش  
 عرق میریزد از نشویر جانش  
 و زان تحصیل در تقصیر مانده است  
 نه دانش لاف آنجاکی توان زد  
 نیابد کس سر و پای جهان باز  
 چو گویش پا و سر هرگز نیابی  
 چگونه میرود از پای نشویر نام  
 ندیده چاره چاره گشتم  
 که گرد قتی است هست آن نیز نیست  
 ز باز بجز رانکند بظاعت

### احکامات

که چون می بستی این کار جهان را  
 بعد از آنکه چون نطق مشطرت  
 ای بر هم زنده شمس چون دو نصف  
 اگر در امیرت آن خانه در تیش  
 بعد زاری که شمس خانه خالی  
 نه اس نطق در خوف و فتناسد  
 ندی مشغول باز و کوب و شور  
 مرزین اسگاه لقب اطفال

بکی بر سبد آن شوریده جان را  
 چنین گفت اینچنان بر چشم و در  
 گویی آری سیدی سب در  
 بکی بر سر ز جاز و خواش  
 کی بر شد در آسند از راست  
 همین گفته اند که تا غم که در آمد  
 جهان بود و لعب در دست آورد  
 تو شمار می کشاده کن پرو بال

### احکامات

که ای دیوانه حق را نیست کاری  
 اگر دیدی جهان میدان جهان را  
 گویی از لوح کلی بستند باز  
 بحر نبات و محوش نیست کاری  
 بصیر از نقش لوح کور کانه  
 اگر چه زان به نسکونی نگارند  
 که آن هم پیش از ز می چند نبود

بکی بر سبد آری دیوانه ساری  
 چنین گفت اوله لوح کور کان را  
 که گاه آن لوح بکار و در آغاز  
 در این نظاره بوداده در نگاری  
 همان از خلق و شربادار نش  
 نگاری کا نرغان مردست دارند  
 دن آن بستر کز آن در بعد بود

نه بردستت همی زیدنه بریای  
 چو سر جانی است جان و هم سر  
 و لیکن در بقا چون آن نگار است  
 بدین آرزو ره دسیب انجا بود  
 قیامی مسکنت بر پشت داشت  
 ملک فخر شاد روان گسترده  
 که رخت از خاک بر افلاک انداخت  
 آینه عطاقت ما نم تا توان در

نگاری کان نخواهد ماند به جای  
 نگاری زان نشان در هم بر آید  
 اگر چه ذوق دنیا مستمار است  
 سر مردان عالم مصطفی بود  
 چو اندر ملک درویشی بر آید  
 طعام خویج را صد نوا در گسترده  
 چنان بر ملک دنیا خاک انداخت  
 کمال ملک درویشی چنان داشت

## حکایت

که بویبر و شمر را بیس من خوا  
 بیس نفست ز هزار ایدر سیس  
 چنان خواهم که در پیش من آید  
 عید میکنم شبست امروز  
 مردان آورد آن ساعت خانه  
 بی سوختن و بختن مطربان  
 یکی کاس ز جود همیشه محکم  
 همه ساله در آن روز در

ادامه گفت سید داد فرمان  
 چو پیش آید او بویبر و شمر  
 بدو کما حد ازت هر چه داری  
 اگر چه بویبر و شمر ای دلخورد  
 شد و یک سنگ در تاس کجای  
 یکی کند حصیر از بر گسترده  
 یکی کاسه ز جود آورد ام  
 کما حد و اول مفتت آره

پمیرخواجه زان انواع واجناس  
 ابو بکر آن حصیر آنگاه برداشت  
 پس آنکه فاطمه نور سیمین  
 بس آن نعلین را در پامی خود بست  
 اسامه گفت من آن کاسه آنگاه  
 چو پیش حجره جدر رسیدم  
 پمیر گفت ای مرد نکو کار  
 بدو گفتم ز درویشی ز پشیم  
 لسی کو خواجه هر دو جهانت  
 بس ناقصه کسرت چه دارد

بگردن برها و آن سنگ دستاس  
 عمر آن بالش اندر راه برداشت  
 بشد بر سر فلکذ آن کسکه چادر  
 پس آن مسواکت را بگرفت در دست  
 گرفتم پس و آن گشتم در آن راه  
 ز گریه روی مردم می ندیدم  
 چرا میگونی آخر این چنین زار  
 مرا جان و جگر شد خون و خار  
 جواز دخترش اینک عیانت  
 ولی سغیب صبر از دنیا چه دارد

مرا گفت ای اسامه رفتی ز  
 چو پامی و دست چشم و روی جان  
 جلگه کس پمیر را عروسی  
 شنیدی حال سغیب ز بانی  
 چو کار ای جهان خون خوردن  
 تو خورشیدت اگر باشد کمالی

چه باید مرد هست این هم سی چیز  
 نخواهد ماند گو این هم همانست  
 چو زینسانست توجه می بوسی  
 تو میخواهی که گرد آری جهانی  
 چه گرد آری که بار گردنست  
 بود آن ملک را آخرت واسطی

اگر چه آفتاب عالم افروز  
 زدست آسمان بارومی چون ماه  
 فلک کوڑاست از سر تا پایش  
 جو بگرفت از او خواری جهانی  
 فلک بر خون مردان صحران  
 زمین پر کار افتاد است مادام  
 نیدانم چکار است او خاداه  
 فلک را قصد جان تو از نیست  
 زمین بر گاو مانده دشمن است  
 میان گاو و خدینی چه هست  
 گوی گادی در او گونی بر این کار  
 ولی چشم دل من ای پریشان  
 بچرخ چنبری ره نیست هیچی  
 اگر هر فلک عمری بوزری  
 تنوری تا هست این قرص آتش  
 کجا از ماه سنگت لعل گسرد  
 که میداند که این گردند بر کار

تحت سلطنت نشست امروز  
 گلده را بر زمین زده پسر شبانگاه  
 نیایی راستی در هیچ جای  
 نیایی راستی از وی زمانه  
 زد لوش خلق مردم در زمین شد  
 ولی گردون ندارد هیچ آرام  
 که گردون میدود گاو استاد  
 که با تو بای گاو شش در میانست  
 که دائم گاو داد در خرمن است  
 کساده بر هکن بر گاو دست  
 فلک چو گان که باید نفس مردار  
 شکم برده هم از پستی ایشان  
 بخود بر خود تن تا چند پیچی  
 بدو زد باید زرد سیخ دوری  
 که از خواست نیایی گروه خوش  
 که او پراه خود را غسل گیرد  
 چه نازی می نهد بر گلخانه

پسران شیخ دستخیز سردیای  
 از این جانانه پیوندی مادوار  
 لکوکا روی کرد سے ان کو کا  
 چو طشتی خون سر سر بونش لمانش  
 چرا افسوس پداری همیشه  
 سیر سیر چون شمشیر روزه طفل  
 تویی ای شصت دانه تیره عالی  
 به چون بچه شمشیر روزه آگاه  
 چه ترا روزی بر نماند از آس  
 نبرد می آمد تا چند ماری  
 مو قشقی در ترانه من نه در آس  
 بویید گشت مو پستانهای کمان  
 جان بویستی آتش گشتن بر کمان

به بیانی به سبب عالی به بیانی  
 می آرد تیرا سرانستی کی بار  
 که در بازار از کتی شهری بدین راه  
 بیان سگسنگ عاویش بیامش  
 چرا ز کشتن نه اری سبب  
 ز غلوه افکند تا کامت بستی  
 که این شمشیر روزه گروم در جوانی  
 که این شمشیر روزه غفلت از راه  
 عالی در کور عقل آنگاه  
 که تو گشتی نه سر در آس  
 فاطمه تو کفن کوراه کوراس  
 که غم جوید مسته کردن زمانه  
 تو چون من نه نشاند ما نه سر

حکایت

فر پیری کی دختر جوان خود است  
 بخود میخواند بپوسته آن پیر  
 رفیق داشت پیرس بخورده

باید کار این با کار او راست  
 می ایستاد آنی چون می و شب  
 بدو گفت ای سوس تیار حور

توسیر و او جوان این بازگوست  
 که هر ساعت که بوسی خواهیم کردی  
 که بنده در دامن مرده نیکوست  
 می چون بنده بوسند در دامنم  
 که بنده کرد بوسی تو ترا خوش  
 که بوسی خویش همچون عبده  
 که چون نیر از کما است سزایان  
 چو است فتنی همیشه با بی عا  
 چه ساری چون با چرخه کردان  
 مرت در کل نخواهد یک کوفی  
 طوق بوسش به طوق مرده اند  
 شود مصوره دس است دولت  
 به خون که بنده سزا پاست بر تو  
 در آخر چون بود که خسره

موتو حال تو با زن جلوسست  
 چنین گفت او که من گمراهم از روی  
 مرا لوی بندارم بوسند تو دوست  
 برادر بوسه الی هر رامانم  
 برو مسد خوشی از گوش برکش  
 نگر نه ز گوشت بر کشیدی  
 در آن نیست به بیری چون گمان  
 ز حق پریش از اصل سدا رتی خوا  
 بر امان هر چه داری همچو مردان  
 اگر داری سرت در گل چه شوی  
 جاست از نش ویرانه بر در  
 که تا در راه بنگر کن و خطت  
 اگر در شرکت میری دای بر تو  
 کسی عمری در ایمان ره سپرد

### حکایت

که پس گریه بانشی بود بر آن  
 بدین زاری چنین گریان چرانی

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق  
 ندو گناه که امی مرده حسدانی

چنین گفت او که چون گریبان نباشم  
 که امروز می در اینجائی نشستم  
 زده مرده که آورده ام روز  
 کسی دین را بود هفتاد ساله  
 کسوف هم گریه هم سوزم از اینست  
 عریا کار مشکل مینماید  
 ز خوف عاقبت هر کوی خبر یافت  
 ز خوف ره بیان کفر و ایمان  
 بیان کفر و دین نشست ناگام

ز پامی افتاده سرگردان نباشم  
 در این بجا ره گویستان که هستم  
 علی ایمان بزدا این بس بود سوز  
 بگوشش چون تو آن دیدن حواله  
 چگونه نقد امروزم از این است  
 و لیکن حسن غافل مینماید  
 بنو هر کلمه اندوهی دیگر یافت  
 نه کافر خواند خود را نی مسلمان  
 که تا آن آب چون آید سر انجام

حکایت

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد  
 یکی گفت ای بد عالم قدم زن  
 چنین گفت او که من شورید ایمان  
 چو من بود مسلمانان ندارم  
 نینخواهم جهودان نیز هم بر  
 میان این دو گورستان زمینم  
 مرانی در مسلمانان قدم نه

ز بعد آن مگر در نزع افتاد  
 کجا رفت کفتم جانی رفتم زن  
 نخواهم در بر حبس مسلمانان  
 بگورستان دین داران چکارم  
 که هزار است از ایشان هم  
 بدست آورده ای زان و نه زمینم  
 نه در راه جهودی نیز هم بود



میان این و آن باید جنسین کس  
 ز رفتی بگذرم این راه آنسره  
 نذاری بسج کاری گارت آنجاست  
 نه چندان عقبه در پیش است آنجا  
 از آن وادی که دردی بهم جانش  
 خود یافت این در جان بدیدار  
 هزاران جان اگر خون شد در این راه  
 که میداند که هر دل چون چراغی  
 همی هر لحظه غم نمیش است مارا  
 چراغ نور ایمان بر سر راه

که ناخود حال چون باشد از این پس  
 کجا بودی تو چندین گاه آنسره  
 رو تو چون زمین بسیار است آنجاست  
 که هرگز راه اندیش است آنجا  
 اگر خونین شود جان جانی آنست  
 نه سر آنجا و نی پایان بدیدار  
 ولی زان جمله جانی نیست آگاه  
 چه سود آمد در هر دماغی  
 از آن راهی که در پیش است مارا  
 هزار می گویند و میرود در این راه

### حکایت

مگر سفیان ثوری چون جوان بود  
 نلی گفت ای امام آن جسانی  
 بصورت وقت این پشت دو تا هست  
 چه افتاد است از حال هر کوسه  
 چنین گفت و که استادم چه بگویم  
 چو وقت مرگت آید در این راه

ز کور می قامت او چون گمان بود  
 چه ز پشت او تا شد در جوانی  
 که پشت تو چنین بدین رو نیست  
 نشانی و بیانی کن خبر کوسه  
 که ده نم راه رفتی و نه راه  
 از این پیشتر شد هم میدید پیش راه

بغایت اضطرابی در درویش  
 همان جان و دلش بر آتش و آفتاب  
 سرسوزی ندیدم در بر مرگت  
 بد و گفتم که شیخا این چه حالت  
 به پنج سال در خون گشته ام من  
 خطاب آمد که تو مردود مانده  
 چو زوشنیدم این خود را گفتم  
 چو قول او چنان وقتی چنین بود  
 نصیب او سعادتم چو چنین  
 نوشتند انجام اتاوارم رستم  
 چراغی را که در سبزه باد باشد  
 چراغ روح تو چون مرد ناگوار  
 چراغ مرده را چند آنکه جوئی  
 چراغ مرده را نامش علی تو  
 خاکستان مکتب که مردود است از عمر  
 ز مردود هم نصیب کس بودی  
 بدانش زنده پیشکار آخسر

که میجو شید هر دم بجز خوش  
 بیکت بیک مژه صد صد و آنه اشک  
 دل او را امید می برد در مرگت  
 زبان بگشاد کایمان در زواست  
 کنون از تیغ مرگ آغشته ام من  
 برو با ما که تو مار اشکبار  
 طریقی زان برون آمد بیشتر  
 چنین شد نیست من در روی چنین بود  
 کجا شاگرد را بندوبن است  
 من از نا کردی خود دست شستم  
 نمیدانم که چون آزاد باشم  
 نیایی سوی او با بومی او راه  
 نیایی هیچ جانی چند پوست  
 که افسوس است دل پرغم کرب  
 ولی چاره این نیست زنده آدم  
 اگر انگیزان از پس نبودی  
 بر از دینی مردوار آخسر

اگر داری خسریشان خسر خواه  
 بخوان مصطفی را پیش گذار است  
 در این معنی نه نکتت بر بودی

از این وادی خواموشان در خوا  
 جودی را که کارش اوقاد است  
 ترا از نیز کار افتند برودی

## حکایت

که او تو ربیت میخواندی بهنگام  
 از آنجا محو کردی با بریدی  
 نوشته یافتی نام همیشه  
 دیگر روز آن نوشته یافتی باز  
 که نتوانم بگل خورشید بنفست  
 باید آمدینه رفتن آراست  
 ولی چون کوه آن گوهر بوشید  
 باید نماند بنه برره راست  
 میدانست خود روی در ای  
 دل بریان آتش ز آنجا بر آمد  
 دلالت کن مرا پیش همیشه  
 بدید آن قوم را بنشسته حیران  
 نشسته کرد او اصحاب تحقیق

بلی پیر عمر بود در شام  
 چو پیش نام مغیر رسیدی  
 چو مصحف باز کردی روز دیگر  
 دیگر همچو نامش کردی آغاز  
 درش گرفت بر روز و مد گفت  
 فرعون است این هر که بخوانست  
 چو در یای دل از شوقش بوشید  
 بلی استر بدست آورد و برخاست  
 رسید آنجا بوقت گرمگاری  
 چو پیش مسجد محمد آمد  
 آتش را گفت ای یاکیزه گوهر  
 آتش او را مسجد بر و گریان  
 سرفکنده در آرزو مرا همیشه بود

چنان پنداشت آن مرد محترمه  
بد و گفت ای رسول خاص درگاه  
همه چون نام پیغمبر شنیدند  
ز دیده اشک چون باران فشانند  
خروشی از میان جسد برخاست  
همی شد آن غریب با همی بسته  
بدیشان گفت من مرد غریبم  
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم  
و گرنه از چه میگفتند خدین  
عمر گفتش که این گریه نه راست  
ولیکن بگفتم است ای مرد مضطر  
چو بشنودیم ناس از زبان  
گهی در آتشیم از اشتیاقش  
در بیخ نور چشم عالم افروز  
علی بجله چو آخ سوز کم شد  
میو می گفت یکتا کارم بر آید  
که گردستم ندانم و می بیند

که صدیق است در پیشان پیغمبر  
سلامت میکند این پیغمبر گمراه  
چو مرغ نیم بسمل می طپیدند  
ز بس طوفان کزان باران فشانند  
ز هر دل گویند صد شرح بر خاست  
از آن زارتی ایشان دل شکسته  
چو دم دوز شربت بی نصیبم  
که میاست آن اندر نهفتم  
که من آگ نیم زین شیوه دین  
که از تو هیچ خورده در میان  
که تا رفت از دنیا پیغمبر  
همه جانها بخت از غم چو جانان  
گهی در زهر بریم از فرافش  
که بی او ذره گشتم امروز  
در آمد محفل سوزان روز کم شد  
در ایک جامه پیغمبر آید  
تو انم بوی او باری شنیدن

عمر گفتش که این جامه توان چای  
 علی گفت که یار دست بردار او  
 در این بکت هفته سر پیش دارد  
 نیکو بد سخن از سوگوار سے  
 همه باران در آن اندوه و محنت  
 کسی آن در بر دبا سگ بر آمد  
 که سبکو بد در چون من منتهی  
 که سبکو بد در چون من سیری  
 که سبکو بد در چون من خرنی  
 گفتند آنچه بود القصه بکسر  
 که آن ساعت که جان با داد کرد  
 که ما را عاشقی میاید از راه  
 بد و ده این مرفع کین تماشش  
 مرفع چون بد و داد ند پوشید  
 چو آن بوی بصدقش آشنا خواست  
 چو شنید آن مسلمان بوی خاشاک  
 بزاری جان بداد آن پر خیزد

و لیکن باید از سر نشان خو است  
 که شد یکبارگی بسته در او  
 که او از جمله حسرت پیش دارد  
 زمانی می نیاید زاری  
 شدند آخر بر خانون عشت  
 که ما را روز رفت و شب در  
 بمانده در پس شنده گلیمی -  
 نشسته بر سر کینه حسرت  
 گشاده درکت بر جانم کبونی  
 چنین گفت او که حتی گوید همیشه  
 بر یرب از این عالم خبر داد  
 ولی رویم نه بسیندان نکو خواه  
 به شکونی ز ما برسان سلامش  
 چو بونی او بر او آمد بچو شد  
 مسلمان گشت خال که صلفا خواست  
 فرورفت و بر آمد جان پاکش  
 نهاده روی بر خاک همیشه

اگر تو عاشقی مذہب حسین گیز  
چو شمع از شوق معشوقی بخشن بر

المقالة الثامن عشر

پسر گفتش که آن خانم عزیز است  
که گردستم ز داد آن خانم امروغ  
پدر گشت او مهر از نطفه عقل  
بویاری که سبب تر آن چه چیز است  
شوم از علم آن باری دل افروز  
در پیش آن کرد و کرد این قصه غزل

حکایت

برای خانم مهر سبیمان  
میان مفت دریا بود فارس  
چو ماری بکت بری آمد پدید  
که آب بر رخ شامخی در فلان جا  
چنان کردی روان بر روی دریا  
بدان صحرانندان هر دو کسرا  
چنان رفتند هر دو بر سر آب  
با خر چون میان مفت دریا  
کلی غلامی پدید آمد سراندا  
اگر چه آرد و هر دو دریا بودند  
بدریافت و با او بود عفان  
بر آنجا راه جستن سخت کاری  
زبان بگفت ادبا عدنان میگفت  
اگر جمع آری دمانی تو بر پا  
که مرد نیز نکست بر روی صحر  
بپای آن آب بالیدند آن گاه  
که از دستی بقوت تبر بر آب  
بگام دل رسیدند آن دو شیدا  
ز هیبت تیغ او کوه سراندا  
ولی آنجا بهار غار بودند

نماده بود پیش غار کهنی  
در آن کسب کی اندک سری بود  
بای تخت نشانی است  
چو بد آن پرو را بیدار گشت  
چنان چنان بر سید از نیش  
عنان با خوشتر که شومش  
ده جان در غم خیر سلیمان  
ببرد مشربتی فریاد برود  
بدان انگشتری چون در آهنگ  
بجست از بیم عیان و همانگاه  
خطا بر آمد از نگاه ایمان  
فانیت من که آن است جاوید  
سلیمان با چنان ملی که او داشت  
مگر یک وز میشد با کسبای  
در آمد خاطرش از خاک نگاه  
فروتنه نوشته زان قصه عالی  
که شاد روان هر کردی چنین نو

جوانی خسته بروی سبکبختی  
که نقدش بیشتر از مشتری بود  
نه و حدت نه سر پیدانه پانی  
دمی بدید آتشبار گشت او  
که پید گشت روی نا شکست  
مخو ز نه بار بر جانست بندیش  
چو مردی چه کنی نکست سلیمان  
بیش تخت سلیمان چنان گشت  
شد آن عیان چو انگشت سید زند  
نصرت ز دنا ز این برتر شد نگاه  
که در نیاید تا مگر به سلیمان  
که زیر سایه او قرص خورشید  
به نیروی قناعت می فرود داشت  
ولی بروی نادر روان برای  
که گشت شاد در عالم چو پشته  
سلیمان انگشت در یاد ماست  
که افکند خدای بر زمین و

نیم گفت ای سبیمان من گنهگار  
 حسین دارم من از درگاه فرمان  
 بنویس ملکت چون کردی دمی را  
 قناعت بایست پوسته حاصل  
 که مغز ملکت و ملکت استطاعت  
 ولی مغز قناعت فقر آید  
 اگر خواهی تو هم ملکت جهانی  
 قناعت بود آن خاتم که او داشت  
 چنان طلی از آتش بود صاع  
 از آن خورشید سلطانی بلند است  
 از آن در ملکت همه را احضار است  
 چو پامی از دست وادی می چه خوا  
 ترا گری ملکت ملکت جانست

تو زان اندیشه کردی دل ننگدار  
 که چون دل را ننگدار مسلمان  
 ز نادروانت شد یک گوشه ازجا  
 که تا از تو نگردد ملکست نائل  
 نخواهد بود چیزی جز قناعت  
 نوشتاهی که فقرت فخر آید  
 ملکن کبر و قناعت کن زمانه  
 بنجام داشت آن عالم که او داشت  
 که قانع بود در زینیل باغ  
 که از آفاق بیک قهرش بند است  
 که او را کرده ماهی نامست  
 ملکت چون رفت ملکت می چه خوا  
 از این شویست هر دم هم جانست

### حکایت

خدای داشت ماهون حلیف  
 جو خورشید می به نیکنوی جانست  
 غم زلفش که دام عمرش داشت

که او محل ناندی یک لطیفه  
 خلائق حریف این بود صاف  
 همه شدند مستان در روز جانست



بلی که زلف او در چین نبودی  
 چلویم زابروی همچون کانش  
 هزاران ثقبه در دل مانده بود  
 در آن ثقبه جز آن می چون ننگند  
 ز دیرمی که مگر میخواست با همون  
 که تا ما موان کان پری همسر  
 دلش در هر ما مونسیت یانه  
 بمحسوفی و فامی عشق داد  
 مگر قومی دلی بر درد و پرسوز  
 کامیر المومنین باراد پد داد  
 که جندان ظلم کرده ما کشیدیم  
 اگرستانی از وی داد ما تو  
 همی انقوم را فرمود ما موان  
 طرا و در پذیرد این امیر  
 زنده در خواستند انقوم انکا  
 همه از حکم او دلشاه کرده ایم  
 که کرد انومان سوی غلام او

نارسش نایه مشکین نبودی  
 که ز اعجبی بود زلف دلستانش  
 ز عشق ثقبه لعاشش ز لولو  
 که از ننگی یقین بیرون ننگند  
 که آید آن غلام از پوست پرو  
 قدم چون میزند با شاه در هر  
 ز خط عهد پر دست یانه  
 باستحقاق جامی عشق دارد  
 ببقداد آمدند از نصر و یک و  
 که ما را از امیر نصیر و فریاد  
 ندیدیم از کسی و نه شنیدیم  
 بشویش با بی از نصر یاد ما تو  
 که خوابید این غلام را هم کنوا  
 کند زمین پس شمارا دستگیری  
 که ما را این غلام مست گوید شاه  
 ز غلام این امیر آید که در جم  
 که ما در عهد عشق آید تمام او

غلام سید برافنده مامون  
 الرمریب سوی آن خطه را نامی  
 غلام آنجا آمدی بودی خوش  
 بدانت آن زمان مامون که آن با  
 دل مامون از آن دلبر برودید  
 ز عشق او پیشه پیش آوردید  
 بدست خویشین در جای خالی  
 که چون آمد غلام من بد آنجا  
 چنان باید که شرو کوی و ما را  
 جلا سازند در وی زهر آنگاه  
 سادی گریه هر سویش اندید  
 که هر کس بر ملک ملک اختیار است  
 عوج از بر خویشت فریست  
 نیکدار و نومه در بنجید بر را  
 و گر بگذاردت کارت خاد است  
 چرا میاید این رفیق گرانست  
 که گران بیست مین روزه

در این منصب چه میسوی تو اکنون  
 خطی بنویسمت در پهلوانی  
 دلس آید ز شوق بصره در جو  
 بغایت فارغست از عشق آنشا  
 ز کار آن نگار سنس بر برودید  
 وزان حاصل پریشانیش آورد  
 بعامل نامه نوشت حاسی  
 خطی آرد بنام من در آنجا  
 همه صبره بسیار ایند یکجا  
 بدو بدهند و بر گیرندش از راه  
 همی گویند مرکب میدوانند  
 سزای او بتر زین صد هزار است  
 برای قرب خویشت آید است  
 که باشی بکرمان چسبند گورا  
 که تو خفته بدر بارت نهاد است  
 که میگوید خداوند جهانست  
 با استقبالت آیم من روزه

چرا عیاشی ای آشفته آخر  
که بر باغک در آبی میبرد راه

خدا میخواندست تو خفته آخر  
کم از آشفته ای مرد درگاه

### حکایت

که بیک شب در غربلشتم در آ  
بر او زنگی دیدم همه سوز  
بزار می نالی میسکرد چون بر  
همه زنگی در رفته ز زنگی  
که از هر چه گشتو پای بسته  
ز آن در نذر و آورده ام من  
بود حتی که توان گشت آن را  
بخشد از برای میهمانم  
سوی ناله نمیداد سمعی دست  
که دست از هر چه داری کشیده  
دل من نماند نخواهد ز تنگی  
اگر او را بخشی نان خورم من  
که زنگی را بر آتش باد حاشش  
چلویم در گناه او خطیم است

چنین گفت اصمعی بر یکانه  
گویی کرد جهانم و گر روز  
کشیده پای تا فرزند بزنجیر  
ولی چون دیده مورچه تنگی  
بر رسیدم از آن زنگی خسته  
مرا العا کزای کرده ام من  
بر و خواجده من میهمان را  
اگر از وی بخوایی این زمانم  
چو آوردند خوان و خواجده شست  
از او پرسید آن مرد گزیده  
بدو گفت اصمعی از هر زنگی  
چون توانم که خون جان خورم من  
چنین گفت اصمعی را میزبانش  
کار ایدر دل من خسته است

گناهش گفت چیست ای خواجهر بگو  
 برای چار صد اشتر قوی جان  
 بعلت گرم میرانده است در راه  
 که تا آن اشتران بی خورد و بخواب  
 خدا بیزار روزگاری خوش آورد  
 چو او قصد خدا بیوست کرده  
 چو در سنجی جان را بی سپردند  
 با نگی چار صد اشتر چو جان داد  
 ز حیوانی کمی در در این راه  
 چو اندر دست زار کردی دست  
 چو حیوانی به بیدار بکت او  
 بیای می رسید از حق بیاست  
 خدا از سر خویشت آفریده است  
 تو مشغول و چو در خویش گشته  
 ترا صد گنج حق داده ز هستی  
 خدا خوانده بخویشت جاودانه  
 خدا فعل تو بکت بکت آره دیده

خسین گفت او که این رنگی بد خوی  
 همه در گر نگاه و ز بر اقبال  
 خدا بیزار میخوانده است آنگاه  
 ز بس کرده نده منزل در آن تاب  
 همه آن اشتران را داد پروا  
 ز لذت اشتران را مست کرده  
 هم هر چار صد آنجا کسب کردند  
 منت ایس در دنو انم نشان داد  
 چگونه گریست من مرد این راه  
 ترا از حضرت حق صد جده است  
 تویی در هر دو عالم محرم راز  
 ز حیوانی کست آخر مقامت  
 ز تو هم نفس و هم حالت خرنده است  
 ز خود بینی ز مشیطان پیش گشته  
 تو با مشیطان هم خورده ز مستی  
 تو گشته از پی مشیطان روانه  
 و چون ذره هوای خود گزیده

<p>که قدر آن ندانستی ز ما سفا برافند پرده از چشم تو ناگاه بسوزد آتش تو بر جانانت</p>	<p>زبان کردی همه عمر و جاسی ولیکن است صبر آنکه ناگاه چو رسوائی خود کردد عیاست</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>در آمد جبرئیل از سدره انگاه که خواهد بود از چاهت رمانی و دوازده خلعت مهتر کماست فرستد مصریان را بر دور تو جهانی خلق عیسان تو آرد برای نمان بر پیش تو بخوارست که چون چشمت بر ایشان افند آنگاه و یا از بهر گشتن کار سازست ز هر یکت خون کی جوسه رودند که چون آیند خوانمشان معجیل را اندازم نقاب از روی آنگاه چلویم آن عیسیم با فتنتم از دروازه با یوسفتم همه برودند</p>	<p>چو یوسف را در افکنند در چاه که دل خوش دارد در دجداست ترا بر ماند از غم حق تعالی نهد تاجی ز عورت بر سر تو جهان در زیر فرمان تو آرد سار دوده برادر را که دارست علی اکبره کوبان در این چاه بزند ایشان کنی با دار سازی و یا از زخم چوب تا زمانه چنین گفت از زمان یوسف جبرئیل نه از بفر و خشن گویم نه از چاه اگر سازند عیسیم خویشتم شیا آخر تا شرف می نخورد دید</p>

بر ایشان برگشادی این کس بر  
 اگر دلهای ایشان خاره کرد  
 دولت تر دست آرزین درد فرست  
 تو خامی این حدیث خوش نهند  
 چو موسی روز و شب در سخن  
 چو در غیری ندیدی هیچ خبری  
 چو کارت با خود افتادست پوست  
 اگر در خواب من بگردد  
 ترا بکت از زده در خود عیب بدان

عذاب سخت ایشان را همین است  
 از این تشویر عالی پاره گردد  
 که پشت زنده احساس کرده است  
 که جز در سوخته آتش نیستند  
 که تا آتش کسد از در سخن باش  
 چو مشغول میگردد بغیر  
 سفر در خویش کن بی پا و بی دست  
 چو صد دل دان که در عالم بگردان  
 به از صد نور عیب الغیب بدان

### حکایت

مهرخی بود پیری خالوش نام  
 گر جانی جوانی گرم روز  
 ولی بود از حقیقت غرق نورش  
 خضر میشد بر آن پرورش  
 جوان نشست بر آن مهرماری  
 جوان گفتش جوان اینجا که است  
 که تا بر بخت زانندیشه دوست

بسرودی بسی با خضر بر آیم  
 که او نبود جانش نزن بود  
 بودی هیچ کاری جز حضورش  
 بره در آن جوان را بردا خویش  
 بد و کف نهای جوان بود چه کار  
 که آن خالوش فریاد می کرد  
 نه از مغرم خبر دارم نه از پوست

چو شنید این سخن زو پیردانا  
 مرا اندیشه کردن زو محالست  
 که تا دایم چنان در عیب خویشم  
 چو خود را جمله تنگ و عیب بنم  
 مرا اگر این نبود گر نکو نیست  
 اگر مبرز نپردازم ز مردار  
 ولیکن با چنین مردار و تیر  
 اگر پاکت باید پاکت کردی  
 چه خواهی کرد آخر در ریاست  
 خشن پاک کرد آنگاه بنگر  
 کسی کو در نجاست مشک جوید  
 جوان را این سخن در دل چنان شد  
 بلرزید و بلغزید و نگویند کشت  
 خشم گفتش که ای پیردانش  
 که این کار بزرگان جهانست  
 بلا شک نیست را باید امان داد  
 تو ایندم مست عشق و نواز می

بدو گفت ای جوانمزد توانا  
 من آن دایم که اکنون شصت سالست  
 که یکدم بر نمیخیزد ز پیشم  
 چگونه در نجاست عیب بنم  
 دمی از تنگ خود پروای او نیست  
 روا باشد اگر نارم پدیدار  
 شاید دولت این کار از دور  
 و گرنه خون خوری در خاک کردی  
 چو خورشیدی که تابد در نجاست  
 مرو بر جل راه و پاک بینگر  
 میان بحر خاک خشک جوید  
 که گهی از نفس زان نکت جان شد  
 چنان نهد او که توان گفت چون کشت  
 مزن او را بدین تیغ حکم سوز  
 نه کار ناز میسان جهانست  
 کمان بر قوت بازو توان داد  
 گهی سر مست و گاهی سر فرازست

مئی بیاید اسے محذور خاصیت بھی ہر حیت کند از خویشین دور زیہستی گرفتار ادانی باز کسی رامستی یابد برا و دست چو از ہستی فنا شناختی باز	کہ تا از خود دہد کلی خلاصیت می توان بود بی آب انگور و قویستی برادر پرودہ راز جان داند کہ او غانی است بی تو ہستی در فنا تو سر سفر از
--	---

### حکایت

ز بیخی ابن العاوان صدر اسلام کہ شیخ دین چه بگوید در آن کس کہ سی سالست تامل و تھارش رسید از بایزید اورا جوابے کہ در باو زمین و عرش و کرسی ہنوزشش نقرۃ اہل من مزید است چرا ناخورده می از دست رفتی بی خود را نمی دستی نمائی ہزاران بگر نقد آن چنانست چو ایحاست از یکت بتوان شد اگر توست عشق و نفروزے	خطمی آمد بسوی پسر بظام کہ خورد او شربتی پاکت و مقدس سری بودہ است بگرفته خارش کہ ایچاہست مردی را اثر اسبے بیکدہ خورد از او دیگر چه پرسی گراورامی زندانی بایزید است کہ ہشیار آمدی دست رفتے کہ از جام ہی مستی ماسے ہزار ہر سرای خاص جانست بدر یا نوش کردن کی توان شد یکت فرمان بیری و بسوزے
---	--



و گزند مست خویشی همچو مستان  
نظرمان رو اگر دراری معافی

سره رفتن چون بر تیر و مستان  
که اگرستی ماری افت گامی

حکایت

چنین گفتند همی بزم و بار می  
که در حمام رستم من کی روز  
بر حیناره جو ماه آسمان بود  
سز نفس بیای افکنده دیدم  
چو خورشید رخس تا نده گستی  
بر نفس صد هزاران پیچ بودی  
نظر میخواند بر رویتن دو عین  
ولی دل گفت از آن دو چشم پنا  
چو پماریش در عین او افتاد  
بجان و دل خطش را خاره زان  
خطش بر سبزی باغ زرم داشت  
بدندان استخوان بیفتن بود  
نفس زور و پای آن سیم نام  
یکی صوفی بخت مست استخوان

رشتی بود غمی رو و بار سست  
جوانی تازه و صید بزم و عره ز  
بیان آن کس جو سرو و بو مستان بود  
بر روی او جسانی ز راه دیدم  
تا ندان آسمان دره نده گستی  
که گریه جان بودی پیچ بودی  
بلا و رخ عود چون از صحنه  
صحت کی بود آن رخ پنا  
صحتت مقیم ز خار و زلف  
طی با نده زواج چون می ایست  
سبزه دنیوی روی تیره  
زهر و آری بر کشته شد و عین بود  
چو خورشید می بود زنده  
نظر ز زنی آن کس که مستان

زمانی بر سرش میرخت آب  
 گوی دست و قفا را او بمالید  
 چو شویخ پالان سیم اندام  
 دوید آن صوفی و او را بر آورد  
 مستلای مناز آگاه بگفتند  
 بس آله جامه اندر بر فلندش  
 کلاب آورد پس بر روی او ریخت  
 بزودی باد پزین را روان کرد  
 اگر چه خدمتش هر دم فرون بود  
 زبان بگشاد صوفی گفتای ماه  
 چه باید تا پسندت آید از من  
 بمن می سنگرمی از ناز بهر گز  
 چو از صوفی سپر بشیندین از  
 جوشیندین سخن صوفی از آئین  
 خاں مرز از کمال عشق زود او  
 تو گز توانی ای مسکین چنین  
 اگر تو از تخمین مریدی برستی

زمانی سرد میکردش شرابی  
 گوی از خشت پای او بمالید  
 چو خورشیدی برون آمد ز خاک  
 برای خشک کردن میز آورد  
 بزیر پای آن دلخواه بگفتند  
 بخور و عود بر بخر فلندش  
 زدیوه بر شکنج موی او ریخت  
 چو بادی بر سر آن گلستان کرد  
 ولی در چشم آن بُر ناز بون بود  
 چه میخواهی تو این صوفی گمراه  
 بدل زین چشم چندت آید از من  
 حیا ز دبا تو این مسکین عاجز  
 بدد گفتا میر و رستی از ناز  
 علی ای بگرد و مرز ناگاه  
 که نفسی در جهان هرگز نبود  
 جلوه خواهی آخورد ز زمین خفت  
 و گز نه تا قیامت بایستی

از آنجا رفت کار خویش را  
 میان بادیه تنها چو آتش  
 که از دعوی کشنده مر فلام  
 چنان گشتم کنون زان بدخوی  
 که هر سالی کند حجتی فسلان را  
 و کرب کور او با منم ففاده  
 کمال او ندیدم کور بودم  
 شبان روزی از آن مردم در غیبت  
 زمانی عشق داری اینچنین کرد  
 که تو در عاشقی بی زن نه مردی  
 گردل سوخته چون شمع مردک  
 نیاید عاقبت با عاشقی راست

باخر بوعلی او را کفن ساخت  
 مگر میرفت روزی بوعلی خوش  
 بر شیخ آمد و گفت آن جویم  
 بگشتم آنچنان مردی قوی را  
 کنون عهد است با حق این جوان  
 برای او گنم حجتی پیاده  
 در پخام روز زور بودم  
 کنون هر دم از آن مردم در غیبت  
 اگر نودته داری از این درد  
 چه میگویم تو چه مرد نبردی  
 در این مجلس نیاری جمع مردن  
 ز پیش خویشتن بر بایده خاست

### حکایت

بره مردی دوا لکت بازمی شد  
 ترا می بیند اینجا چشم در من  
 دوا لکت بازمی آموز می توانم  
 برویش چه میخواهی از این کار

مگر محمود با اعزاز می شد  
 شش گشا که ای طراره زین  
 که بنشستی میان خاک در راه  
 دوا لکت باز کفش کسی جماندار

خواهد گشت چون پروانه بخت مجرد کرده و بس این پیشه بسکن در این منزل به کس نه دل نه جان	روالکت بازی کوس و علم جمع و گرنه همچین اندیشه بسکن لحال از پاکبازی میتوان یافت
--	--

### حکایت

<p>بصحرای شنج منتهی نگاه که میرفتد برکت شیوه یگانا یکی را شاه در گردن گرفته مگر پدید آن شیخ زمانه امیر حمله اهل قمار است از او پرسید شیخ عالم افزون جوابش داد رنده نامنازی ز دیکت نقره شیخ و لغت داد امیر است او سرافراز جهانست همه شیران که مرد راه بودند بش و نیک بنگر با خبر باش اگر داری سرگردن نهادن مسلم باشدت این پاکبازی</p>	<p>گروهی گرم رو را دید در راه از اربابی چرمین کرده در پای سوی و ندانشش پیرامن گرفته که کیست تا این مرد نقد ای یگانه که او در پیشه خود مرد کار است که از چه یافتی این میری امروز که من پر بافتم از پاکبازی که داری پاکبازی را نشانی که کز بازی بلای ناگهانست جهانی عشق را رو باه بودند بلا ببار و اینجا پر حذر باش برای بران فتنه تن نهادن و گرنه ناهمی نامنازی</p>
--	--

<p>چو عیسی سوزنی با خود نگذارد چرا آن سوزن حجابت پیش و کم نیست</p>	<p>اگر چون پاکبازان میسکنی کار که گریز سوزنی با تو بهم نیست</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>بیربلی نشستن رخصتی یافت که ای عاشق بیادرتا چه داری نه آیم مانند در عشق توئی چاه نه در دیده شبی خوابی که باشد کنون جانی است و ز تو یک اثنا یقین دانی که بیشکت میدهم من کز اینت کی خرم چیزی بیادرت که از دو کون این دارم من اکنون همین نقدست باقی تنگدستی که در صحرا بسی بیادونتادم شکستی بسچو گل در پای من خار برون میکردی آن خار از پای که این می بستم از تو تا باکنون بدین سوزن چه لایق بوده تو</p>	<p>مگر بایت روز مجنون در رخصتی یافت ز مجنون کردی بی خود استماری زبان بگشاد مجنون گفت ایما نذارم در جگر آبی که باشد چو عشقت کرد نقد عقل غارت اگر جان خواهی اینک میدهم من زبان بگشاد لبی ردلاور کی سوزن لبی داد مجنون مراد در جمله اقلیم است من این نیز از برای آن نهادم بسی در جستجوی چون تو ولد در بدین سوزن من افتاده بر جای چنین گفت آن زمان لبی مجنون اگر در عشق صادق بوده تو</p>

<p>اگر در حشمت چون من نگاری بسوزن آن برون سازی رود است یکی خاری که چند انس کجاست بسوزن آن برون کردن در نیست چو در پای تو خار از بهر باشد کمی تو از درخت گل در این کار ز لیلی خار در پایت ناسته</p>	<p>رود در پایت ای شوریده و گر برون کنی بازی رو نیست که دائم خارش راه و صانست که عاشق جز بچون خوردن در نیست کلی میدان که بانو در قیاست که سالی بر آمد گل کشد خار به از صد گل که غیر می دانه بسته</p>
--	---

### المقالة التاسع عشر

<p>پس آمد ششم دل بیزا سرار پدر را گفت آن خواهم همیشه اگر بایم به علم کیمیا راه گر این دولت بیایم دین بیایم جهان بر اینی کردیم از خویش پدر گفتش چو فرصت غالب آمد چه خواهی کرد دنیا می دانی را که دنیا هست زان نیست پرده</p>	<p>ز اللامس زمان گشته کهر بار که باشد کیمیا سازیم میشه شوند از من جهانی کیمیا خوا که آن بگفتن دید دست این بیایم فصیران را غنی گردانم از خویش دلت زان کیمیا را طالب آمد سرای طر و جای دشمنی را برای صد توره مضه که</p>
--	---

بیارام ای چومغ اشته ده دره ارا ز خاکش بیری آرد جاودانه	بی سیم ز حوصت رفته آرام که مرغ حوص را خاکست دانه
<h3>حکایت</h3>	
که حیوان است ماصد کوه یلسان گز آنجا که اورا مقام است که او پوسته در خوردن و گوشت پس او هفت دریا پیش را است خورد آن هفت صحرا پر گیاه او در آشاید بکدم هفت دریا نهند شب دمی از ریخ و تبار همه خوردم چه خواهم خورد ایجا کند دریا و صحرا پر به یکبار از آن خواند بلوغش حق تعالی خودم سپردم رسد از بس شود باز که آبی بر سر آتش نشسته بمالی جاودان آتش پرستی هر یک جو عذاب جاودان است	غلط گفت آن مرد خراسان پس گوهری که از افاق نام است بنام بس قوی حیوان بلوغت تری او هفت صحرا پر گیاه است نباید با دادان و بگناه او جو خالی کرد حالی هفت صحرا جو فارغ کرد از خوردن سگیا که تاورد ایچه خواهم خورد ایجا دگر روز از برای او بجهاندار جو حوص آدمی دارد کمانی چگونه ذره آتش سرافراز ترا بس آن نکوتر کرد با سنی دگر نه تونه بشمار می به مستی دگر یکت جو حوص است در میانست

# تکلیف

طر و روح الله ان شمع و لفر دوز  
 زگورنی ناله آمد گوشتش  
 و عا کرد آن زمان تا حق تقاسم  
 کی بر خنده چون کسان  
 سبحان گفت پیرانستی تو  
 پس آنکه گفت ای بحر بر اسرار  
 پرار و مستعد راست ای باب  
 از این سخن سبب سودم زمانی  
 سبحان گفت ای ثوریده خوبت  
 بگفت او کین عذاب من کیمت  
 سبحان گفت ای ایمان بزدی  
 پس گفت او که بر دستم مردم  
 و عا گفت آن زمان شنستی با کسرا  
 مسلمانان مسلمانان در انست  
 گرفت کج حرام و نامحرم است  
 اگر خود دانی سر تا اجرام است

بگورستان کوز میگرد یک روز  
 دل از ارتی او آمد بگوشتش  
 بگدم زنده کردمش چون خیالی  
 ساهمش گفت و نه ساکن مالی  
 چه وقتی مردی کی زبستی تو  
 منم خیابان بن معذ حیسن زار  
 که تا من مرده ام افتاده در خاک  
 ندیدم خویش را بگدم اما  
 چرا کردید چندینی عذابت  
 برای دانی از حال سیم است  
 که از دانی تو چندین پنج بردی  
 که چندین سالی چندین پنج بودم  
 که با حوس خفته او شد باز خاکش  
 ندانم کجا بجی سیم چه دمی است  
 هزار و هشتصد سالش عذابت  
 چگونه کان عفو است بر دمی است



عمر پیرا چون وفاداری نداری  
 نداری هیچ کردن سر مفرار  
 که چون بر سر نداری عیبی پاک  
 نداری هیچ کار خویش کردن  
 نمیدانی که تا ز بسیم کوسنی  
 مکن ز جمع چون سیاه در تاب  
 از این ز ریشتر در زیر خاک  
 زری کان نکت در کوه و کردشت  
 جوی بد بد یک یسین جو سنگلی  
 بده کرد می صد کج پوست  
 کسی کونان ده آید آن کسی به  
 ولی گشته شدن در پای خیلان  
 چنین گفته است تو سپردان عادل  
 نرا بهتر بود آن زخم شمشیر  
 مشو ابل و نثار سستیزه  
 بیک روه اهل دنیا ریاست  
 زرد سبزه قبول و کار و بارت

غم خود خور که عسجوار می نداری  
 حساب جسم از کردن سبند از  
 سی منی عذاب از خصم در خان  
 بحر عورت کم و از بیش کردن  
 بظلمت عمر ز زین میفرودسته  
 که خوابی گشت از سیاه در تاب  
 که از وی بیشتر مردم بخاکت  
 بخیل و زنگ آن ز ریشتر داشت  
 صد یسین نبد بد سستیزه اعلی  
 و نیک چون بر روی کم و بد دست  
 که بکت نان ده ز صد فرمان بی  
 ترابه زانکه بر خوان خیلان  
 که گریزی ز درویشی قاتل  
 که از نان سسره مایه شوی سیر  
 که فردا راست و مشتکی گرم بخت  
 جو گرانند در عین نجاست  
 نیاید در دم آخر بکار است

اگر اخلاص باشد آن زمانست  
بهر چیزی که در دنیا کماست  
چنین داد است صاحب شرح فتوی  
بیان صد ساله راه کار شمار است  
سخن که خود گوید چون بود آن  
کسی که عمر در دنیا بسر برد  
چو گشتی در ره دنیا تو خود را  
زدینا جز پشیمانی چه خیزد

بکار آید و گرنه وای جانست  
یقین میدان که آن دردین و بالست  
که هر کویک سخن گوید ز دنیا  
ز حجت دور افتد این چه کار است  
و گر افزون بود افزون بود آن  
قوی فردی بود در دین اگر مرد  
خری باشی ندانسته جز خود را  
نبدانی ز نادانی چه خیزد

### حکایت

چنین گفت آن پاکیزه جوهر  
که در دارستان بنیای غدار  
چو گشت زان ببرد بگذارد آنرا  
ذخیره نهاد او از هیچ روی  
ولی هر کس که دنیا جو می باشد  
چو گوی می رود دائم ز عادت  
آمد عمر بیک روزش نه و انگاه  
ولی چون نشست زین پاره غرور

که دنیا دوست از دست هست مکن  
سگان بهنگامه کرده گرد مردار  
که تا دیگر سگی بردار د آنرا  
نخند بشد ز فردا هیچ موی  
همیشه در طلب چون گوی باشد  
که تا دنیا کند یکدم ز پا دست  
غم صد ساله بر جانش بیک راه  
فزون از قدر حاجت را طلبکار

شرف دارد بر آنکس کوشش در روز  
زفت آنش حرص است در روز

### حکایت

چنین گفت عباس که دنیا  
چو زین مرد ارشیران شیر خور  
بلنگان چونکه خوردند و میدند  
چو اندک چیز از ایشان رسد آمد  
بحر خوردند آن کلاه خان آنقدر شیر  
جعل نیز آمد و آن فرث و آن خون  
چو ماند آن استخوان بی کبابی  
از او اندک قدر چسبیری برآید  
چو آن موران خوردند آن چیزی نگاه  
چنین گفت او که شامانند شیران  
سگ و گرگ آن عوامان پریشان  
جعل آن عامل مال است و رکاب  
غریزای مدامم توجه ناسه  
همه دنیا چو مردار استاید دست  
کسی که از پی مردار باشد

چو مرداری است در کلن لعینا  
بلنگان آمدند و صد کردند  
سگان جنگ و گرگان در میدان  
کلاه از هر سوی جوقی در آمد  
ماند از فرث و ز خون اندکی چیزی  
بگردانید هر سویی و گر کون  
در او تا مید بس گرم آفتابی  
سی مور از همه سوی در آمد  
ماند استخوانی خشک برآید  
ز بعد آن بلنگانند امیران  
کلاه اندک اگر در آن ایشان  
ولیکن آن همه مور اهل بازار  
بهین نیا تو از این فرمان گدای  
وز او مردار تو آن کز پی دست  
ز مرداری هر صد بار باشد

## حکایت

<p>چنین کردند اصحاب ولایت که ویرانی است این دنیا می خدای که او معموری دنیا گزینند ولیکن هست عقیقی جامی معمور نخواهد جز بعضی در عمارت</p>	<p>ز لفظ جعفر صادق روایت وز او ویران تراست آن دل مجذوب که تا در مسند دنیا نشیند وز او معمور تر آندل که از نور شود قانع و بد دنیا بغارت</p>
--	--

## حکایت

<p>مگر بجای المعاد آن مرد محرم بلی گفت اینکه هست این ده خورشید کز این خوشتر دل مردی است باغ</p>	<p>برای در دوی بگذشت خرم زبان بگشاید بجو آتش که هست او از ده خوش نیک فارغ</p>
---	---

## حکایت

<p>بلی پرسید از آن اهل تقوی چنین گفت او که مالی کان نباشد که گر مالی ز دنیا افتد آغاز ولی کی آرزو آن مال جهانی چو از حق باز میدارد ترا مال ترا چون چشمش و سار او زین شد</p>	<p>که چه بهتر بود از مال دنیا که گر باشد بجز نادان نباشد ترا آن مال دارد از خدا باز که از حق بازمانی تو زمانی پس آن بهتر که نبود در همه حال بجا در دین توانی بت شکن شد</p>
---	--

نه از روزی تا رسیداری ماه که تو در عشق بازی با که بودی حرف سازد ای انسی	همه عمرت ستای خسته راه چو روزت صبح گرداند بزودی هر آن ساعت که فی در عشق بینی
---	--

### حکایت

که پنهانی دو چشم پر بود عروسی خواست داد حسن واد سر خوبان نقاش ازل بود سرانی بی بستی بهر آن ماه ز بس مهر و غم که نور در نور معین گشته از شب موی در موی خردش مجرور و افتاده در کم خجل بیع سموات طباطبا چنین جمعی همه زیبا و دناکش که تا شهزاده کی آید از آن سو نشسته بود با جمعی پیاده وجودش بدل او شده فراموش خیال آن عروسی افتاده در سر	کلی شهزاده خوب شبه فر بود مگر آن شاه بر شاهزاده بجوی در همه عالم مشعل بود سرانی را مزین کرد آن شاه سرانی پای تا سر حور و حور ز بس شمع معبر روی در روی ز بحر شعردنوت رود هر دم زنوق بیع الوان اتفاقا عروسی این چنین چینی خوش نشسته منتظر یک خلد حور مگر از شادی آنگدم شاهزاده ز بس کائنات شادی کردی خوش بجست از جای سر افکنده در سر
---	--

در آن عوفاز مستی شد سوار  
 نه پید بود در پیش طریقه  
 مگر از دور دیری دید عالی  
 چنان پنداشت آن سرست مجور  
 ولی آن دخمه کس بران کرده بود  
 در آن دخمه چراغی چند میخست  
 نهاده بود پیش دخمه تختی  
 یکی آن داشت پوشیده کفن را  
 چنان پنداشت از مستی باده  
 زمستی بامی از سر می نداشت  
 کفن از روی آن نومرده برداشت  
 چو ز بر آنگت را در پرده افکند  
 بشی در صحتش گذاشت تار و ز  
 همه شب نظر صد ماه پیکر  
 چو ناپید شد آن شهزاده عالی  
 پدر برخواست با خیل سواران  
 همه ارکان دولت در رسیدند

براند آواز در دروازه باره  
 نه همبر در رکاب او نشیفت  
 منور از چراغش آن جوانی  
 که آن قصر عروس اوست از دور  
 که از هر سوی جنسی مرده بود  
 دل آتش پرستان می برافروخت  
 بر آن تخت او فاده شور بخفت  
 چو شهزاده بید از دور زنی را  
 که این است آن عروس شاهزاده  
 ره بام و بره در می نداشت  
 محل شهوتش را پرده برداشت  
 زبان برادر دمان مرده افکند  
 خوشی لب بر لبش میداشت تار و ز  
 نشسته تا کی آبدستاه از دور  
 پدر را زو خبر کردند عالی  
 صحرارفت همچون پفراران  
 زدور آن اسب شهزاده بید

پدر چون دید اسب شاه برآورد  
 سپرد دید با آن مرده بر تخت  
 چو خسر و با سپاه او را حجاز  
 پسر چون باره با خویش آمد  
 نشاد از خواب مستی چشم حالی  
 گرفت مرده را تنگ در بر  
 بجای آورده آنچه افتاده بودش  
 چو الحق قصه ناکامش افتاد  
 همه آن بود میس از دل پاک  
 ولیکن کار چون افتاده بودش  
 مرا هم صبر مست ابرو محمود  
 در آن ساعت بدانی و به منی  
 چو ابراهیم در دین نیت کن  
 که ابراهیم چون آنکس آن کرد  
 ترا که امتحان خواهند کردن

نهاد انجاریخ آنکه شد پاره  
 بدلداری کشیده در برش سخت  
 تو گفتی آتشی در هتیر جان بد  
 شش بالشکری در پیش آمد  
 بید آن خلوتش آن شاه حالی  
 ستاده بر سر او شاه و لشکر  
 همی بایست مرگ خویش زودش  
 ز خجالت لرزه بر اندامش افتاد  
 که بشکافد زمین در و آنگذ خاک  
 نبود از خجالت و تنوشش بودش  
 که تا آید ببالین تو آن نور  
 که با که کرده این هم شمشیری  
 بتان آذری را را جزین باش  
 خداوند جهانش امتحان کرد  
 نونسا ر جهان خواهند کردن

### حکایت

که ابراهیم پسر خلیل بود

نوشته در قصص این بر عیان بود

که بود و پای مهر از من از تولا  
 فدا ده جمله را از زین و لیسکن  
 من یکت چشم بر کارش نشاندند  
 که او مشغول چندین گویندست  
 بر او سخرق رب جلیل است  
 بحیرل امین حق گفت بر خیز  
 که تا چون پستی او را در ره ما  
 چو مردی گشت ای التدی محمود  
 خلیل الله چون بشیند آواز  
 بدو بخشید دلمی و سینه ان  
 هم یک ردیگر نام نامی  
 در گره گفتان قدوس نگاه  
 بدو بخشید آن تاج بلند آن  
 و گره گفته نام حق و گره بار  
 در گره گفت قدوسی با و از  
 بدو بخشید کسیر گویند آن  
 در آمد حیرل و گفت ای پسر

علی آن بر خلاق از هر بار  
 نماره گویندش غیبت مکر  
 ز کارش در کمالی او فدا و ند  
 خدا بسگوید باک و بلند است  
 جمله از دخیلی چون خلیس است  
 پیش او در راه آواز کن تیز  
 چه بینی ز دپه پیش، کما  
 با د از خوش الحان گفت قدوس  
 بیای خدا دغتی آن سرافراز  
 بدو گفت ای دوای درد من  
 که این نام است دائم خلسا  
 در ره او فدا از حق در راه  
 دوام منی که بود از گویند آن  
 بگو چون به از این نبود و گره کار  
 در گره بود پیش او فدا آغاز  
 که از پیشی بود خدا است چند آن  
 منم روح القدس در قال خلیس



مرا این کوسبندان نیست درخو  
 که جبرئیل امین در هیچ بابی  
 خطبه شش گفت ایگله ای از راه  
 در جبرئیل گفت از من به شبانی  
 خلیفه گفت من نیز این چه پاک  
 خطاب با آن ز تو سوی طاعت  
 که چون جبرئیل نام من یاد کرد  
 یقین آن شد که او جزنده نبود  
 ملک باز گفت ای خداوند  
 پس آنکه کرد حق از او نوازش  
 بسرا چون برای کشتن آورد  
 برآمد از طاعت بانگ و فریاد  
 ولی او زنده این باعث خویش است  
 چنان تقدیر رفت از غیب افش  
 باخر چون بانگش شد گرفتار  
 که من در خواه هر حاجت که دار  
 اگر از غیر حاجت خواه باشم

تراست این جمله ای پاک مطهر  
 بود ستار زنده کسبانی  
 که نیز داده نستمانم در بار  
 زاید صیقل و در رفتم تو راست  
 اما از من نید درم از آن باب  
 که آن چه بود در این مبعوثت  
 تمام من به غایت می افکند  
 نمازنده به الی زنده نبود  
 مرد دل زنگی زنده و بفرزند  
 تسلیم کشتن خدا پیش  
 زمین چون حرکت در کشتن آورد  
 که او از مال و فرزندان است از  
 بسی این ندلی از جمله پیش است  
 که در آتش کشتن از امتحان  
 در آمد جبرئیل از اوج اسرار  
 بوگشاند از من چون بر آری  
 پس از این چنان در گاه باشم

من از خود فارغ بودم و سخن است  
 در یک چون مقام او بدیدم  
 کالشی پاک بود پاک جانست  
 جان پاک بودم در عشق ز سرش  
 بهشتی گشت دوزخ از دل او  
 که من تو خوانم با نامی نیست شاید  
 که او درین دنیا بهر سیرا نیست  
 اگر کاریت نامه کوزه کرده  
 روی در شمر و شومت تو بجاست  
 بدان در جوهر آید چشم و گیسست  
 ترا چون که رسم و صندوق شمرست  
 جوهر دم میرسد صد ترا شکار  
 و گوید که جوهری خوردن بجایست  
 تو بس در کار خود فرو خویشی  
 توئی در بند افرونی بمانده  
 جوهرت رفت آخر چون کنی تو  
 بعد غمت زبان بودت آید دست

خدا دادند که بخش بود دوست  
 ز سرق او خروشی بر کشیدند  
 بر شمشیر از مودی پیش از آنست  
 که آتش سرد شد از عشق گرمش  
 زهی خلقت که آمد حاصل او  
 که شمشیر جویه دینی پیش شاید  
 ترا پس هر طریق آذری نیست  
 دست فرود را آن روز کرد  
 که خواند که گس بر دست در هوا  
 که برگردون رسد صندوق سنت  
 بنمودیت در عالم علم هست  
 چه فرودت بدین گردن پرگار  
 بعینه حرب آردن با خداست  
 بیکه نماید زبان سود خویشی  
 طایک غرق چوئی بمانده  
 که بنشستی که زرافرون کنی تو  
 که آنچه ز دست سودت آید دست

چو نعت جای مردی بگفت فرزند  
 نو آنکر را بپیر مرده خوانده است  
 چو سگت از زین کفر خدین جهانی  
 ترا این نفس همچون کین زردشت  
 بجاری گیر نو دارشش مشغول

بسی که از آن مستحاضه است  
 کسی که بسیم دارد در زده مانده است  
 که این کت را تمام است استخوان  
 نیز برای تاکی خواهد است لشت  
 شوی از دست او از کار معزول

### حکایت

پسر گفت حلاج ای شوکار  
 او را او ترا معزول دارد  
 که تو در ره نه امر دقوی ذات  
 ترا تا نفس بماند خاسل  
 آنرا این سگت زمانی سیر کرد  
 شکم چون سیر گردد بگزمانش  
 چو تیغ نیز بگشاید زمانی  
 بسی که چه بسی گوی به پیشش  
 چنین نفل است در توره کاکس  
 از آن توبه کند آخر کسی اوست  
 و گر خود توبه نکند اولین کس

بجز برای نفس را مشغول مباد  
 بعد تا کردی مشغول دارد  
 که خردم توانی ز دمیقات  
 بود مشغولیش دادن کمال  
 عجب این است کاینجا تیر گردد  
 بغیبت گرسنه گردد ز باش  
 بغیبت میکند بر هم جان  
 نیازی کرد کجاست خموشش  
 که او غیبت کند و آنکه از آن پس  
 که در سخن بستش رود بدوست  
 که در روز رخ رود او باشد کس

اگر تیغ زبان شد چون زبان نشان راستی دل بود آن در این منزل بزرگان جهان را	شود چون روح خطی راست خانه که دل را اولین منزل بود آن جو خاموشی شرابی نیست جایز
--	--

### حکایت

بزرگی بود میگفت و شنود یکی گفتش که امی دانا می و مسأ چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم یکی آن بود مانده در پس او ولیکن نیمه آن بود که عین ترا تا نیک و بد همسراه باشد ولیکن چون نه این مانده است	بسی کرد جهان گردیده بود که او بدی کرد او گوی سخن باز بدیدم در جهان من بکت تن و نیم که بی نیک و نه بد گفت از کسی او بجز سکو نگفت از خلق هرگز نه دل عیان جان آگاه باشد بتر قدس مشغولست جانست
--	--

### حکایت

بسی گفتش که درویشی بسیار بزرگ چون دین دنیا میشود راست پدر گفتش که چون ز راه به افکن نیاید دین و دنیای راست هر دو یکی شیخ نکوال صاحب آسار	بسی باشد که آرد کافری با ز حق هم کبیا هم زر توان خواست ترا بی گوهر و بی مایه افکنند ز حق میدان که توان خواست هر دو شبانگاری بیرون آمد بسبب زار
--	--

که نختی تزه برچسند ز راهی  
 یکی ز ما کیت تنگ بسته  
 دو چارشش خورد در بازار با او  
 چو شیخ آن دید حالی گرم دل  
 خطابی کرد سوی حق بگاسته  
 منم از دوستان ز دشمنان  
 یکی ترسانست در نماز و زرع  
 حجت را نصیب از وی گذار  
 ز تویی نان ز جامه خوانده را  
 چو گفت آن پرورد خون مانده آن  
 که ای مؤمن اگر خواهی همه خر  
 تو زان خود بده چون ننگدستی  
 مسلمانی بترسانی بدل کن  
 اگر او را درم دادیم و دینار  
 ز دین بزار شود بیا ربستان  
 چو این ستر در دل آن مال افتاد  
 چو با خویش آمد آن از خویش رفت

که او بدگر سندان زد بر گاسته  
 بر او زین برقع بر شسته  
 غلامان پیشش و پس بسیار با او  
 ز درویشی نمود اکتع نخل شده  
 چنین خواهی مرزا و را نخواسته  
 چنین خواهی که با شتم من چنان او  
 مسلمانی چنین بی برگ و عاجز  
 عدو را هم نواز و هم نوازش  
 و بی اسب و عمامه را نداده را  
 شنید از تاعنی در سینه آواز  
 بدل کن تا کند ترسا بدل تر  
 وزان او همه بستان درستی  
 بده ضرورتا گیر و شمسال کن  
 تر دای مرد دین دایم دیدار  
 بیکن خرقة و ز ناز بستان  
 ز خود بخود مشدود در خاک افتاد  
 وجود از پس خود از پیشش رفت

فصاحت و فصاحت و کلماتی از اسم  
 نخود هم این در این نوع بگردان  
 بصد حسنت نو کردت دست  
 بود برای تو خود را می و سخی  
 اگر یک سویت از نیام زنی است

نخود هم این بدل هرگز نخواسم  
 و اگر هرگز نگردد این بگردم  
 میفکن آن نکونی راز خود باز  
 برای از خود خدارا باش و سخی  
 بیایی هر چه در هر دو جهان هست

### حکایت

بزرگی گشت از بران این راه  
 مرانی امن و بی تا امنی ماند  
 کنون بود بستم اسرار می که با  
 زبیده بود بهود بهود نشسته  
 زبادی از اسرار بود در فضا  
 حار شرباد و ثوری در جهان  
 از آن صوفی زبیده گشت آگاه  
 مر از نقره او از حسر زود  
 بی همه بان ز رخادم بود  
 چوده همیان ز بستند یکبار  
 زبیده چون ز سر او خبر یافت

که تا بشناختم حق را از آن گاه  
 نه با کس دوستی بی دشمنی ماند  
 از این پس می بکن کاری که باید  
 بچ میرفت بر فال خجسته  
 یکی صوفی بدیدش در سر افاد  
 که توانست کس او را از زبان  
 انفته خادمی را گفت آن گاه  
 او که خجسته شود بسیار ز زود  
 نه استند بدیده او دشمن تن فرود  
 نه نقره ماندش بی ناله زار  
 که آن صوفی ز سر عشق سر یافت

<p>             بزخم چوب هفت اجناس شکست              که چندین زخم بی اندازه حوردم              چه خواهی کرد تو که آب این پیش              چو زردی می بسی بودت زمین              که درد غایت بی معنیست دیدم              یقینم شد که تو در عشق هستی              ز رو سیم همه بودی ترا پاکت              سزای همت تو کردم آغاز              که تا جمله ترا بودی بیکبار              چو دل در خلق بندی خسته گردی              ذرا و گبر و کلی دل در ادبند              بنابد نور صبح و روشنائی              طریق آشنائی با زیاب              بنور روشنائی راه بردند           </p>	<p>             بخادم گفت تا دستش فرو بست              فغان بگیرد آخر من چه کردم              زبیده گفت ای عاشق تو بر خوش              که کردی دعوی عشق چون کس              ز سر تا بن همه دعویست دیدم              مرا بایست حشت و چون بختی              مرا اگر بختی و اسباب و اطلاق              ولیکن چون مرا بستر و خنی باز              مرا بایست بخت ای ناخبر در              تو در حق بند دل تار بسته گردی              همه در باطل بر خود فرو بند              که تا از میخ تار بکت جدائی              اگر آن روشنائی با زیابی              بزرگانی که سر بر ماه بردند           </p>
--	--

### حکایت

که آن شاه را چون شیخ دست  
 طعای برد شد را کرده پوزیر

تنیدم اردشیران بکت زنی دست  
 مگر بگوز آن زن از سر مخر

چه در راهش نظر بر شاه افتاد  
 بلزید و برفت از بنگ رویش  
 طعام او بمرعی داد آن شاه  
 بموید داد زن را شاه حالی  
 بریزمش خون و در خاکش پینداز  
 زن آبسین بد از شاه خرد مند  
 بنیدیشد مو بد کین شهنشاه  
 چون بود هیچ فرزندی بجایتر  
 همان بهتر که این زن را نماند  
 ولی ترسید که ز راه محاسن  
 ز راه تهمت بدخواه برخاست  
 چو شه را او بدین کشتن وصی کرد  
 نهاد آن عضو خود در حقه بر است  
 بمهر شاه بند حقه بر بست  
 جوابش داد مو بد کای جهاندار  
 سر حقه بمهر شاه پیروز  
 چو گفت آن حرف آن مرد بیگانه

زد سنش کاسه و در گاه افتاد  
 از آن پس در گمان افتاد رویش  
 بمرد آن مرغ و حیران ماند از آن شاه  
 که قالب کن ز قلبش زد و خالی  
 دل با زین سگت بیدین پرداز  
 نبود آن شاه را هم هیچ فرزند  
 اگر افتد بدام مرگت ناگاه  
 بود طوفان غوغا در سرایش  
 بدارم تاجه بسیم از جهان من  
 کسی را بعد از آن آید خیال  
 چنان کان تمش از راه برخاست  
 برفت آن مو بد و خود را خصمی د  
 به پیش شاه شد پس مهر در خواست  
 شمش گفت آنچه داری مو بدت دست  
 چو وقت آید شود بر تو پدیدار  
 فرد بسیم بدین تاریخ امروز  
 فرستادش همی سوی خزانه



چو ماهی چند بگذشت آن زین شب  
 تو گفتی آفتابی بود رویش  
 همه فریفتند و فرسنگوی بود  
 چو بود و بدردی طفل از دوا  
 بصدنازش بیرون پرده ناز  
 چو قصه رسید آنجا که شاید  
 دلش از علم چون آتش برافروخت  
 چو از تعلیم و زندهر پرده افخت  
 به تیغ و نیزه استوار جهان شد  
 کشیده قهر چون تیرش روان گشت  
 چو غنبر در رکاب موی او بود  
 لب او داشت جام نعل در می  
 شناندی استینی هر زمانه  
 مگر شاه جهان یک و درین  
 از او پرسید موبد کای جهانند  
 که پر آبت نمی پسندم چو هر روز  
 شش گشایم از شدت غم

یکی ز ما بسراورد چون ماه  
 که در شب می بر آید میخ مویس  
 که احس زین ضعیفه زین قوی بود  
 نمادشش بر سعادت نام شایع  
 همی پرورد در روز و شب با عزت  
 نشاندهش او ستا و آنجا که شاید  
 بزودی کیش زردشتی در آموخت  
 بچوگان و به گوی و تیر افروخت  
 بهر و صفش که گویم پیش از آن شد  
 رخس بر سرو ماه داستان گشت  
 حکم جادوی هندوی او بود  
 که بودش شادی سر سبز در پی  
 که در زیر قلم بودش جاسف  
 نشسته بود و او پرو کرده پرچم  
 شد دین بر آنچه علم آمد پدیدار  
 و لم نه بد که مستقیم در این بود  
 ز رخس نیست کس با هیچ عیار

عشم زانست که جو زمان  
 که چون مرگ افکند در حلق دایم  
 چو شنید این سخن مرد بگانه  
 بسته گشام را از زانست  
 اگر چنان رسد از شهر ما بم  
 چو بچارن کردش قصه با او  
 بفرمود آنکه آن مرد بیگانه  
 چو شاه عالم از هم چنانست  
 دگر آوازه فرزند شنید  
 نیدانست که شادی چگونه  
 بود گفت صد کودک بیاری  
 که مرد را بنور آشنائی  
 همه هم جامه و هم زاد و هم بر  
 که تا جانم بزر پرده راز  
 نیدانم مو بدانا دگر روز  
 همه هم جامه و هم سب و هم رنگ  
 چو در نظاره آمد شاه آفاق

نذارم هیچ فرزندی بگانه  
 که بعد از من بود قائم مقام  
 ز چشمش گشت سیل خون روان  
 که آنهم از شگفت این جهانست  
 بگویم ورنه هم در پرده دارم  
 بافت آن حال یکی قصه با او  
 که تا آن حقه آرند از حشر نام  
 ز موبد دید آن دین دیوانست  
 خروش و مهر آن پویند شنید  
 و ز آن موبد زیر آزادی چلوید  
 همه مانند شاه پورم سبکبای  
 توان دیدن ز یکدیگر جدالی  
 همه هم مرکب هم ترک هم سر  
 تواند یافت آن خویشتر باز  
 بمیدان بر د صد کودک و لغز  
 جهان گشت کفته بود آن شاه شگفت  
 بسرا دید حالی در میان طاق

بیکتیدن که او را دید بشناس بدو بخشید حالی مادرش را از این قصه بدان که آشنایت اگر ذره نباید نور خورشید اگر بیکت ذره باید آشنائی	بر خود خواندش و گرفت و بنوخت بسی غم خوردنیر آن غمخویش را از این هر ذره ذره روشناس شود عجوب چون پیکانه جاوید ز خورشیدش بود صدر و شنا
--	---

### حکایت

مگر از چشم زخم چشم اعیان ز درد چشم چشمش همچو خون شد علی بجله چو روزی ده برآمد جان از درد چشم او منخن گشت کسی محمود را از وی جنب کرد باین ایاز آمدن همان او بدان چهار داران گفت نهان چو نشست آن زمان محمود غازی ز بیم بگشاد چشم و شاد نشست بدو گفتند گامی از خویش رفته ز درد چشم سرگردان بمانده	بدر چشم ایاز آمد گرفتار دو ترکس دان چشمش لاله گون شد ز درد چشم چشمش در سر آمد که صفر گشتش چو پیشین گشت سواره گشت محمود و گذر کرد بنا و انگشت بر لب آن زمان او مگر و ایند از شاهش خبر دار بگفت از جا ایاز و لغواری زهی بنده که چون آزاد نشست تن از پس مانده جان از پیش رفته همان جان و تن حیران بمانده
--	---

چو نه نشست بر بالینت از پا  
 گفت کس نبود چشم بر راه  
 چنین گفت او که چه حاجت شنیدن  
 ز گوش و چشم از دست جا  
 چو بوی او ز جان خود شنوم  
 ندیدی آنکه بصورت پمیر  
 تو بیاید که چشم از درد ساز  
 چو بوی آشنایی با منستی تو  
 که آن یکذره نور آشنایی  
 خود اتم دوستی حق چنانست  
 خدای آبخان میداردت دوست  
 بزرگانی که این پرگار دیدند  
 هزاران خان برای یکت خطابست

توصیف کرده چون بر جستی از جا  
 چگونه گشتی از محمود آگاه  
 ندارم احتیاجی هم بدیدن  
 که من از جان پوشش باز دارم  
 شدم زنده اگر چه مرده بودم  
 بوی روشن شد چشم در سر  
 ز درد چشم تو خود میدارستی  
 بر آفاق دو عالم تافتی تو  
 چو خورشید دارد در و شنا  
 که یکذره به از هر دو جهانست  
 از این شادی توان گنجید در پوست  
 بعد جان بقطره در دست خریدند  
 پرافشاندند دل بر اضطرابش

### احکامیت

سه بار آن کافر کی در آتش و خون  
 شمشیر شده در وقته چون ضاه کی  
 نیاید این همه رنج، خدا شمشیر

بگرداید بر جوی جیس گردون  
 ز خاک او بر آید لاله زار سے  
 رسید از ناف عزت خطابش

<p>نبار و خوردنی در دمی صاف      که گرد و نشان بود بر همت اندام      ترا هیچ آرزوی هست در خاک      که بیکار و گرد ز پر گردون      که تا آید دگر بارم خطا سبب      که تا در دوستی تا قدم زد      که مردی غافل در زندگانی      ویانی دوستان دوستان باش</p>	<p>کہ ہر کدو دوستی باز نہ لاف      سزای دوستان این است مدام      بدو گفتند ای ہر حبیب توئی پاک      مرا گفت آرزو آست کاکنون      کتدم بارہ بارہ در عذابے      کہ چندین ریخ بر جانم رقم زد      تو قدر دوستان اونڈانی      کسی کزدوستی دم زد تو ان باش</p>
--	---

### حکایت

<p>ز بخار نشسته دید در خاک      ولی پوشیده چشم خاکداسی      ز صد گونه نوحه چو نسی گرفتار      غم یوسف ز یوسف پس خوردی      کہ از خاک رہس با بخار می      عجاری می گرد بود بر شیر و اثر      ز این غم قوت تا بسینا چه توان      کہ او بند با حق میخیزد حواس</p>	<p>مگر بگرو زمی شد یوسف پاک      شد پوشیده از چشمش جانی      بی بیماری و درویشی گرفتار      بہر دم صد تا سفت پیش خوردی      برہ نشسته چون میدواری      کہ تا بو کر بخار راہ آن شاہ      چو یوسف دید او را گفت ای بی      چرا اورا نگردانی کہ دکاست</p>
--	--

<p>در آمد چیرسل و گفت آنگاه      که او آنرا که ما را دوست دارد      چو او را دوستی نیت پیوست      که گفت مرگ گل در بوستان خواه      که گر عمری بجان کرد انمش من      چو او جان عزیز خود ترا داد      چو او بر یوسف ماهر بانست      که شش و خوی عشق تو چو شاه است      چو این عاشق گوا با خویش دارد      اگر واقف شوی بر جانفشانی      و گراز جان فشاندن نیت بویست      و گر جان بر نیفتالی تو عالی</p>	<p>که او را بر میسریم از راه      جهانی دوستی در پوست دارد      مرا بر تو با او دوستی است      هلاکت دوستان در دوستان خواه      برای تو جوان کرد انمش من      عزیزش که کنم چون جان ترا داد      که او در کینه او قصد جانست      دو چشم اشکبارش دو گوا هست      بنو هر روز رونق پیش دارد      ز سر عاشقان یابی نشانی      ندارد هیچ سودی گفت و گویت      سنا داز تو تیغ لا انا سیله</p>
--	--

### حکایت

<p>چنین گفتت ابراهیم ادرهم      چو چشم من بذات العرق افتاد      همه از لوسش و پنی خون گشاده      چو نختی کرد ایشان بر دویدم</p>	<p>که میرفتم بحدشاد و خرم      مرغ پوشش دیدم مرده به باد      میان ریخ و خواری جان بداده      یکی را نیم مرده زنده دیدم</p>
---	---

برنده جان چوند شمع بمانده  
 تدم آهسته پیش روی خبر جوست  
 زمان کجشاد و کفای بر او بسیم  
 زاری حاجیان را گشت بیبال  
 هضای او را آن با حاجانست  
 مدتیست حال ما بودیم مستاد  
 همه پیش از سفر ما هم نشستم  
 و اگر گفت بر یک ساعت در این راه  
 بشیری نگریم و هیچ باشم  
 آنرا می چون در ره نهادیم  
 سلامی گفت خضر یک ما را  
 همه در دیدن او شاد گشتم  
 چون از خضر استقبالی دیدیم  
 چو این معنی می در خاطر  
 که آن ای که زوان چو رود و بخوا  
 شمار ایست عهد و قول مقبول  
 چو او به ضایق باخته زه گشتم

شده عمر و دی خدش بمانده  
 که حیثیت این حال آخر حال بر لوی  
 بر سر از دوستی گزینج قطبیم  
 بسان کافران روم در خاکت  
 که با او جان بنهاد بر پاست  
 که ما را اسوی کعبه عزم انداز  
 چو اموشی گزیدن عزم  
 نیت بر یک با او جان  
 همه در استقامت با هم  
 بذات العز و با فتنه او نهادیم  
 جوانی گشت از با آشکارا  
 که گشتم با او شدم  
 از این کو سفر سال در هم  
 و بس در نامی خضر  
 همه هم مدعی و عجب که است  
 که غیر از شمار کرده سفید  
 ز به غم می بگری عمره گشته

شمارا تا نریم خون هزار سه  
 کنون این جمله را خون بخت بر غایت  
 از او پرسید ابراهیم آدم  
 چنین گفت او که بگفته خاست  
 چو بخت کردی ای بی روی و بی ریا  
 بگفت این بر آید جان او نیز  
 چه وزن آرد در این به خون مرد  
 گروهی در ره او دیده بازند  
 چو تونی دیده در بازمی نه جان

نخواهد بود روی صلح و بار سه  
 بیدار در خون عاشقان باکت  
 که تو از مرگ چون نماندی مسلم  
 نه پس بی بیع ما چون نامت می  
 بدیشان در رسانمت همانگاه  
 نشان کم گشت چون ایشان از او نیز  
 که اینجا آسب از خونست گردان  
 گروهی جان محنت دیده بازند  
 که باشی تو نه این باشی تو نه آن

### حکایت

شعب از سوق حق در ماه خوز  
 جدا بی سانس کرد آن بعد آن باز  
 دگر ره تیره شد در چشم گریانش  
 دگر در سال دیگر بار گریست  
 چو ناپیاشد و گریان بیفتاد  
 که گراز پیمد و زخ خونفشان  
 دگر بهر بهشتی زار و گریان

از آن پس چشم پوشید و همی زیست  
 بشد و به سال دیگر خفتان باز  
 دگر در چشم روزی کرد بزدنش  
 دگر در نیز توانست نگرست  
 خداوند جهان چشمش فرستاد  
 تر از او کردم جانفشانی  
 تر از کجاست بهشت و مرغ بریان



<p>تعب آنکه زمان بگشاید          من از شوق تو بیکرم چنین زار          به یکدم از بنتم باد آید          مراقب تو باید جادو داسی          خطاب آمد ز اوج آشنائی          کنون پس بگیرم و بگیرم را          عزیزان چون نه این بدارداری          که چندان که در دل شکست پیش</p>	<p>که امی حکیم تو حکم کلابزالی          که من بس فارعم از نور و زنا          نه از دوزخ مرا فتنه ریاد          بگفتم درد خود دیگر تو داسی          که چون گریان برای شوق مائی          که تا وقتکه آید و غمت بیدار          بسی بگری که عمری کار داری          بچشم عاشقان در اشک پیش</p>
---	---

### حکایت

<p>چنین بقلبت گز آحاد امت          خطاب آمد مرا ایشان را هم کنون          با خربلب دوزخ بیکبار          خطاب آمد ز حضرت اشکارا          کنون سالی هزار می نه بقلبت          چنین بقلبت کان قوم جگر سوز          جو این سال هزار آید برسان          جو دیگر ره زهی بقلبت مستان</p>	<p>گرمی را کعبی بهره رحمت          سوی دوزخ برید آغشته در خون          ز حق خواهند عمل اندک نه بسیار          که کاری می نکو کردید کارا          بفضل این قوم را دادیم بقلبت          همی گویند این مدت شب و روز          ز حضرت عملتی باید و گران          که تا بر درد خود خون پیشانند</p>
---	--

مدام این سه هزاران مال افزون  
 که کس بکند با آن قوم مسکین  
 بزرگی گفت سده جا به پیریشان  
 که درومی بر آن در مان نداد  
 تر تا در و بید ره نباشند  
 همی یک بر دست از سد جان ترا  
 ترا که بعبیده بود جرح  
 بیامی انداز خود را سر کوشار  
 اگر تو بر نگیری سر ز پایش

همی که بند و میگردد در خون  
 نکوید که چه میگرسند چندین  
 چو جان من فدای اشک ایشان  
 ز حضرت جز دل ایشان نداد  
 به زمان کردنت درمان نباشد  
 که در دشت از بسی درمان ترا به  
 دست جز بر جراحت نیست اصلاً  
 مگر از خاک بر گیرد ترا یار  
 بدست آرمی کند دلربایش

### احکام

مگر سلطان شه محمود شیر دراز  
 که از چه رشک آید بر جهانست  
 چنین گفت او که در شکم همه جای  
 اگر هرگز دهد این دولت در دست  
 چو دریم بر کف پای تو باشد  
 اگر روزی ایاز تو از این جای  
 ندیدی با کس ستمه از کرستان

ایاز خویش را بر سپید کرد  
 جواب راست خواهم این زمانست  
 از آن سسنگی که میمالی تو در پای  
 نهم سر بر کف پای تو پوست  
 همیشه روی من جای تو باشد  
 مند بر آسمان، مشتیس پاسه  
 که چون اسفندیاری کرد دستا

الم از رشتت سخانت می باشد  
باطن هر چه توان کرد می توان  
بدستان و حکمت پیش می و  
مگر راهی بدستان باز یابی  
اگر با دست قدم برسد تو  
تو بنظر که لجا و تو نجاست

راه رخ در کف بای تو مانده  
بط هر ترک خواب و خوابی  
بصدق و عزت خویش می و  
هی با هم می دست ز یابی  
بیا و خویش را ز غم تو  
عجب بود اگر باشد بانی

حکایت

مگر که روز محزون در نشانی  
بی دیوانه بود از کجاست  
خوشی سلفت اگر غم بود  
مگر در خواب می شکم من اکنون  
بم این هر دو را هرگز که دید

نشسته بود در پیش باطنی  
با نجای بی و محزون نشسته  
هم آخیز بود را با هم بدیدم  
نشسته پیش من بی و محزون  
خدا یاد در جهان را هرگز که دید

المقالات الحادی والعشرون

بگفتش بر بندم که دادی  
مرا صد مشکل از بند تو داشت  
سحب می تو بگرید و صد

بهرندی مرا ندی که دادی  
میس من با بند تو ای بند  
نخاسته در بند تو

<p>ولی زانم هوای کسب نمودست      که چون دنیا و دین در هم زند دست      که تا دنیا و دینم یار نبود      بد گفتش دعاغت پرغور است      تو تا هر نیکش هر بد در نمانی      اگر در عشق می باید کجالت      علی اشک و دم آتش سوختن      درون برده معشوق بد یار      و گر اگر گشتی زین رو بیت</p>	<p>کز او هم دین و هم دنیا شود است      بدست آید مرا معشوق پیوست      مرا از یار استظهار نبود      که این اندیشه از بخش دور است      نباشی عاشقی آناه مجاز سے      برادر گشت دائم در سه حالت      اگر آئی از این سه بگره درون      و گرنه بس که معشوق دهد یار      نه داد آنکس تمامست این حکایت</p>
---	--

### حکایت

<p>امیری سخت عالی رازی بودی      بعد از و داد امیر مالدین بود      بر روی او با شکر صب بودی      ز را بش فضل بدشمنس و فخر را      ز عدشش پیش و گرت اندر جود      ز سهمش آب در یانای پرچون      ز زخمش گریه بر بودی چنان</p>	<p>که اندر حد بخش جای بودی      که جدا دملکت زاد زمین بود      بنام کعبه دین لعب بودی      ز جودش نام و نام اهل شهر را      بهم گرت آشتی کردی بسالی      شدی در آشتی در سنگت خاص      ز خاطر محو گشتی در زمانه</p>
---	--

ز فرسش آتشی افشوده بودی  
 ز جاها او بلندی مانده در جاها  
 ز حلسش کوه برجا او فناده  
 ز خمسش رفته آتش در دل تنگ  
 ز تابش برده خورشید فلک نور  
 ز خودشنی و کان نشو بر خورد  
 ز لطفش برکت کل در یوزن کرد  
 ز خلقش مشت درون باد مید  
 زخی چون آفتابی آن سپردشت  
 خود در عشق او دیواره بود  
 سی کر نام او بر دی بجای  
 مه نو چون بدیدی ز آسمانش  
 اگر پیشانش رضوان بدیدی  
 سر زلفش چو در خاک او فنادی  
 دو نرگس داشت ز گس دان ببادی  
 چو تبر خمره او سر بره کرد  
 شکر از لعل او طعم دگر داشت

چو انگشتی شدی اندر بودی  
 چه میگویی جنت کم گشت از آناه  
 زمین در خاک و در پای او فاده  
 ولی که چشم بر نم و در دل سنگ  
 جهان را روشنی بخشیده از نور  
 گهر در بحر و صلت کان فسرده  
 ولیک از شرم او در زیر پرده  
 ز دنیا نیز بر عقبی رسیده  
 بخوبی در جهان او بود کان دست  
 بخوبی در جهان انسان بود  
 شدی هر ذره اش یوسف سما  
 زه می چون چمکت ز انوار زمانش  
 بهشت عدن امیسان بدیدی  
 از او سحی در افلاک او فنادی  
 چو دو جادو در زنی بچه در دم  
 دل عشاق را آهوج گهر کرد  
 که حلسش ز هر دار و در شمر دست

دانهش درج مردارید تر بود  
 خوشی دندان او مرجان نمودی  
 لب لعلش که جام گوهری بود  
 خلک گزونی سیمش بیبری  
 مجالش را صفت کردن محاسن  
 بلطف طبع او مردم نمودی  
 همه در نظم آوردی بیکدم  
 چنان در شعر گفتن خوش زبان بود  
 پدر پوسته دل در کار او داشت  
 چو وقت مرگ پیش آمد پدر را  
 بدو سپرد دختر را که زمینش  
 رهرو جمعی که باید ساخت کارش  
 که از من خواستندش نامداران  
 ندادم من بکس که تو توانستی  
 گوای این سخن که درم خدای را  
 چو پیر می سخن پیشش بدگفت  
 با هر جان که برین دو جدا شد

که هر یک که هرین تمیزان ذکر بود  
 سارا او شدی هر جان که بودی  
 ستر این از شراب کوثری بود  
 جو گونی بی سرو بود و بی  
 که از من آن صفت کردن خیانت  
 که هر خبری که از مردم شنودی  
 پیوستی چو مردارید در هم  
 که گونی از لبش طعمی در آن بود  
 بدلداری بسی بنجار او داشت  
 پیش خویش نشانند آن پسر را  
 زمین پذیرش و بنجار میدار  
 سازد نازه گردان روزگارش  
 بسی کرد کتبان و شریاران  
 که سایست کسی یابی توانی  
 بشوید که گردان جهان دارا  
 بدرفت آن پسر چه بدگفت  
 با هر جان که برین دو جدا شد

بسی بر وز بر آمد چو افلاک  
 کمان حق پیاز و می بستر بست  
 که میداند که بودن تا بکی داشت  
 پدر چون شد با یوان اسکی  
 بعد از داد کردن در جهان یافت  
 رعیت را اولش کرد درم داد  
 بسی مغز که از هر سر بردن کرد  
 بخوبی و بناز و نسکناس  
 کون بشنو که این گردنده پرگار  
 غلامی بود حارث رایگان  
 بنام آن ماه و من بکماش بودی  
 بخوبی در جهان اعجب بود  
 مثل بودی بزبانی جمالش  
 بکل در کل معطل او فاداس  
 اگر عکس حسن گشتی بیدار  
 چو زلف هند و من در لبین تنی  
 چو زلف سر کشان را بنده میداد

که تا با و سرش افکند در خاک  
 که ز این آمد شدن کس را خبر نیست  
 کسی گامد چو از فتن زبی داشت  
 پسر شست در دیوان شاهی  
 جهان از وی دم نوشیروان یافت  
 بسی سالار را کوس و علم داد  
 بسی بیدار گور را سرنگون کرد  
 چو جان میداشت خواهر را گری  
 ز بهر او چه باز می کرد در کار  
 که او بودی نیکو از حسرانه  
 ندانم تا کسی چنانش بودی  
 عم عشقتش عجب منصوب بود  
 اجل بودی بزرگ در وصالش  
 گرو در حمزه اجل او فاداس  
 بجنس آمدی صورت زرد یوار  
 چو جعد زنگیان در حسن شست  
 چنان نقدی ز بس افکند بیداد

چو دو ابروش پویسته برآمد  
 عزیزی حیرت چشم او را از آن بود  
 صفی تر گانش صفی کردی شکسته  
 دانی داشت همچون لعل سفینه  
 کی گرفتند غسل دامنش  
 لبش خط داد عمر جاودان را  
 زوندانش توان کردن پرویت  
 چو یوسف بود گوسفند در گوی  
 ز گویس تا کی بیوشش باستم  
 پیش خضر با عی بود عالی  
 همه شب می نخت از عشق طبل  
 گل از غنچه بصد غنچه و لصد ناز  
 چنان آمد که طفلی مانده در خون  
 صبا همچون زلیخا در دوید  
 چو بادی خضر بر صحرا گذر شده  
 بیکره از عخوان آغشته در خون  
 بدست آورده ترکس جام زرد را

کمان بود اول آنکه در زره آمد  
 که با باد ام نقدش در میان بود  
 زخم تیر باران دور شده  
 دور شده در زان سفینه نهفته  
 بود آن جز بالماسر نه بانس  
 آن آن لب یافت آب خضر جان را  
 که بددیم سیم اوسمی دوایت  
 خود از چاه زرخندانش چه گوی  
 چو در گوی آدم خاموش باستم  
 هست نقد او را در حوالی  
 طریق خارکش میگفت با گل  
 شکر حظه بسی میگرد آغاز  
 گل شکر از قفاط بسز برون  
 چو یوسف گل از او اسن دریده  
 ولیکن با یوسف خویش گشته  
 بخون بر آمده بر خویش برون  
 ز ماران خورد شری جو شکر را



اسر لاله چو در پای او افتاده  
 هزاران بوسف از گلشن رسید  
 همه مرغان در افکنده خروشی  
 بوقت صبحگاه بی باد مشکین  
 مگر افراسیاب آب زره یافت  
 زهر سو کوثری یگر روان بود  
 پیش باغ ظانی تا بگوان  
 شده حارث چو خورشیدی تخم  
 چو جوزاد کرد دست غلامان  
 ستاده صف نده ترکان برکش  
 ندیمان سرافراز نکوراسه  
 شرفیان همه عالم و ضممش  
 ز میداری بخشش قنده در خوا  
 ز حل کین مشتری و ماه طلعت  
 مگر بر بام آمد دختر کعب  
 چو کختی کرد هر سوئی نظاره  
 چو روی و عارض بگشاید

کلاهش و المرحامی او فتاده  
 ز کنعان بومی پیراهن رسید  
 ز جانان ترانا مانده گوشه  
 چو سوان کیده روی آب بر صین  
 که آب از باد نوروزی ره یافت  
 که آب خضر کتر شرح آن بود  
 نهاده بخت حارث پیش ابوان  
 سلیمان وارد بیتان نشسته  
 بیلا پیری کسره و خرامان  
 بخدمت کرده هر یک دست درکش  
 بخدمت چشمها افکنده بر پای  
 نظام عالم از رای رفیض  
 ز بیم چشمش آتش چشم بر آب  
 عطار و فطرت و خورشید رفت  
 شکوه حسن در چشم آمدش صعب  
 بدید آخر رخ آن ماه پاره  
 چو سروی در قبالا ماشد و بداد

جهانی حسن و قبح چهره او  
 بساقی پیش شاه استاده برپا  
 زمسختی روی چون گلزار کرده  
 شکر از چشمه نوشین نشانده  
 گوی سرست مردادی شرابی  
 گوی برداشتی چون طبل آواز  
 بدان خوبی خود خسر روی او دید  
 در آید آتشی از عشق زود نس  
 چنان آن آتس در جان از کرد  
 دلش عاشق شد و جان بشم شد  
 ز دور کس جو ابری خوبشان کرد  
 چنان بر کند عشق او ز بخشش  
 چنان از یک نظر در دام او شد  
 چنان بجایه شدند چاره سازان  
 همه شب خوفشان ز نوحه کرد  
 ز بس آتس که در جان می افکند  
 علی الحکله ز دست ریخ و نهار

همه خوبی چو یوسف بهره او  
 سر زلف دراز افکنده در پای  
 مره در چشم عاشق خار کرده  
 عرق از ماه بر پرده بن نشانده  
 گوی بنواختی خوش خوش بانی  
 گوی در روی پریدی طبل از ناز  
 دل خود وقف بیکت موی او دید  
 لغارت برد گلی هر چه بود نس  
 که آن آتس نفس را بی خبر کرد  
 ز سر تا پا وجود او غده م شد  
 بیک ساعت بسی طوفان وان کرد  
 که گلی کرد گوی چاره بخشش  
 که تب خواب بر روز آرام او شد  
 که می نشناخت سر از پای باز او  
 خوشمخش بر نفس سوزد گر بود  
 جوانس تداز آن در فی افتاد  
 چنان پای بسالی گشت بهار

طبیب آورد حارث سودگی داشت  
 چنان فرودی کجا در مان پذیرد  
 بدون پرده دختر دایه داشت  
 بصد حیلت از آنم روی در خواست  
 نمی آمد مقر بسته آن ماه  
 که من بکناش را دیدم فلان  
 چو سرستی ربانی داشت در  
 چو بود آواز سبزه رنگ گلزار  
 بزخم زخمه در راهی که او را است  
 مخالف راسته که نبود بعالم  
 دل من چون مخالف تند چسازم  
 کنون سرشته آفاق گشتم  
 چو بشنودم از آن سرکش برود  
 چنان عشقش مرا بچویش آورد  
 چنان لغزش بریشان کرد عالم  
 خانم حلقه از لغزش گریست  
 چنان بیمار و سرگردان از آنم

که آن بت در بیدر مان زنی داشت  
 که جان در مان از جانان پذیرد  
 که در حیلت گوی سرایه داشت  
 که ای دختر چه افتادت بگور است  
 مگر آمد زبان بگشاد آنگاه  
 بزلف و چهره جانسوز و دلفروز  
 من از وی چون بانی دست بر  
 شد آخر سبزه در سبزی پدید  
 مخالف را بقولی کرد در گشت  
 در آن پرده بسازد زیر باله  
 نیاید راست این پرده نوازم  
 که اهل پرده عشاق گشتم  
 ز عشقش ساختم در پرده رود  
 که حد ساله غم در پیش آورد  
 که آه ملک جمعیت زد و عالم  
 که دلی خون کرد تا همچون جگر است  
 که میدانم که قدرش می باشد غم

بخوبی کس چو بختش آن ندارد  
 سخن چون میوان زان سر و بن گفت  
 چو پیشانی او دندان سیم است  
 در آن میدان بدان برشته چو گان  
 اگر از زلف چو گان میکند او  
 اگر رویش نباید آشکاره  
 بلال عارضش چون ناله انداخت  
 چو زلف در بایش حلقه ورشد  
 سواد می یافت مردم زر کس او  
 چنان جادو است چشم خون گداز  
 چو تیر عمره او کارگر شد  
 نخلی دارد بدان سیاره دندان  
 صدف را در بدان در میتمیش  
 دانش پند است خندان  
 چو صبحی خنده ز در طبا سیر  
 لبش را صد هزاران بنده پریش  
 خط سبزش محقق او نماید

که کس و خوبتر امکان ندارد  
 چرا باید زد بگر کس سخن گفت  
 گراز زلفش کز چو گان چه هست  
 نخواهم برد گوی از زنجده اش  
 سرم چون گوی گردان میکند او  
 شود هر ذره صد ما بهره  
 مه نور انمش در ناله انداخت  
 بهر یک حلقه صد دل در گرش  
 از آن شه متکلف در مجلس او  
 که میبارد جهانی بحر موشش  
 ز سهمش رنج روین در گرش  
 بخون من لبش زانست خندان  
 بدندان باز ماند از نعت همش  
 که آنرا بعین افتاد دندان  
 مزاج استخوان گیرد طباشیر  
 که او از آب جوان ندویش است  
 از خطش مطلق او فاد است

جهان برنجین دار و لب او  
 ز سببش بر می کردم روانه  
 چو ازادیم از این سرو سببست  
 غم زه تکم او هر زمانه  
 کنون ای دایه بر خیز روان شو  
 برو این قصه با او در میان نه  
 بگو این راز و گرو چشم گیرد  
 کنون نشان بهم آن برودن را  
 بگفت این و نگو نامی را کرد  
 الا ای غایب حاضر کجایی  
 چو چشم رو دشمنی از تو دارم  
 با چشم و دل را ایسمان کن  
 بنقد از نعت ملک جهانی  
 چرا این نیم جان در تو بازم  
 دلم بر دی که بودی بسزایم  
 ز تو بگفته زان دل برنگرم  
 غم عشق تو در جان می خنم من

فلک در زیر زمین می بویکب او  
 از این شکل صحنه بر نار دانه  
 می شد رویم و روی بگنجی است  
 مراد زه کشد همچون کجانی  
 میان این دو دلبر در میان شو  
 اساس عشق آن دو هرمان نه  
 بصد جانس دل در چشم گیرد  
 کنون بنویس یک هر دو زان را  
 بخون دل یکی نامه ادا کرد  
 ز چشم من جدا آخر چراغی  
 دلم نیز آشنای از تو دارم  
 دیگر تو تیغ گیر و قصه جان  
 می بسیم کنون جز نیم جانی  
 که من با تو قصه جان بی نیایم  
 بخودی جز نشاندن بر تو کارم  
 که من هرگز دل از دلبر نگرم  
 سر از تو در میان می خنم من

چو من بی تو نه دل دارم نه دینم  
 منم بی روی تو روی چو دینا  
 ترا دیدم که همتانی ندیدم  
 اگر آنی بدستم خود برستم  
 بر انگشت در کبرم چراغ  
 اگر پیشم چون شمع آنی پریدار  
 نوشت این نامه و بنگاشت  
 بدایه داد تا دایه روان شد  
 چون نقش او بدید شعر بر خواند  
 یک ساعت از دستش برون شد  
 زنگ عشق در حالش زبون کرد  
 چنان پروی او روی جهان بدید  
 چو گویی بی سر و بی پای مضطر  
 بدایه گفت بر جزای نگور روی  
 ندارم دیده روی تو دیدن  
 مرا اکنون چه باید کرد بی تو  
 چو زلف تو دریده پرده نامن

چو اسیر شسته میداری حسینم  
 ز عشق روی تو روی بدیوار  
 نظیرت سر و بالاسی ندیدم  
 و گرنه مبرویم هر جا که هستیم  
 ترا همچویم از هر دوشت و باغی  
 و گرنه چون چراغم مرده انگار  
 یکی صورت ز نقش خویش چون  
 بر آن باهروی مهران شد  
 ز لطف طبع و نقش اعجب ماند  
 چو عشق آمد دلی خوش داشت  
 برای خود دلش در پای خون کرد  
 که گفتمانی زمین بی آسمان بدید  
 کله در پای کرده کفش در سر  
 بر آن بستار و در زمین بدید  
 ندارم صبری تو آرمیدن  
 که نتوان بر چندین در روی تو  
 که بر روی تو عشق آورده ام

تر انا دیده در جان پونستی  
 از آن لطف تو ام زیروز بر کرد  
 چو در جان من تنهایی آختر  
 چو صبح دم مده ای ماه در صبح  
 اگر روشن کنی چشم بداد  
 بمرم از غمت ای زندگانی  
 روان شدوایه تا زدیکتانما  
 که از تو ادبسی عاشق تر افتاد  
 اگر گردد دولت از عشق آگاه  
 دل دختر خایت شادمان شد  
 نمیدانست کاری آن و لغز در  
 روان بیگفت شعر و مفرستنا  
 غلام آنکه بهر شعری که خواند  
 بر این چون بدنی بگذشت بگردد  
 بدیدست ناگهی بکجا رسد و شناخته  
 گرفتش دامن و دختر بر آشفته  
 که بان ای بی ادب این چه دلیر

دلم بر خاست تا در خون شستی  
 که باز لطف تو عمرم سرسبر کرد  
 چرا تشنه بخونم آبی آختر  
 طس چون آفتاب از سر کشی تیغ  
 بصد جانست تو انم شد خردار  
 اگر دریا بیج ورنه تو داسنی  
 ز عشق آن غلامش کرد آگاه  
 که از گرمی او آتش در افتاد  
 دولت زود در عشق آموزد آنگاه  
 ز شادی استکت بر رویش نشد  
 بحر عین و غزل لفظن شب و روز  
 نماده بود خود را این فرستنا  
 شدی عاشق تو و حیران بنما  
 بد بگری برون شد آن و لغز در  
 که عمری عشق بر نقش خورش باخت  
 بر افشاند آستین آنکه بدو  
 نورد پای تو را چه جای تیر است

که باشی تو لیری دامن من  
 غلامش گفتم ای من خال کویست  
 چرا شرم فرستادی شب و روز  
 چو در اول مراد یوار کردی  
 جوابش داد آن سبب بر آنگاه  
 مراد سینه کار می افشاد است  
 چنان کاری چه جای صد غداست  
 ترا این بس نباشد در زمانه  
 اساس گوشه خجادی در این کار  
 بگفت این روز پیش او بدر شد  
 ز لفظ بوسه میدهند دیرم  
 برسیدم ز حال دختر کعب  
 چنین گفتم او که معلوم چنان شد  
 ز سوز عشق عشق مجازی  
 داشت آن شعر با مخلوق کاری  
 با خود خسر عاشق در آن سوز  
 مگر میرفت روزی در چمنها

که ترسد سایه از پیرامین من  
 چو میگردد می ز من پوشیده بود  
 دلم بردی بدان نفس و نفروز  
 مراد را خرم بیگانه کردی  
 که بگذرد نه زمین سر تو آگاه  
 وینک از تو آن کارم کشاد است  
 مدو دارم برون آنم تمامت  
 که تو این کار را باشی بهانه  
 بسوت بازی افتادی در این کار  
 صد دل آن غلامش گفتم تر شد  
 که او گفتت و من آنجا رسیدم  
 که در آن روز بود با عاشق محو  
 که آن شعری که بر لفظش روان شد  
 به نگشاید چنین شعری با بازی  
 که او را بود با حق روزگار کار  
 بزاری شعری که شب و روز  
 خوانی میخواند این اشعار تنها



الا ای بادشگیری گذر کن  
 بگو که تشنگی خواهم بر دی  
 مگر حارث از آنسو در چمن بود  
 بچو مشید و بر او زبانگت ناگاه  
 به پیش دختر عاشق زمین رفت  
 الا ای بادشگیری گذر کن  
 بگو که تشنگی خواهم بر دی  
 بلی سقاش لودی سرخ روی  
 بجای ترک یغما خاصه چون ماه  
 برادر را چنان در همت افکند  
 جو الفقه از این بگذشت  
 سپاهی و شمارش از عدد پیش  
 سپاهی موج زن از تیغ و جوشن  
 در آمد لشکری از کوه و شیخ در  
 زد بگر سوی حارث با سپاه  
 چونخت او جوان یکسر سپاهش  
 ظفر میشد ز کسب حلقه در گوش

زمین آن ترک یغما را خبر کن  
 چو شنید که دم آیم نخوردی  
 بگوش حارث آمد آن سخن زود  
 بدو گشاده بگوش تو گمراه  
 برگردانید آن شعر و چنین گفت  
 زمین آن سرخ سقار را خبر کن  
 بروی آیم و آیم بر دی  
 که هر وقت آتش آوردی بسوز  
 نهاد آن سرخ سقار باها نگاه  
 که بر خواهر نظری حرمت افکند  
 در آمد حرب حارث را سپاه  
 چو دوران فلکت از حصر و حد  
 جهان از تیغ و جوشن گشته روشن  
 که شد گاو زمین چون خرچ در  
 زد روانه برون آمد بجای  
 چو رایش مرقع چتر و کلاهش  
 یکسر فتح و نصرت دو دشمن باد

سپه الفقه افتادند در هم  
 بخاری از همه صحرا بر آمد  
 خروشش لوس گوش حیح کرد  
 زمین از خون خصمان لاله زاری  
 جهان را برده برق آب بسته  
 اجل حلال بر جان تیر کرده  
 هویدا از قیامت صد علامت  
 در آمد پیش آن صف حارث انگار  
 سپه را چون بکت ره حمله کرد او  
 سپهر تند با چندین ستاره  
 چو تنگی بر سر آمد از کرامت  
 چو تفتش در خیمه را چون گل چون  
 چو تفتش سوی حیح نیکون شد  
 و ز آن سوی گر بکنش سر و  
 با خنجر چشم زخم کار لرگشت  
 همی نزد بکت شد کان بکت قنار  
 در آن صف بود و خنجر روی بسته

بکشتن دست بگشاوند بر هم  
 فغان تا کشید خصم را بر آمد  
 زمین چون آسمان پر و زبر کرد  
 هوا از تیر باران زاله زاری  
 زشته پیش برقی باز بسته  
 قضا بر کینه دندان تیر کرده  
 گرفته دیو قامت زان قیامت  
 جوانی بر سر ماه آورده در راه  
 در آمد همچو شیر و حمسه کرد او  
 شده بر رخ شاخس پاره پاره  
 فرو شده رسته راستا قیامت  
 کما بصره از تیغ او برون گشت  
 ز چشم سوزنی عیسی برون شد  
 دود سسته تیغ نیزه از همه سو  
 سرش از زخم تیری سخت بگشت  
 بدست دشمنان گرد گرفتار  
 سلاحی داشت آبی بر نشسته

به پیش صف در آمد همچو کوهی  
 نینداشت کس کان به برکت  
 من از شاهم که فرزندیم بهرست  
 اگر آب افکنم بر نطق گردان  
 سر می گوهر شد از حکم این ذات  
 اگر شمشیر بران بر کشم من  
 جو آتش را بر افشایم در باب  
 جو مار ریح را در کف به پیچم  
 اگر سندانم آید پیش نرزه  
 جو زخم زور سندان می نبار  
 جو کشتایم کند از روی قزاق  
 بنازم رخس و بلشام در  
 بگفت این جو مردان بر شست  
 بر بگشاید تیغ در کف  
 نهادش پس پنهان سرد در میان  
 چو آن بت دمی در کعبه نهان شد  
 همی نزدیک آمد تا بیکار

و زاو افتاد در هر دل شکوهی  
 زبان بگشاد و گفت این کانی بهرست  
 پیاده در درگاهم ماه و مهر است  
 دویخ طرحش نم چون شیر مردان  
 بیامی خلیش اندازم به شهابت  
 جلد از شیر عریان بر کشم من  
 ز بیم آتش اندر دم شود آب  
 نیاید هیچکس در صف به پیچم  
 شود از زخم زخم زخم ریزه ریزه  
 چو مرغ تیر من از زده بگشاید  
 چو باد آرم عدد و رارومی در خاک  
 که من در زرم رستم رستم از اصل  
 از آن مردان تنی را ده بهرست  
 و ز آنجا بر گرفتش بر در صف  
 کس نشناخت از خلق زمانه  
 پناه خصم چون در باره وان شد  
 نماز بهر شاه اندر شهر دیار

چو حارث را بد گشت آشکارا  
 در آمد لشکری از کوه و زردشت  
 چو حارث را بد در حال دربار  
 چو شب با شهر آمدش او پیروز  
 نداد از وی نشانی بسج مردم  
 علی الجمله چو آمد زنگی شب  
 همه شب فرسیده چون فرسیده  
 بدان صبا بون بخون دیده تا روز  
 چو زان شب آمد زان دل آرام  
 دل از زخم غلامش آنچنان بخت  
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام  
 گجا شد دل او آرمیده  
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی  
 سری که سروری تاج کبار است  
 سر نصمت که بادش بی سرو کار  
 سری را که وجودت سرو تری نیست  
 سری کان سر نه خاک این در آمد

بسی خلق از بر شاه بخارا  
 که آن کشته تر افلاک بر گشت  
 سیاه حارث و حارث ظفر بافت  
 طلب کرد آن سوار حسبت آنروز  
 همه گفتند شد همچون پری کم  
 نماده نصفی از ماه برب  
 همی افکند گفت از نور پیرون  
 ز جان می شست دست از عالم  
 دل دخر جو مرغی بود در دام  
 که در یک چشم ز خمس نهر جان سوخت  
 که بر سر داشت زخمی آن دل آرام  
 ملی نامه نوشت از خون دیده  
 نوشتن قصه کبک سخن گوی  
 سر سیکان در آن سر بر چه کار است  
 مبادا سر کشد جز بر سر دار  
 نگوشار می آنرا سر سری نیست  
 بجان سر که آن سر در سر آمد

صود سرگشت از زین گشت  
 و گوگرد کشد خصم سبک سر  
 سری کان سر ندارد با تو سر است  
 چو سر نهد و کز سر در آید  
 اگر سر بگذرد سر پیش سرش  
 سر سبز که تاج از وی سری بافت  
 سپهر سرگون ان شد سر افراز  
 اگر درد سر در دست داد  
 نهادم پیش آن سر بر زمین بر  
 کسی کز زخم خندان کینه و گشت  
 کسی کز شاخسار عیش بر خود  
 کسی کز سومی حج کردن بود  
 چه افتاد که افتادی بخون  
 همه شب همچو شمع سوزد  
 چو شمع از عشق هر شب از خندم  
 چو شمع از عشق جانی زنده داد  
 بشم را اگر امید روز بود

چو مارش سر بکن کان سر گشت  
 سرش بر کن سرش بر نه سبک تر  
 عبادش سر که رخ او ز سر خواست  
 سر آن دارد که او بی سر بر آید  
 سر موئی ندارد در سر خویش  
 ز سر سبزیش بر سر سروری بافت  
 که هر دم سر نهد پیش ز سر باز  
 سرم بریده در مان سرت باد  
 فدای آنجان سر صد چنین سر  
 اگر بر گشت از قبر تو در گشت  
 اگر ز زدن بر نام تو بدزد  
 اگر حج کرد بی امرت خطا کرد  
 چو من بن علم نه پی سرنگون تر  
 چو شب بگذشت مرگ روز در  
 ز چشمش پیش برقی باز بندم  
 میان آب آتش خسته و داغ  
 مرا بودی که کسرت سوز بود

چو شمع را امید روز نبود  
 از این آتش که در جانم رسیده  
 از آن آتش که چندین تاب خیزد  
 چه میخواهی من با این همه سوز  
 میان خاک در خونم گردان  
 چو گردانیم میدانی آخر  
 تو میدانی که سرست تو ام  
 من خو خواره خونی چون نگر دم  
 چنان محوم ز سودای تو از خویش  
 دلی دارم ز درد خویش حسته  
 بزاری بند بندم چند سوز می  
 اگر امید وصل تو نبود سه  
 مرا کی میتوان یکدم بجان زبست

زمانی کار او بی سوز نبود  
 بسی باران بچو گانم رسیده است  
 عجب باشد که چندین آب ریزد  
 که بی شب بوده ام بی سوزی زود  
 سر سیمه چو کرد و نم مگردان  
 بیایم در چه میگردانی آخر  
 ز پای افتاده در دست تو ام  
 چرا جز در میان خون نگر دم  
 که از پس ندانم راه و ز پیش  
 بیت الحزن در بر خویش بسته  
 بر آتش چون سپندم چند سوز  
 نه گردی ماندنی از من خود دی  
 که بر بوی وصال تو توان زبست

### حکایت

دل من نام بجزان بر نشابد  
 ز درد خویش همچون سقراطان  
 و اگر گویم اگر بایم رسیده باز

که دل خود وصل جانان بر نشابد  
 یکی با تو نکندم از به سزاران  
 و گرنه میگویم در جانم این راز

روان شد و ای دوین نامم بر  
 سر بگشاید با چندین جراحت  
 ز چشمش گشت سل خون و آ  
 که جاناناکیم تحت گذاری  
 چو مشک آتشین دارم گریبان  
 اگر بک زخم برسد در دانه  
 ز شوکت پیرهن بر من کفن گشت  
 چو روزی چند را بگشاید مسا  
 برای رودکی بیفت بکروز  
 اگر عتی جواب ز بر بگفته  
 بسی اشعار گفت آنروز است  
 ز لطف طبع آن دل داده مسا  
 ز عشق آنضم بر گشت آگاه  
 چو شد بر رودکی راز آشکارا  
 بخدمت شد روان تا پیش آشا  
 رسیده بود پیش شاه عالی  
 مگر شامانه جشنی بود آنروز

بر شد راه بر سر چون قلم شد  
 ز سر نامه مرهم یافت در راحت  
 بسی پیغام دادشش عاشقانه  
 بر بیمار پرسیدن نداری  
 دمی بنشین بیالین عزیزبان  
 هزارش هست بر جان بدلفروز  
 بگفت این ز خود بخویش گشت  
 ز محرومی بجای خویش شد باز  
 نشسته بود آن دختر دلفروز  
 بسی بهتر از آن دختر بگفته  
 که آن دختر مجا با تش فرستاد  
 تعجب ماند آنجا رودکی باز  
 نهاد آنگاه از آنجا پای در راه  
 از آنجا رفت تا شمر بخارا  
 که حارث را بداد او کرد آنگاه  
 برای عذر حارث نیز حالی  
 آنچه میگویم هستی بر دل افروز

مگر از رود کی بشه شعر در خواست  
 چو بودش با شعر دختر کعب  
 شش گفتا بگو تا این که گفت  
 ز حارث رود کی آگاه کی بود  
 ز سرستی زبان بگشاید آنگاه  
 بصد دل عاشق است او بر غلام  
 زمانی خوردن و خفتن ندارد  
 اگر صد شعر گوید بر معسانی  
 اگر عشقیش چون آتش نبود  
 چو حارث این سخن بشنید شکست  
 چو القصه بشهر خویش شد باز  
 ولی از غصه میجو شد جانش  
 که تا بروی فرد گیرد گناهی  
 بر آن شعری که گفته بود آن ما  
 نهاده بود در درجی با عزاز  
 رفیعی داشت بگامس سمنبر  
 سرش بگشاید آن خطها فرو خواند

زبان بگشاید آن استاد و بر خا  
 همه بر خواند و مجلس گرم شد  
 که مر و اید را ماند که نطفست  
 که او خود دست شعریست می بود  
 که شعر دختر کعبست امی شاه  
 در افتاد دست چون مرغی بدامی  
 بجز نیت و غزل گفتن ندارد  
 بر او میفرستد در نهانی  
 از او این شعر گفتن خوش نبود  
 ولیکن ساخت خود را از زمان  
 ز خواهر در نهان میداشت اینرا  
 نگه میداشت پنجان هر زمانش  
 بریزد خون او بر جای گامس  
 فرستاده بر بگشاید آنگاه  
 سرش بسته که نتوان کرد سر با  
 چنان پنداشت گان در حبس  
 به پیش حارث آورد و بر او خواند



دل حارث پر آتش گشت از آنرا  
 در اقل آن غلام خاص پادشاه  
 در آخر گفت تا یک خانه حمام  
 شد آنکه گفت تا از هر دو دستش  
 در آن گریه کرد و انگاه نگاهش  
 بسی فریاد کرد آن سرو آزاد  
 که میداند که دل چون میتد از و ما  
 چنین قصه که دارد یاد هرگز  
 بدین زاری بدین درد بدین بوز  
 بیار عاشقی تاورد بیستی  
 در آمد جذا آتش کرد آن ماه  
 علی آتش از آن حمام ناخوشش  
 دیگر آتش ز آمار جو اسف  
 دیگر آتش ز سوز عشق و حیرت  
 دیگر آتش ز بیماری و شسته  
 که بنشاند چنین آتش بصد آب  
 سر انگشت در خون میزد آن ماه

پلاک خواهر خود کرد آغاز  
 به بند اندر فکند و کرد در چاه  
 تا بند از پی آن سیم اندام  
 بزده خستاد رنگ اما نه بستش  
 فرو بست از کج و دوزخشت را  
 نبودش هیچ مقصود می فریاد  
 جهانی را جگر خون میتد از و ما  
 چنین کاری که افتاد هرگز  
 که هرگز در جهان بودست یکرود  
 طریق عاشقان مرد بیستی  
 فرو شد زان همه آتش بیکت را  
 دیگر آتش از آن شعر چو آتش  
 دیگر آتش ز چندان خوفتاسف  
 دیگر آتش ز رسوائی و حسرت  
 دیگر آتش ز دل گرمی و مستی  
 که ابا اینمه آتش بود تاب  
 بسی اشعار خود بنوشت انگاه

ز خون خود همه دیوار بنوشت  
 چو در گریه دیواری نماندش  
 همه دیوار چون بر کرد از اشعار  
 میان خون و عشق و آتش اشک  
 چو بگشادند گریه در روز  
 چو شاخ زعفران از پای تازان  
 بردند و بآبش پاک کردند  
 نگه کردند بر دیوار آن روز  
 نگار را بی تو چشم چشمه سار است  
 ز مرگم بسیلا هم سپردی  
 ربودی جان و دروی خوشی  
 چو در دل آدم بیرون نیایی  
 جواز دو چشم من و جوی داد  
 منم چون ماهی بر تابه آخر  
 نصیب عشق این آید در گاه  
 که تاورد و زخ اسراری که دار  
 توکی دانی که چون باید نوشتن

بدر دل بسی اشعار بنوشت  
 ز خون هم نیز بسیاری نماندش  
 فرو افتاد چون بکاره دیوار  
 بر آمد جان شیرینش بصد شکر  
 چلویم من که چون بود آن دلفروز  
 ولی از پای تا فرقت بخون عرق  
 دلی پر خون بزیر خاک کردند  
 نوشته بود این شعر جلوسوز  
 همه رویم بخون دل نگار است  
 غلط کردم همه با هم برودی  
 غلط کردم که در آتش نشستی  
 غلط کردم که تو در خون نیایی  
 گریه بر ما سر شوی داد  
 نیایی ندین گریه بر آتش  
 که در دوزخ گندش زنده نگار  
 میان سوز آتش چون نگار  
 حسن قنقه بخون باید نوشتن

چو دوزخ زان بهستی روی دارم  
 چو دوزخ آمد از حق حصه من  
 سه ره دار و جهان عشق اکنون  
 اکنون من بر سر آتش از آنم  
 با آتش خواستم جانم که سوزد  
 باشم که پایی جانان می بشویم  
 از این خون گر شود این بارم  
 از این آتش که من دارم در این  
 از این آتش که طوفانست خون  
 از این خونم که دریایی است کوه  
 از این آتش چنان کردم زبانه  
 از این آتش که گیتی را تمامست  
 از این خون باز بستم راه کرده  
 بجز نقش خیال دل مشرورم  
 از این کردی که بود آن نازم  
 چو میدارد بستم خون خوردم دو  
 بخوردی خون جان من تمامی

بهستی نغذای هر سوی دارم  
 بهشت عاشقان شد حصه من  
 یکی آتش و گراشتک و دگر خون  
 که که خون بیزم و گراشتک آنم  
 چو در جانی به نتوانم که سوزد  
 همه تا شبسته رویان را بشویم  
 همه عشاق را گلگون سازم  
 نمایم بهشت دوزخ را که چون سوزد  
 در هم تعلیم ماوان را که چون بار  
 یا سوزم شفق را سرخ روی  
 که دوزخ خواستی از من زبانه  
 غلی در آب کردم تا قیامت  
 که تا گشت آبهای چرخ پر خون  
 بدین آتش همه نقش بسوزم  
 ز آتش پر به بندم چون بن  
 ز خونم گر جان پر گشت بنگوست  
 که نوشت بادامی بار گرامی

<p>گنون در آتش و در اشک و در خون      مرابی نو سر آمد زندگانی      چون نوشت این بخون فرمان در آمد      در یغانه در یعنی صد هزاران      با خرفستی میجست بگمانس      نمان رفت و سر حارث سحرگاه      بخاک دختر آمد جامه برزد      از این دنیا می خانی رخت برداشت      بودش صبری یاز یکگاه</p>	<p>بر فتم ز یحییان حقیه بیرون      منت رفتم که جاویدان بمانی      که تا از آن بی سرو بن جان بر آ      ز مرگ زار آن تلخ سواران      که تا از زیر چاه آمد با لاس      ببرد و روان شد تا سر راه      بی دشنه گرفت و بر جگر زد      دل از زندان و بند سخت برداشت      بدو پیوست کوه شد حسانه</p>
--	--

المقالة الثانی والعشرون

<p>پسر گفت ای بدر در کیمیا حیت      بیان کیمیا کن تا بدامم      بدر در پیش و می کرد این رویت</p>	<p>که بی آن دست می ندهد مرارت      که تا آرام لب سرد بو که جامم      ز افلاطون یونانی حکایت</p>
--	---

حکایت

<p>فلاطون آنکه استاد جهان بود      که استخراج زرد سار زد</p>	<p>عقد در ابتدا عمرش چنان بود      ز میس شوشه کند اکسیر سازد</p>
--	--

به پنجم سال شد در همیشه علم  
 چنان کسیر کرد و معتبر کرد  
 چو رز کردن چنان آسان شد او  
 بدل بگردد ز گفت ایدل بندیش  
 چو قشر صیف و موی سر امروز  
 گرا کسیری کنی در جوهر خویش  
 ز قشر صیف چون این میتوان کرد  
 نه کم آمد ز قشر صیف جانست  
 چه پنجم سال این کسیر کردی  
 کنون گر عاقلی ای کیمیا ساز  
 چو عمرش جزم شد سالی هزار او  
 چنان از جوهر خود کیمیا کرد  
 پیشش محو شد سه تا با سه  
 دو پانصد سال در اسرار شست  
 زمستان را روی بود پیش در پیش  
 برستی موی همچون بر بر محضاش  
 سرشته بود دیکت داروی دیگر

ز قشر صیف و موی موی موی  
 گرا اندک کیمیا بسیار زر کرد  
 بقیت خاک و زر کیمیا شد او  
 که کسیری کنی در جوهر خویش  
 ز جودت کیمیا شد دلفروز  
 بود آن کیمیا از عالمی پیش  
 چگونه باشد آن کسیر جان کرد  
 نه موی سر فرو نداشت از روانت  
 نختی روز شب تدریس کردی  
 دو عالم در ره این کیمیا باز  
 ز خلق عالم آمد بر کسنا بر او  
 که از نورش دو عالم پر خفا  
 بر او شد کشف اسرار الهی  
 شبان روزی در درگاه شست  
 که بالیدی سر نایابی بر خویش  
 زمستان دفع این بود رسالت  
 که تابستان بالیدی بخود در

بر بزیدی از ادا آن موی اندام  
 یکی دار و دیگر بر کار کرده است  
 چو آن دار و بخوردی در همه حال  
 با ستادی مزاج او بعد میل  
 اگر چه اخصل روی زمین بود  
 برش رفت از نظاطالین ناگاه  
 نشسته بود از فلاطون در اندوه  
 درختی بود زیرش چشمه آب  
 سکندر و از نظاطالین بسیار  
 سکندر گفت آخر کایت سخن گوی  
 جوابش داد آن استاد ایام  
 خوشاموشی است نکت جانودا  
 سکندر گفت اگر خواهی طعامی  
 چنین دادمشن جواب آن مرد مردان  
 مخور کین خوردن آن کرون نیز زد  
 شکم چون باشد م جای نجاست  
 سکندر گفت ای مرد جهان تو

ند آذنی گفت تا بستنش ما دام  
 بر شش سال از او جبار کردی  
 تا بستنی طعامش تا بستنش سال  
 نیتادی رطوبت هیچ نخلسل  
 خور و پوشش دو پانصد سال  
 سکندر بود با او نیز همسراه  
 بغارشش جنت در شش جهت کوه  
 فلاطون باند آنجا سینه پرتاب  
 نشست و دم نزد آن پیر پیار  
 که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی  
 که خاموشی است نکت جانودا  
 بزنگ جاودان شو تا بمانی  
 مرا باشد از آن عالی مقامی  
 که ای سرو این تنم نیز ز طردان  
 بسیر ز خشت خوردن نیز زد  
 مرانی علم مانند فی فراست  
 بخت آسایش کن بگزمان تو

<p>که چندان مرا خواست در پیش      مرا از عمر نپارمی کنوشت      دو ابن بود اگر خفتم زمانی      بگوئی بر شد و بگرخت از ایشان      بهم بگر بستند از درد بسیار      ز قشر بیضه و وز موی سر هم      نمیدانی ز افراطون در آموز      که اینسان کیما سازند مردان</p>	<p>جوابش داد پیر حکمت اندیش      که نتوان گفت کان چندانست      چو هر دم میدهندم تازه جانی      چو گشت از گفتگویش دل پریشان      سکندر و از نشاطا لیس بسیار      چه ساری کیما میسیم از هم      اگر تو کیما می عالم افتد      منت را دل کن و دل در گردان</p>
--	--

### حکایت

<p>از خواجه بوعلی طوسی کند نقل      که از سر تا قدم حسله همانی      همه رویت همه دیده شو آنگاه      همه دل درد شوی مرد درگاه      همه در مان شوی و مرد گردی      ترا هر گسست ردای زندگانی</p>	<p>بزرگی هم نکودل هم نکوعقل      که این ساعت تو در عین بلایی      همیشه هستی همه رو کرد در راه      همه دیده همه دل شو بیچاره      چو تو از درد عین درد گردی      اگر تو درد خواهی تا بد استی</p>
---	---

ولی میدان که عین درد است  
 که هرگز درد و عالم کس ندانست

## حکایت

<p>که چو در در چون داری نود در      که چون باید بر بدن دست راست      چگونه آب باید از همه چیز      ترا گرفت این است ما را      که چیزی باید است کان راندانی      ندانم کین چکار است چه عیبه      که آن خواهی و آن خواهی در گریه</p>	<p>کسی پرسید زان دیوانه مردی      چنین گفت او که در آنت پست      و یا آن تشنه ده روزه نیز      کسی را همچنان باید حسد ارا      همی درد آن بود ای زندگانی      ندانی آن در آن خواهی همیشه      جز آن هر چه بود باشد همه بیخ</p>
---	--

## حکایت

<p>ز مادر کم شد و بگریست بسیار      زمانی اشک خون آلود بر رخ      بر رسیدند از بیم هلاکش      بدو گفت او ندانم تا کد است      کجا است آخر بگو این خانه او      که بگذره نیم زان خانه آگاه      بگو تا فارغ آئی زین مذلت      که نام آن محلت می ندهم</p>	<p>زنی آورد طفلی را بیابزار      زمانی خاک بر سر زود بر محنت      چو میدیدند غرق خون خاکش      بدو گفتند آخر او چه نام است      بدو گفتند ای دیوانه او      چنین بگو گفت افتاد گمراه      بدو گفتند نام آن محلت      چنین گفت او که بر در است جا</p>
---	--



<p>که تو میسوزی و ما مسله از نیم  نیم از مادر و روز نامش آگاه  بجز مادر میشد انم و گر چیزی  که اینجا ما درم را باید و بس  که مادر بایدیم دیگر ندانم  حریم وصل را در خورد کردی  تبی درد و جهان مطلوب مطلق  از آن دانم حبس و نکوی  چو تو عکسی نه خود آن او بین  نه نیکو تو او نیکو نهاد است  نهاد او نگرنی خویشتن را</p>	<p>بد و نشتند پس با تو چسازیم  چسین گفت او که من کشنده را  مخلت می ندانم خانه بسم نیز  من این دانم چنین در مانده بکس  من این دانم که پر حوستت جانم  اگر از پای تا سر در و گردی  تو چون در حق ناشی چون علی الحق  ولی تو تونه تو عکس اولی  اگر چه تو نکوی او نکوی  در این احوال خود تاجه نهاد است  تو خود را مشرک و این جان دین را</p>
--	--

### حکایت

<p>بسی بخشین آن روی چو سه کرد  که او را میکند بخشین ز بی جمل  ولی آینه جای تعزیت داشت  ترنج و دست را بر هم بریدی  ز عشق خویش جان او نمی شد</p>	<p>مگر پوست در آینه نکه کرد  ولی بد داشت آن آینه ناپل  چو گر یوسف جمال تنیت داشت  اگر عشق آینه بدیدی  چو روی او عیان او نمی شد</p>
--	--

چو بر در خود نظر کردن نبودش  
 ولی گردیده گفتار کردی  
 ترا که یوسعی محبوس باید  
 که آینه سبب ما یه  
 نه آدم خویش را آینه ساخت  
 چو روی خود در آینه عیان دید  
 جمال خویش را خستین کسی کرد  
 اگر یک آینه را از آینه خناسی  
 چو آن آینه در عین ملاحظه ماند  
 اگر صد قرن در خلوت ششی  
 کسی بدی که روی خویش دید  
 اگر غلشی در آینه به بینی  
 چو روی تو نه باقی و نه فانی  
 چو ممکن هست روی خویش دید  
 ممکن بهار میس آینه ز آه  
 که گر بگذرد در خود هیچ یابے  
 نه مرده باش نه خفته نه بیدار

از عشق خویش خون خوردن نبود  
 بر پنج و دست بیشک پاره کردی  
 خستین دیده یعقوب باید  
 جمال بی نشان پیدا نماید  
 جمال خویش را برقع بر انداخت  
 جمال بی نشان درستان دید  
 میران طین که خستین کسی کرد  
 بعد خود را لقب صاحب جمال  
 ز انفس را سره ببردن نه ماند  
 نه مار روی خود در آینه بینی  
 کسی شنید کین بر کسی شنید است  
 چو آویز معاینه به بینی  
 جلوه روی خود دیدن توانی  
 بجز آینه در پیش دیدن  
 که تا تیره نه بینی روی چون ما  
 همی آن عکس را هم هیچ یابی  
 همی اصلا با شش این با دیدار

<p>تو که تمام یاری مجموعت اف</p>	<p>نوداری آنچه سجده در آن اف</p>
<p>حکایت</p>	
<p>حسین گفت احمد غزال ملیر دزد      بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب      گرفت آن ننگ دل را ننگ دیر      که گو یوسف کرافاد در جا ه      گرفته در بر و رومی چه جوئی      جو دیدی این ممش کوی ندیده      که من یوسف شدم امروز کمر      که من جوونده یعقوب بی دم      چو خود را با فتم ایتم تمامست      بیایی را آنچه میجوی نشانی      که فی عکس شوی به شاد کردی      بر ننگت که مردانست بر آرند</p>	<p>به پیش با کبا زان دل افروز      که چون بهر جمال یوسف خوب      در آمد ننگت یوسف پیش او در      فغان در بسته بد بختوب نگاه      بد و گفتند آخر می جلوسه      ز کفغان بوی پیراهن شنیدی      جوابی داد یعقوب همیشه      ز یوسف لاجرم بوی شنیدم      همه من بوده ام یوسف که است      بخود گرسه فرود آرمی نمائی      ولی چون از همه آزاد کردی      ز زیر چرخ گردانست بر آرند</p>
<p>حکایت</p>	
<p>خبر از بوعلی فارمد ناز      سه دل با خوش کن و حیران بر آمدن</p>	<p>حسین دادند در پنهان دمیاز      که گفت ای مردنی خوش شو بخواند</p>

<p>شکر در دشتی هرگز نرسمت نگردی از بلاست عمنی تو چو دستی را نباشی تو پدید برنگی دیگر آرنده پرو ن دو عالم غمخیزین کرده ز بویست بست کرده ز رون جان گریه نباید هیچ چیزت جاودانه تراکی میل چیزی نیز باشد همه چیزی تو داری جاودا ز تو خواهند اما تو نخواهی</p>	<p>قبول خویش را شمر غمخیزیت که چون بغیری از لغت دمی تو چو آرندهت هر دستی پدید برون این همه رنگی دیگرگون اگر این رنگت افتد بر رکویت اگر این رنگت یابی پالایی پیچ اگر این رنگت یابی ای یگانه همه چیزی چو از تو چیز باشد چو دائم تو باشی بی بسانه چو دائم محو باشی در آن گنج</p>
---	---

### حکایت

<p>که لیلی را تو چندین دوستدار که گرمی دوستش دارم چه پری شان روزی بی خوردن نه خنجر چه بودست این همه بردوستداری که همچون لیلی و لیلی است همچون همه لیلی است همچون برگرانه</p>	<p>بمجنون گفت آن یاری زیاری بدو گفت با حق عرش و کرسی رفیقش گفت چندین شعر گفتن بیان خاک و خون بودن بزاری جوابش داد کان بگذشت اکنون دوئی برخواست اکنون از میانه</p>
--	---

چو شردمی بهم پوسته کردند کلی چون آشکارا گشت اینجا اگر هستی بجان او را خریدار چنان لم شو که دیگر نتوانی	ز نقصان او بودن رسته گردید دویی را نیست یار انگشت اینجا چو تو گم هستی او را پدیدار نیابی خویش را در زندگانی
---	--

### حکایت

برای بایزید آمده جانی میان خانه در شیخ نکو رای بدو گفتا نکوئی کز کجایم غریبم آمده بجز لسانی جوابش داد شیخ عالم افروز که من در آرزوی بایزیدم ندانم تا چه افتاد و کجا شد چنان در ز رو جودش گشت خانی کسی کو جاودانه همچو زرش ولیکن کمی است یادام اگر بر کافر می تا بد زمانه و اگر بر پیل زن تا بد ز اعزاز	غریبی در بزد چون آشنائی بظنرت ایستاده بود بر پای غریبش گفت مردی آشنایم بهوئی بایزید از دور جانی که ای درویش سی سالست امروز بسی خستم ولی گردش ندیدم نمی بینم مگر از چشم ما شد که میشد قرب سی سالش فراموش ز خود هرگز ندانند با خبر شد که نور الله نهدش سالکان نام کند چون دایه اش مرد جانی چو خرقانیش گرداند سرافراز
---	---

<p>وگر بگذرد با معروف کرد  وگر پیش فضل آید بیدار  وگر در جان این آذین آید  وگر بر تن زنده دل گردد آن خاک  چو جان از خوشتر آن نور یابد  چو جان زان نور گردد بی مطلق  چو در صحن بهشت آید با خلاص  که هست این نامه از شاه یگانه  چو از خاص خودش پوشیم جان  چو قدوسی توانی جاودان گشت  چو ادب صورت خویش صفت هم</p>	<p>ز ترسانی بدین معروف کرد  شود از بر هزنی باراه اسرا  ویش سلطان هر دو عالم آید  وگر بر دل زنده جانی شود پاک  وگفتی راز هستی دور یابد  بسیجانی پدید آید آنا سخن  خطابش آید این از حضرت خاتم  بوسی پادشاه جاودانه  رقدوسی بقدوسی است نامه  همه تن دل همه تن نیز جان گشت  بیان آمد بهت این معرفت هم</p>
--	---

### حکایت

<p>مگر محسود بیامد ز راهی  ولیکن استخوان شیخ ز شاه  لباس و خود در پوشید آرو  و بی چون کرد خرقانی نگاه  بیاد پیش منای شاه درویش</p>	<p>در آمد پیش خرقانی نگاه  ای از خاص خود را خواند آنگاه  که من جان دارم و شاه دلفروز  بد و گفتانی جان دار شاهها  که حق اکنون ترا کرد است و پیش</p>
--	--

تو ای محمود اگر چه یاد ستابی  
 همه ملک جهان در می مست  
 چون در ملک عالم با شاهان  
 نه بینی آنکه محسود و ازل بود  
 که در با نامی بی پایان صفت است  
 را کردم همه از بسرا آدم  
 با کی آن صفت را شد خریدار  
 چون با کستم زان چه سود است  
 چون آب حشمت از در تو  
 که از تو مال و نفس تو خرم با  
 منت باین همه مشتاقم دوست  
 عزیزای ندانم کین چکار است  
 باستغفار بوعیت بیاید  
 خداوند اقوی کاری است بخا  
 که مردم در حقیقت چون باس است  
 در اول چون بدادت صورت  
 گهی نام تو نام خویش کن کرد

و لیکن الی همی خواهد که اسنے  
 همه در دست این میایدت هم  
 چون در وقتان چرانان با پاره خواهد  
 که او را نیز کوی این عمل بود  
 جهان بر عارف و بر معرفت دانست  
 بدون آمد بدست خلق عالم  
 بدست آن صفت آمد پدیدار  
 که خود بهار بر بس من نبود است  
 شد مبی این بی آن در بر تو  
 که از تو دادم سخنوا هم زبی را  
 اگر مشتاق من باشی تو بسکوت  
 که دل خوشت آید مردم گمبزار است  
 و لیکن در عبودیت بیاید  
 چون مردم کس نه بسندیک معانی  
 و باغ از خاص محمودش باس است  
 صفات خویش آورد آخرت پیش  
 که اسم خویش اسم مادس کرد

ولی چون نیست دستور حکیم  
 بجای تابا خودی روی توان برد  
 اگر تو مشک موخواهی در این  
 چنین گفتند استادان پرورد  
 درینده میخورد خاشاک خای  
 چو دارو این جلد در پاکی آنگاه  
 دی گرداند او پس صبحگاهی  
 چو آن دم بگذرد بر خون جانش  
 از آن دم مشک از او آید پدید  
 که داند آنچنان دم در جانی  
 چو خونی مشک گردد از دم پاک  
 ملی چون نور حق در جان در آید  
 حکوم پیش از این اسکانند  
 اگر تو کیمیا سازی چنین بس از  
 چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی  
 بساز این کیمیا که مرد را سز  
 در ای این ترا سزاگفتن

خدا نزدیک بود دوری چلویم  
 ولی که بجز خودی این نیستوان  
 میاست از آهونی کم در سحرگاه  
 که آهونی است اندر حل شایز  
 گل خوشبوی جوید یک دو با  
 سر خود سوی صبح آرد سحرگاه  
 سوی خود در کشته آن دم بجای  
 شود از نافع نافه روانش  
 و از آن دم کردش خلق خرد  
 که خون ز مشک گردد در زمانه  
 بود ممکن که روحانی شود خاک  
 تحت حالی برنگت جان بر آید  
 که جانم پیش از این فرمانند  
 ولی این کیمیا در راه دین باز  
 ز جان خود طلب دیگر چه برسی  
 که جانرا کیمیا نیست این آه  
 روا نبود مگر بر در کشتن



در ای این مقاماتی دگر هست	ندانم تا کسی از آن خبر هست
بخود رفتن بخود راهی ندارم	که خود ستوری آبی ندارم
بشرح آن کردن آید آواز	بگویم ورنه اندر پرده راز

در خاتمه کتاب گوید

سخن گوهر تراز عرش مجید است	فرد تر یایه شعر فرید است
ز عالمهای علوی بکت مجامع	نگوید آنچه بالهستیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاه است	که کس را نیست آنچه هیچ راهی
دم عیسی ترا پیدا نمودم	چو صبح از دم پدید و بسوا نمودم
ز جیدین باغ کز من یادگار است	جان چون باغ حنت پر نگار است
خوانند آن بسی شبهای باو	شوند از باغهای من و لغو ز
کسی که گفت خود لاف میزد	عفن چون صبح از دل صاف میزد
اگر تادور من میریستی او	بمردی کرد در این نگرستی او
بلی چون آفتاب آید بیدار	نماند صبح را یکد زره مقدار
چو بحر شعری کامل فزاید است	هزاران چشمه بر ساحل فزاید است
چو بحر شعری بر سر کناری	پدید آورد مردم چشمه ساری
از آن چشمه که خورشید بلند است	که بذل نور در کستی فکند است

بد از بحر شرم گرسردی  
 قیامت تیره خواهد گشت خورشید  
 که تا در خلد حوران دل افروز  
 چو شعر من همه توجید پاکست  
 در کنج الهی برکشاده  
 بزرگانی که در هیفت آسمانند  
 ز مخر این کتابم پادشاهی است  
 بنوهر سا عثم جانی فرسند  
 چو من از غیب روزی خواهد آمد  
 دل در سس لسنی نرم کرده  
 ستم و شتی صفت در گوشه بیکس  
 چو این وحشی ز حمزه بقر است  
 چو من مجوسس این پیروزه نام  
 چه خواهد کرد طول و عرض دنیا  
 سراطی که من دارم پسند است

ز تیغ خویش هرگز نرسد  
 ولی روشن بود این شعر جاوید  
 بلکن عشق میخواهد هر سر روز  
 اگر در خلد بر خوانی چه باکست  
 الهی نامه نام این نماده  
 الهی نامه عقلت را خوانند  
 گاهی نامه از نام الهی است  
 ز غنیم هر نفس خوانی فرسند  
 چرا در بند هر بیچاره باشم  
 نخواهم خوردن دنان گرم کرد  
 ز عالم کاسه حمزه مرا بس  
 مرا با حمزه و وحشی جکار است  
 ز دنیا بیک در خانه تمام  
 نبود می سما و ارض دنیا  
 اگر در یادم چیزی بسند است

چو در فلک سعادت پادشاهم

نواغم کرده انم سر چه خواهم

# حکایت

بزرگی بر علی گشت گذر کرد  
 علی را پیش نان خورشس بود  
 بگردن بیک از آن بیانی خورشس  
 و کر یک گفت که باشی ملت من  
 بیانی نان خورشس از من در نه  
 جو راضی گشت آن کو دین بدان  
 نهادش شد بر دستان که سنگ است  
 بزرگ دینش گفت ای خورد گو  
 قناعت کرده بر نان زمانه  
 بترک نان خورشس بایت نفس  
 جو سگ تاکی کنی از بس جهانی  
 اگر محمود اخبسار عجبم را  
 اگر تو شعر آری خیل و آری  
 چه آن که خیل دارش کم نه آری  
 زهی همت که شاعر داشت آنکه  
 سجد، نه که در دین بالعم من

که مالک در آن کتب نظر کرد  
 یکی را مان بھسا پردیش بود  
 که کارش می شد بی نان خورشس  
 که همچون گشت در تنک برنگت من  
 ترا بس نان بھسا و دگر به  
 دو ان شد همچو سگ در ره مکتب  
 بیانک سگ در آبی و تنک است  
 اگر تو بوده در کار ز برکت  
 در این سگ بودنت بود می آمان  
 که چون سگ نایستت رفت  
 برای جیفه او چند استخوانی  
 مد او آن خیل لشکر آس درم  
 بیانی یک درم در روز گاری  
 دست عرصاع علی هم به ارزید  
 کنون بگر که حین برخواست از راه  
 به نیا از همه کس فارغ من

هر آن چیزی که باید بیست از آنست  
چو ایارم بخیزی پیش از آنست

### احکام است

پسین گفت روزی حویرستی  
که هر چیزی که هست باید تیر  
ترا چیزی که در هر دو جهانست  
اگر هر دو جهان در استلاست  
چو جان پاکس فردوس باشد  
بیشی سخنش و همدست  
چو هر هدم که می بینم حواس  
چو کس با می بینم هدم خویش  
مراد مغز دل در دست تھا  
اگر کم گوید و کربیش گویم  
بر او مردم کار عالمی دست  
اگر دوام دهد بکت هدم داد  
اگر چه صدم را همدی هست  
نه چندین آدمی در هیچ جانی  
چو درین نیز نکرده و فانیست

که او را بود در اسرار هستی  
از آن چیزی فراغت به از آن چیزی  
به از بودش بسی نابود آنست  
تا شاگاه جانم این نامست  
مراد مشتری در قوس باشد  
ولی بوستر عشق و محرم نه  
مراد این همدی هدم کتات  
بدا آنجا که فرو گویم غم خویش  
کز او میرا بدین چندین سخنان  
چکویم با کسی با خویش گویم  
ندار از هیچ نوع همدی دست  
بدا داد داد ما هدم داد  
ولی صادق نداد آن همدیست  
نمی بینم سرولی و فانی  
نه غمزی این و فاخته بود آنست

چو من محرم بهیم خود را زمانی  
 ز همرازان دین مردی ندیدم  
 بسی رفتم بهما بجایم که بودم  
 دلا چون بهمنشینانت بر فسد  
 توانی با او پاسه ز سودا  
 بخوردی تو چو چکاران جهانی  
 بکن کاری که وقت امروز دار  
 همه خستند چه مست چه بسیار  
 زانا چند از این بارکت کفر  
 چو ابراهیم گفت آندک  
 حوتوانی که مردگار میرسد  
 بگرد قال احسن خند کردی  
 دل تو کز قال آرام گسرد  
 چو شری نیست بش این قال  
 چو تو عمر عزیز خود یکبار

که باشد محرم من در جهانی  
 ز اخوان الصفا گری ندیدم  
 بنده انتم کز این رفیق پیوستم  
 رفیقان و فریانت بر فتنه  
 برو تالی منی امروز و فردا  
 شکر کارت نمی بسیم زمانی  
 که اگر کاری نداری سوز دار  
 تویی خواهی شدن از خوابید  
 که میاید ز اتاریک حفس  
 چرا امروز کردار آمدی تو  
 زهی حسرت اگر مردار میری  
 قدم در حال نه کر شیر مردی  
 کجا از حال مردان نام لیرد  
 طلب کن همچو مردان نام آخز  
 بودی با خبر گوی ترا کار

بیت تو شری بهیم همیشه  
 ترا جز نیست برستی نیست همیشه

## حکایت

پرسیدار او نرس آن پاک جان  
 فرود دست گور خویشین را  
 بسته بر سر آن گور پوست  
 برد از آرام و شب خوابش مانند  
 بخوف ترس او در روز گاری  
 تو او را دیده امی پاکت بر سر  
 چو رفت آنجا بگر او را چنان دید  
 بزاری و نزاری چون خطالی  
 ز هر جنبش بوسل خون دانه  
 کس در پیش گوری کند در  
 او پیش گفت ای نامحرم را  
 خیال خویشین را میپرستی  
 ترا گورد کفن مفرد دل کرده  
 ترا می سال بست گور و کفن بود  
 چو آن آفت بدید آن مرد درو  
 چو از سر حقیقت گور افتاد

که میگوید می سال آن غلامی  
 فرود دست آنجا کفن را  
 ز کرمی ندارد دیگر زمان دست  
 بچشم اشکت ریز آبش نمادست  
 نیخادست هرگز بر شکار  
 او پیش گفت مرا آنجا بگر بر  
 ز بیم تیغ مرگس نیم جان دید  
 رخ چون بدر کرده چون بلالی  
 دلی بر تن ربانی بر رمانه  
 بشکل مرده بسته بر سر  
 بدین گور و کس مانند می زحق باز  
 همه گور و کفن را می پرستی  
 بی سالت زحق مستول کرده  
 که در راه خدایت این زن بود  
 شد جان از دل برد درویش  
 بزویک نعره دور گور افتاد

<p>         نبرد و باز دست از بت پرستی          چو از کور و کفن چندین حجابست          که می مانی بدین بت از خدا با          نون در عین تعرم بت بستم          اکنون از عشق مری از نیت بندم          و گریه سوزگون در بند میرم          چگونه با خدا همسر از کردم          یعنی دانم که آنم از من آمد          اگر بر خویش نواندی هیچ بگیا          ز نین قدسیان بر ترک نشی          سگی بر به شود مردم گرفتار          نگو شایسته است چه است ایجا          فرد بر خون و آبی بر مساو          ز سر تا پای خود را گوش گردان          چو صامت بود از عزت از آن بخت          که او را در دانی دوز بانست          بیکی چو حسابش کرد ایام       </p>	<p>         چو مرغی بر پرید از دام هستی          چنین کس را که زید حسابست          حجاب نوز شرافت و آغاز          بسی بت بود که ناگون شکستم          هزاران بند جوین بر فکتم          بزم که بر ترک چند کیرم          به بت چون از خدای باز کردم          بگای کان مراد در کردن آمد          سخن چندین که بر تو خواندی عیار          بقدر از چرخ هفتم برگزشته          زهی قصه که از شوم گفتاد          دلا چون نیست مثل گاهت اینجا          سر از آبی و جاهی بر میا دور          زمان بودی بسی اکنون جو مردان          بسی آفت که گویا از زمان بخت          قلم در سر زدن و اتم ارادت          بر از چون بان بیرون داز کام       </p>
---	--

<p>زیباست بند خوابد کرد اور که او با ده زبان گنگی گزید است کفی بر لب چو دریای مزن جوش</p>	<p>زیبک حضور تو فرزند روز محشر از آن سوکس با زادی رسید جو خواهی گشته همچون کوه خاموش</p>
<p>حکایت</p>	
<p>حکیمی گفت ایشاه همسایون چرا میکردی آن چندان تخم که دایم جز در بغایت کارم امید از خوب شدن کلی بودم که تا بودم زبان خویش بوم همه عمرم بسر شد در تبر بود جوانی بود پیری در عیوض داد نخواهم من که باشم بگزینا از آن کز زندگی بونی نماند جز فانی شدن بونی ندیدم که گاهی وعده و گاهی وعید است همه خون گشت و دیگر می ندانم زهی هم آتش و هم خون که دل را</p>	<p>جو اسکنه زود بیارفت بیرون چو زیر خاک میگشتی حسین کم در بغا و در عینا روزگارم چو نقد روزگار خود بدیدم همه در خون جان خویش بودم باید بچی تا کم حسرت بود جهان چو صحنه بستد مرض داد چو من هم شستم در جسم و جانی بجز مردن مرار و بی نماند است اگر چه از فتنه موی ندیدم مرا که نامم است و نگاه عید است ولی بود از همه ملکت جهانم زهی اندوه گوناگون که دل را</p>



فرورفتن در این دریای غم است  
 چون از مرگ سال بویج دارم  
 همه غم در افسانه بسر شد  
 نمی دستم که کارم بر خال ماند  
 جو قوم موسی ام بر تیره مانده  
 ایمانی خوانده و بی رانده ام  
 کنون در گوشه حیران شستم  
 گرت مانده من باید جهانی  
 که چندان غم خوانده دارم  
 مراد دست هر ماست هزاران  
 چو گل شسته خیزم بر سر خار  
 چو نتوان شرح کردن سرگشتم  
 بنویسم کا آنچه گویم هست گفته  
 زبانم بگو شد چو غم رشید  
 جوستی میرت خود پاک گفتم  
 مرا کوئی نکو دیگر نکو هم  
 زمین دایم سخن بر سینه اختر

ولی تا چون بر آیم هم این است  
 چو بی چشم خود دل بویج دارم  
 که خواهد از بی عمری و کرسید  
 ز حسرت پای جانم درو حل  
 که هم غم غم تشبیه مانده  
 میان کفر و ایمان مانده ام  
 ستون کردم بروی زیر دستم  
 بنزدیک لم بنشین زمانه  
 که کوئی بر دلم صد کوه دارم  
 که بردل در دیوار و چو باران  
 بیایان بروم من بر سر کار  
 زبان در کام بودم کلمات گشتم  
 که گویم خنایق حوله خفته  
 زبان معرفت کلمات است بر آید  
 چو مستی خاک بر خاک خفته  
 چنانم می بسوزم که هر گویم  
 بسوزم من شمس سحر اختر

عزیزا با تو گفتم با جبراست  
 گراز تو بکت دشمنی اکی  
 کسی را چون بجزی دست نبرد  
 همان بهتر که بی روی و ربانی  
 اکنون از اهل دار در خلوت شناس  
 غرض این گفتگویم جز دعایت  
 عزیزا با تو گفتم حال مردمان  
 ترا گزیده زان در از روست  
 اگر ماتم زده باشی در این کار  
 ولی خود تو ز رخساری چنانی  
 که نوحه لایق آزادگانست  
 اگر تو عاشق محکومده یارست  
 که مسمومی ز کجاشده نشان باز  
 چو چیزی که نگروی ای غیب این

مدار از من در بیخ اخذ دعای  
 مراد نور از آن در خاک آید  
 و گر گم رسد پوست نبرد  
 سحرگان بسازد باد عالی  
 دعای خویش میخواهم با خلا  
 که کار بی غرض جز از خدایت  
 تو که مردی فراموشم کردی  
 همه ساز تو دوام سینه سوزست  
 ترا نوحه گری باشد سزاوار  
 که نوحه بشنوی باز بجه دانی  
 که نوحه قرب کار افتادگانست  
 تو آن کشته افتاده کارها  
 و ز این جستن نیستی بجزمان  
 که میجویی تو و چندین طلب من

### حکایت

چنین گفت آن بی با خاک بزی  
 که که ناکرده میجوید تو عاجز

که میاید شکفتم از تو چیزی  
 نیایی چیزی که آرزو هرگز

عجب تر گفت که چزند اگر هست  
 بغایت می برنجم و بن سستی  
 نه بتوان یافت فی کم میتوان کرد  
 غرض این است تا تو نوباشی

که کم نکرده که بد بد هم دست  
 بسی پیش است از آن اول که گفتی  
 نه هم خاموشی است فی بیان  
 نه آن باشی و فی این هر دو با

### حکایت

بزرگ گمانت ز ایوب همیشه  
 ز چندان رنج آسب بود مقصود  
 و گرنه از آرزو بر سر بزاری  
 کنم از اسباب بهره ناست  
 عجایب پس از آن یک آه میخورد  
 نه آبی میتوان کرد از بر خویش  
 چه در بار است این دو چشم جانی  
 در این دریا نه خاموشی نه گفتار  
 جو انمرد و تو چشمندان پیچ پیچ  
 هزاران پرده پیش از طلت و نور  
 هزاران بند داری تا قیامت  
 مگر از منس بر جسد نقاب

که چندان سال گشت از کرم مضطر  
 چو گردانی بنمانش و ادب بود  
 بد و گفت اگر آبی بر آری  
 سزایم نماند از تمامت  
 و ز این یکت خاموشی راه میخواست  
 نه خامش میتوان بد این بنیدیش  
 نه سپید است ادراکی گران  
 نه سالن آمدن بایق نه رفتار  
 چگونه من شوی چون پیچ پیچ  
 چگونه منقطع کرد دره دور  
 چگونه رهبری سوی سلامت  
 از لطف حق بتابد آفتابی

هزاران درود در مان بیاید	که چون آن لطف از پیشان بیاید
<b>حکایت</b>	
<p>کنار خویش محکم بسته در بر      اگر گویی چه دارم در کنام      گرفته دو کبوتر بخته بجز      بصدق دل مسلمان گشت جان      پیمبر گفت حق سلطان اکبر      ز بهر آن کبوتر در عجب بود      بزیر اندر کشیده بود در هم      شمارا چه عجب آید از این کار      بخلق خود فرستاد است از      خدا صد بار مشفق تر از است      اگر گشتید جمله شفقت آموز</p>	<p>یکی عربی آمد پیش حضرت      بدو گفت که من اسلام آوردم      پیمبر گفت داری یک کبوتر      ز صدق معجز آن صدر عالم      بدو گفت این که گفت ای پیمبر      در آن دم سر که آنجا از عرب بود      که آن هر دو کبوتر بخته محکم      پیمبر گفت ای اصحاب و انصاف      بخت آن خدای کاشکارا      که بر هر عاصی کو در جهانت      که این را در بر این د بخت آموز</p>
<b>حکایت</b>	
<p>که فردا بنده باشد که جبار      که سر از شرم او بر نا و رو پیش      که روز آتش است امروز آخ</p>	<p>چنین نعل در است آمد ز اجا      و در نهاد بار او از شش از خویش      خدا میگردد شش کم سوز آخ</p>

بر آراز پیش بر تکی از اینگاه  
عزیزا کار آسانست با حق  
چو آسانست با حق جاودانی

همه ناکردنهایا کرده ایگار  
که از درد است درمانست <sup>میشاق</sup>  
روا نبود که تو دستوار <sup>انف</sup>

### احکامیت

شبی بوسهل معلو کی سحرگاه  
در آمد بوسید هسته از دور  
از او رسید کامی شیخ هنرجوی  
که بیوزم من از بیم عقابش  
که با حق کار آسان تر از آنست  
اگر لطف خدا یار تو گردد  
بباید عیسان اگر مشغول باشی

جان در خراب رسید بری <sup>نهدنا</sup>  
فرد میرکت هر دم عالمی نور  
خدا با تو چه کرد آنجا خبرگوی  
چنین از بوسید آمد جوایش  
که خلق بی سرو بن را کجاست  
جهان بر رونق کار تو گردد  
چو یک طاعت کنی مقبول باشی

### احکامیت

پیر گفت پس مفسد زنی بود  
مگر میرفت در صحرا بر اسی  
سگی را دید آنجا ایستاده  
بشفقت ترک کار خوشتین کرد  
کشید آبی بسک داد و خدایش

که دروین سچو گل زد او منی  
پد کید آمد میان راه چاهی  
زبان از تشنگی بردن نموده  
ز موزه د نووز چادر رسیده  
اگر می کرد در هر دو سرش

شب معراج دیدم همچو ماهش زن مفلسکی را داد آبی اگر بکت دل کنی آسوده بکدم برای آنکه دل پنجهایش باشد خودی ضعیف است پنجه دشو بهت خودی البیس ملعونی آمد ز ابیسی چو ذکر پاکت کردی چو ابلیس از منی آورد خواست	بهشت عدن گشته جایگاهش جزا بودش حق چندین ثوابی ثوابش بر ناسد هر دو عالم ثوابش از دو گیتی پیش باشد که تا در پنجه خودی برسی بر رفت منی بر دیگری افزونی آمد چو آدم سخت بنکو حال مردی ز رحمت میکند نو میدجانت
--	---

### حکایت

مگر شبلی امام عالم افروز تا دیش چشم بر ابلیس ناگاه چو بی اسلام دارمی نه عفت جگر خون شد از این تار یک درشت چو بشنید این سخن ابلیس بر عزم چو حق را صد هزاران سال جاوید ملائکت را بجزرت ره نمودم ولی برداشتم از نیت او	گذر میکرد در عرفات بکروز بدو گفت که ای ملعون درگاه جدا کردی میان این جماعت امید می بود از حق بنورت زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم پرسیدم میان هم و امید بهر گشته آن در که نمودم مقر بودم بوجدانیت او
--	---

اگر علی بن ابی طالب  
 که کس بهره نداشت از خلق درگاه  
 اگر بی علی بسزیدم باز  
 چون جرحی شدم هم رانده  
 چو در کار خدا چون و چرا نیست  
 چو قهر کردم و راندم آنگاه  
 نیندا هم نیندا هم  
 بی را خوانده با صد نوازش  
 نه زمین بیک طاعتی بی زبان کنای  
 بخت آنکه تو با کس نمائی  
 ز جرم و نالسی من گذر کن  
 کاش در پای خیل قهر زارم  
 مرا چون بعلوی بیکت موز بود  
 من غمگشته برادشا گردون  
 اگر کردم بدی با خویش کردم  
 اگر نیکت و اگر بد کرده ام من  
 بخواز نیکت و بدی با من باز

بر اندازد که خویشم بیکار  
 که گوید از چه در کردیش با کلاه  
 عجب بود که نتوان داشت آواز  
 سوّم لب هفتی هم خوانده او  
 امید از حق بر بدن من و طیبست  
 عجب نبود که هفتش خواند و با  
 نودانی و نودانی آنچه خواهی  
 بی را رانده با صد کد از شش  
 بکرم تو کسی را نیست رای  
 که آن ساعت که تو کس را نمائی  
 بفضلت در من آنکس نظر کن  
 که من دل ز بهره سوری ندادم  
 پیش خیل ترست زور بود  
 بگو با مردم آزاد گردان  
 نه از فضل تو آن پیش کردم  
 تو میدانی که با خود کرده ام من  
 ز هر دو بگذری کار نام بسازی

اگر چه بسته نیک و بدم لیست  
 جو بی علت بی دولت دمی تو  
 جو بی علت عطا و او شس وجودم  
 چو نیست از بیخ من آسایش تو  
 مگر از کرده من پرده من  
 نه آن کافر که او دیدار کرد  
 ز چندین ساله کفر از یک شهادت  
 خدا یا اگر چه در خون آدم من  
 جو آن کافر پیمانم انکار

نیکویم ز نیک و بد بد و نیک  
 کنون هم بزنی علت دمی تو  
 ای بی علتی کن غشوق جو دم  
 که علت نیست در بخشایش تو  
 خطی در کشش بگرد کرده من  
 در اول روز مرد کار کرد  
 در غسل و شس عین سعادت  
 بهمان انگار کاکون آدم من  
 ای چون نوسلما بنم انکار

حکایت

جو در نزع او فدا آن مرد بسطام  
 یکی زنار آریم هم کنون  
 خروستی از میان قوم برخاست  
 چو به باشد ای سلطان بیرون  
 دگر در خواست ناری ای سخا  
 باخر کرد شیخ الحاج بسیار  
 ای گفتند اگر چه شیخ نقد بر

بیاران گفت ای قوم نگو نام  
 که تا بر بند داین مسکین مجنون  
 که از زنار نماید کار تور هست  
 میان بپزند آنگاه زنار  
 نمی آورد کس آن کار در تاب  
 نمیدانست کس در آن آن کار  
 شقاوت خوبست آنرا چه بود



علی ز نار سس آوردند صاحب  
 پس آنکه روی را در خاک مالید  
 بسی افشاند خون از چشم خونبار  
 زبان بگشاد کامی قیوم مطلق  
 که چون ایندم بریدم بند ز نار  
 نه گبری گور ایندم باز کرد  
 من آن گبرم که ایندم باز گشتم  
 بگفت این و شهادت تازه کرد  
 اگر صد راه افزون آدم من  
 چو دانم من همه مسجیم الکی  
 چو دارم در دبی اندازه دارم  
 چه دلی دارم خرابی و کبابی  
 اگر تو عجز سخوایی بسی هست  
 غم جز تو در کس می نداند  
 چرا گویم چو دانم ناظری تو  
 تو خود بخشی اگر گویم و گرنه  
 که بانی سرتنم افشاده در بند

که تا بر بست و بگشاد از و چشم  
 بسوز جان در دلی نبالید  
 و ز آن پس از میان برید ز نار  
 بحق آنکه جاویدان قوی حق  
 چو آن بهیواد ساله کبرم انگار  
 یک فضل تو صاحب راز کرد  
 چو کرد بر آدم هم باز گشتم  
 بسی ارستی بی اندازه کرد او  
 همان انگار کاکون آدم من  
 ز بیخی این همه پس می چه خوا  
 ز مال و ملک قلبی تازه دارم  
 چه میخواهی خراجم از خرابی  
 ندانم تا چه من عاجز کسی هست  
 تو میدانی اگر کس می نداند  
 چرا گویم چو دانم حاضر تو  
 تو خود دانی اگر گویم و گرنه  
 چه بر خیزد از این بی سرتنی چند

چو از خدمت نه سودتی ز با<sup>ست</sup>ست  
همه رحمت برای عاصیانست

### حکایت

بپیش کعبه ابراهیم آذینم  
مرا معصوم دار و بیگنه دار  
یکی با تف خطایش کرد آنگاه  
بحق میسفت کای دارای عالم  
گناهی کان رود ز انم نگدار  
که این عصمت که تو خواهی درگاه

همین بود است از من خلق را خواست  
اگر کار تو و ایشان کنم راست

که تا جمله بهم معصوم مانید  
اگر معصوم بستم جاودان من  
چو من از عمر به بسودی ندیدم  
هزاران بحر رحمت بیقیاست  
نمیدانم که تا حرمان من چیست  
ندارم در جهان جز نیم جان من  
بمردن اضمیم زین زندگانی  
ز سر تا پای من جای نظرمیت  
همه از رحمت محروم مانید  
که اگر از من آخر آن زمان من  
زبان بدم بسی سودی ندیدم  
ولیکن بنده را جای هرگز است  
طریق عقل سرگردان من چیست  
ز درد او زبان ترجمان من  
اگر از من رهایی میستوانی  
که بروی هر زمان زخمی و گرفت

### حکایت

یکی رندی میان داغ و درد  
ساده بود بر دکان مردی

از او میخواست چیزی بی ندامت  
 زبان گشاد و کان دار پر پیچ  
 چو کردی زخم از من نقد میجوی  
 برهنه کرد زنده اندام حالی  
 اگر بر من نرسد رگیر تا پای  
 بگو کا بنجا که زخمی رسامم  
 اگر بی زخم شست جایگاهی  
 چو نیست از پای تا سربل جراح<sup>حت</sup>  
 تنم چون جمله مخرج است اکنون  
 خدایا ما جوان زندگدا بیم  
 ز سر تا پای من خدا که جوئی  
 دمی ای ندیم براحت می برانم  
 اگر چه پای تا سر عین در دم  
 غنیم تو بایدم از حال تو  
 در بغا جان ندارم صد هزار  
 جو حرف نای می بود یکوشم  
 ترا دیدم خودی خود شردم

بسی در پیش دکان ایستادش  
 که تا تو زخم کنی ندیست هیچ  
 و گرنه همچین بدباشش و سگوا  
 بدو گفتا که گوی از جو ایله  
 توانی دیدی صد زخم بجای  
 که بی صد زخم جانی نمی ندانم  
 ندانند چشم زخم از تو کنای  
 بده چیزی که با من از تو رحمت  
 از این پس لغبت روح است اکنون  
 که بر من نیست بی صد زخم جانی  
 جرات نر بود خدا که جوئی  
 که سر از صد جراح می برانم  
 ز در دم کافر مگر سیر کردم  
 ندارم غم چو دارم غم غنیم تو  
 که در پای غمت ریزم چو باران  
 همه در ای و هو و در خودم  
 بتوزنده شدم و ز خویش مردم

<p>اگر دایم حسین باشد کجاست          خدایا دست این شوریده دل          در آن ساعت که جان آید بکفتم          تنم را روشنائی بکج بخش          چو ز اهل گورداین ملک بودم</p>	<p>و گر با خویشتم رفتم زواست          خدایا صدمه از این زندان دلگیر          نما ندی هیچ ابتدای بخلتیم          و لم را آشنائی آبد بخش          مکن بی بهره از در پامی بودم</p>
--	---

### حکایت

<p>چو نارون الرشید آن مردید          فرود آید ز تخت و تاج انداخت          نهاد آنکه براری وی بر خاک          بحق آنکه هستی حق تعالی          که رحمت کن بر این بیچاره و خوا          از آستانین همه غم بردل</p>	<p>بدام مرگ میآمد گرفتار          میان خاک خاکستر و طین سخت          زبان بگشاد و گفت امی اورا          که هرگز نیست ملک راز و آ          که ملائش راز و ال آمد پدیدار          که تا خود آخربین هم چون بود</p>
---	---

### حکایت

<p>چو آمد شیخ اقطع را اجلاس          بدو گفتند ای شیخ نکوخت          چنین گفت او که من مشتاق مرگم          ولی من زان همی ترسم بصد</p>	<p>بصد زاری می بلورست بر خویش          ز هم مرگ میترسی چنین سخت          جز مرگی ز عالم نیست بر کم          که افتاد این دم گشتی بفرقاب</p>
--	---

فقد در قهر با یاد سلامت  
و گرنه دائماً گروم بهشتی  
از آن گرییم که تا اهل کد امم  
کنون گره خرقه کرد چون بود  
که حفظ حق در آن دم جور جانست

نیم آگاه لبین بستی تمامت  
اگر قهر می کند خرقه کشتی  
کنون در معرض این دو مقام  
کسی بر خشک کشتی راند دریا  
ولی ایستد این سرگشته است

### حکایت

شهادت از سر صدق بگفتی  
که مکن این امانت گیر بچند  
چه میگویم که غیر تو این نیست  
در آن در ماندگی در من رسائی  
ز بانس بسته آند سه شبانروز  
گشاده شد ز بانس در شهادت  
یکی باقی ز حال او نشان داد  
که هر شب میسپردی در دیانت  
که ضایع نیست کار یک کوکاب  
ز دهشت نیست از سوی سید  
اگر بختی بیک موم عجب نیست

عزیزی بود چون سر شب بختی  
بجن آنگاه گفتی ای خداوند  
کایمی چون تو در روی زمین است  
که هر وقتی که در مانم تو دانی  
چون نزدیک آمدش مرگ جهانسوز  
چو جزو دم نماند او را زیاد  
شهادت چون بگفتی قصه جان  
که مان ای مرد بستان این امانت  
که تا آگاه گردم در همسپار  
خدا با کردی من بر امید هست  
چو عفو است را سر سوی عجب نیست

احکام

امام الدین بجاوندی مجلس  
 مذکورالدانی نیست و  
 مراکت بنده یادگار تیره  
 یکی بکت بنده و دیگر دوم گفت  
 برشان گفت جوانان پریم در آن  
 جو مجلسی این سخن شنیدند  
 ددم مجلس تو هم همان خواست  
 شکایت کرد پیر و گفت آنگاه  
 که بنیم من از ایشان بر و بسط  
 گفتش که از ایشان <sup>تقصیر</sup> نیست  
 نمی گشتم کرد بشهر بسیار  
 که میگویند اگر در انظار ایم  
 که بفروشیم هرگز بنده پیر  
 جو شنید این سخن آن پیر خواست  
 از این بنده مرا مقصود اینست  
 جو بنده امروز مخلوقی روادا

چنین گفتند کای خنجره جو  
 مرا هست این که الی در زیادت  
 که از زحمات این پیر بسیار  
 و گر کسی پنج دیگر پیش و کم گفت  
 جو خوشم من به باید نیز آوا  
 همه چو ابرگی دم در کشیدند  
 بنشد بنده پیرش ز کس است  
 بودم من ز مجلسی نام آگاه  
 کشند از بنده با من بکنشلی  
 دمی چون بنده بیایدت پر  
 نماید و چنین بنده کس اقرار  
 و بیکت از حق تعالی شرم دار  
 که این بسیار باید خورد شود  
 چنین گفت او که آمدگار من را  
 که گویم حاجت محمود اینست  
 که کرد بنده پیری دل افکار

خداوندی روز پسری  
اگر چه جمله در تقصیر گشته

کجا بنده فرو شد در اسیری  
در مغر و شرک آخر پر گشته

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود  
مگر چون احتیاج آمد بیدار  
کنیزک خود چنین گفت ای دلاور  
که تا بفروشمت چون احتیاج آید  
کنیزک چون می فرمان او کرد  
تا آخر چشم چون بر مویش افتاد  
چو عبدالله مسعود مشربان بر  
بد و گفت چرا گرینده تو  
کنوای من کردم با تو خاموش  
کنیزک گفت من گریان نزنم  
ولی من زان سبب گریم چنین زار  
که یافت از خدمت من مویم بید  
چرا بودم بخدمت پیش مردی  
چرا کردم جوانی خراج خانه

که صد لونه هنر بودیش موجود  
طلب کرد آن کنیزک را خریدار  
بر و جامه بشوی و شانه کن بر  
که تن را بر خرابه مال خراجست  
دو سه موی سپید از سر فرو کرد  
هزاران اشک خون بر رویش  
دو چشمش همچو ابیری خون نشان  
چنین خود را جز آنکه سده تو  
که نغز و شمش ترا کنیزی محروم  
که در حکم زدوش نیست جام  
که عمری کرده ام پیش کسی گام  
با خوار آمدنا امیدی  
که نغز و شمش را آخر بدردست  
که در پسری ننهدم در بهانه

چرا بر دم بجائی روزگارم  
 چرا بر در که غنیمتیم ره بود  
 کسی را چون چنان درگاه باشد  
 تو ای خواجبه حدیث من تو بنویس  
 در آمد جبرئیل آنگاه حایله  
 که عسکرت را گواهی داد  
 سپیدی یافت در اسلام پیش  
 خدایا چون ترا حلقه بوشم  
 گراز طاعت ندارم هیچ روی  
 اگر بفرستیم جان سوختن است  
 نه جان سوزی و نه سوزی چه چیز  
 بحق عزتت ای داننده راز  
 بدست قهر چون موهم گردان  
 همه نیکت و بدم تا کرده انگار  
 که هر نیکت بدی کان از من آمد  
 مرا اگر تو نخواهی کرد بیدار  
 چون برگشته بستم تو بلندای

که آن خدمت فروش او در بارم  
 چو در گاه بی میان در پیش گیر بود  
 بدرگاه دیگر چون راه باشد  
 اگر چه من نه از زم هیچ بفروش  
 به پیش صدر و بدر لایزال  
 مباحث این درد را آخر و ادا  
 جز آزادی نخواهد بود روش  
 میفکن روز پیری در فروشم  
 بیدم هست در اسلام موی  
 که دوزخ آن زمان افروختن است  
 ز سوری در چنان روزی چه خبر  
 که اندر خندق مکرم نیستند از  
 ز فضل خویش محروم گردان  
 ز فضیلت کن برای من بیکار  
 مرا تا کام غسل گردون آمد  
 بخواب غلظتم در مرده انگار  
 بلندم کن چو بستم او فلندی



<p>Handwritten symbols: a series of vertical strokes and a curved line.</p>	
<p>Handwritten symbols: a vertical stroke and a curved line.</p>	
<p>Handwritten symbols: a curved line and the letters 'AK'.</p>	

Small, illegible text at the bottom of the page, possibly a page number or reference.